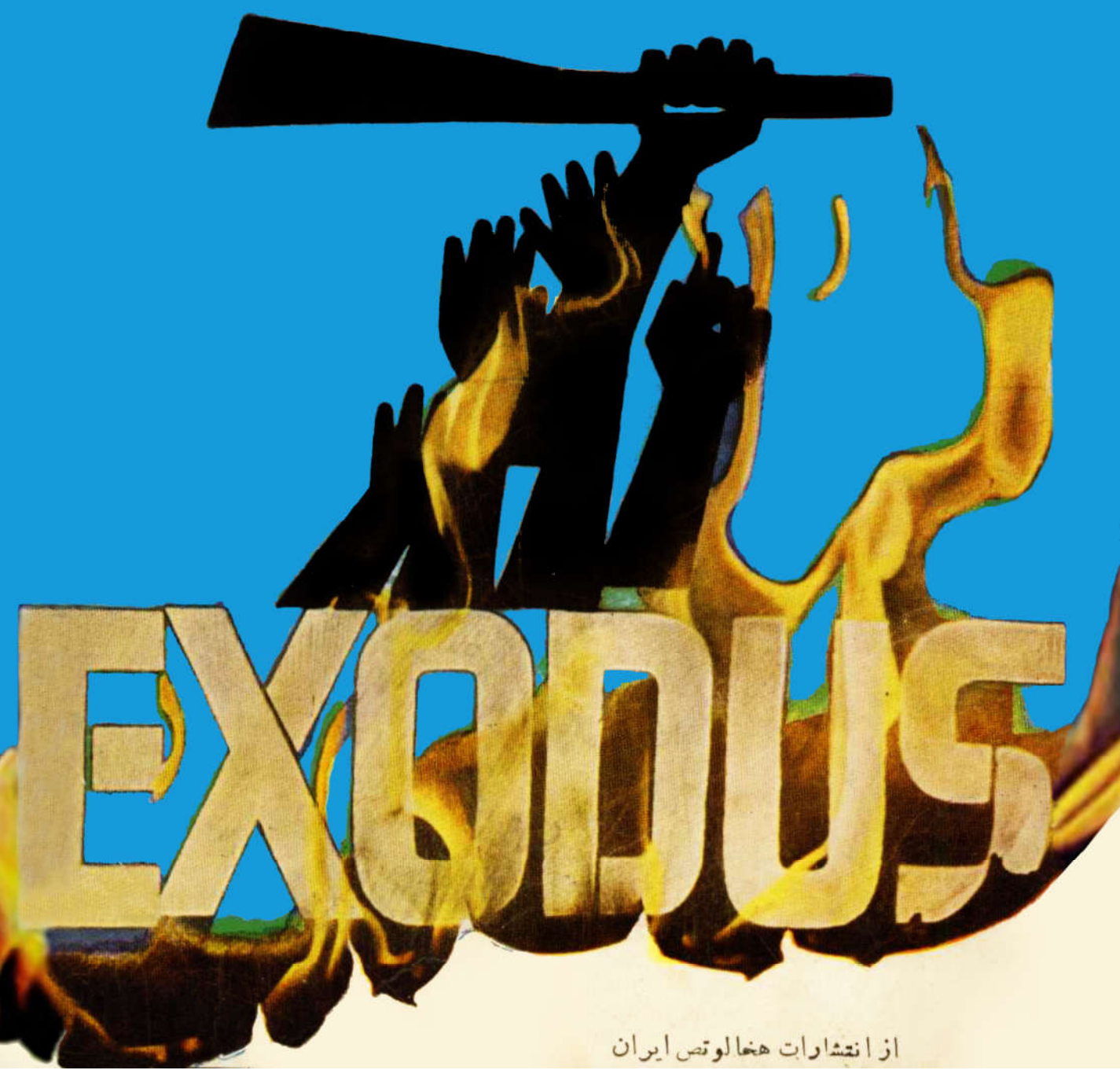


لئون اوریس

# اکسودوس

ترجمہ مؤئیز قالجی



از انتشارات ہخالوتص ایران

اکسپوس



تقديم به تشکيلات هـخالتو تصايران

لئون اوریس



ترجمہ : موئیز قالیچی



از انتشارات هخالو آتس ایران

تهران

چاپ اول ۱۳۴۴



حق طبع محفوظ است

---

این کتاب در ۲۰۰۰ نسخه در مهرماه ۱۳۴۴ در چاپخانه سرعت بطبع رسید

## مقدمه

نقش ارزنده تشکیلات هخالوتص جهانی در ایجاد و تقویت خانه ملی برهیچکس پوشیده نیست. هنگامیکه اولین پیشاهنگان برای کار و آبادی قدم به سرزمین موعود گذاردند، کوچکترین اثری از جنبش و حیات وجود نداشت. اما دیری نگذشت که باهمت و فداکاری طبر فداران سازمان هخالوتص جهانی ویرانه‌ها به آبادانی و بیابانها به کشت زار مبدل گردید. وجودیت ملی در حال حاضر نیز تا حدود غیر قابل انکاری مستلزم انجام وظیفه و ادامه فعالیت این تشکیلات میباشد. و اینک ما (تشکیلات هخالوتص ایران) که خود را پیرو این مکتب بزرگ ملی می‌دانیم، می‌کوشیم تا سرحد امکان وظیفه تاریخی خود را نسبت به طبقه جوان یهودی انجام داده و از هیچگونه فعالیت و اقدامی برای پرورش و تنویر افکار ملی آنها فروگذار ننمائیم.

هخالوتص ایران طی ۲۵ سال موجودیت خود بکرات ثابت کرده است حتی در مشکل‌ترین شرایط از ادامه راه خود و خدمت به جامعه یهود ایران و ترقی سطح فرهنگ آن باز نایستاده است.

کتابی که اینک تقدیم جامعه یهود ایران می‌گردد، نمودار و شاهد زنده‌ای از کوشش پیگیر تشکیلات هخالوتص ایران در راه انجام وظیفه فرهنگی خویش میباشد. تنها در سالهای اخیر از طرف این سازمان چهار اثر ارزنده ملی تهیه و تقدیم جامعه گردیده است. استقبال کم نظیری که بوسیله روشنفکران اجتماع یهودی ایران از کتابهایی نظیر «بیوگرافی وایزمن»، «رستاخیز گتوها»، و «حناسنش» بعمل آمد خود برهان قاطع و غیر قابل تردیدی از صحت راه ما و تائید آن بوسیله جامعه است.

کتاب «اکسدوس» که اینک ترجمه فارسی آن تقدیم یهودیان ایران می‌گردد در نوع خود بی نظیر است. برای درک ارزش و اهمیت این کتاب ذکر این حقیقت کافی است که «اکسدوس» به کلیه زبانهای زنده دنیا ترجمه شده و تنها در ایالات متحده آمریکا ۶ میلیون جلد آن بفروش رسیده است.

«اکسدوس» داستان زنده ملت‌ای است که قرون و اعصار متمادی در دریای پر تلاطم زندگی ملی خود غوطه خورد، با عذاب و شکنجه دمساز گردید ولی نه از پایداری افتد و نه ایمان و حب ملی خود را از دست داد. «اکسدوس» داستان انسانهای شجاع و از خود گذشته‌ای است که مردانه جنگیدند و با مبارزه پیگیر خود محال را ممکن تبدیل ساختند.

ما اینک بسیار خوشوقتیم که موفق به تقدیم ترجمه این اثر بزرگ به جامعه یهود ایران گشته ایم . دوست ارجمندمان آقای **مؤنیز قالچی** که یکی از اعضاء فعال هخالوتس ایران میباشد با ترجمه این کتاب نه تنها شایستگی و لیاقت خود را در امور مطبوعاتی و فرهنگی به ثبوت رسانده ، بلکه احساسات پرشور ملی خود را بدینصورت تقدیم همکیشان خویش ساخته است . ما بوجود چنین جوان روشنفکر و فعالی در اجتماع و تشکیلات خود افتخار می کنیم و آرزوی نمائیم که اقدام و روش اوس مشقی برای نسل جوان یهودی باشد .

آقای **مؤنیز قالچی** که استعداد شکوفان و ذاتی خود را با ترجمه این کتاب آشکار ساخته است ، حاصل گرانبهاترین اوقات خویش را افتخاراً و با کمال میل در اختیار هخالوتس ایران گذارده است . ما در اینجا وظیفه خود میدانیم صمیمانه از این دوست ارجمند و فداکار تشکر نموده و موفقیت وی را در ادامه خدمات اجتماعی آرزو کنیم .

هخالوتس ایران میکوشد تا همواره به پیروی از هدف خویش ، گام های تازه تری در راه پیشرفت فرهنگ یهود بردارد . در این راه مافقط به برادران و خواهران روشنفکر خویش متکی هستیم و از آنها الهام میگیریم .

در پایان وظیفه خود میدانیم از آقای **موريس تهرانی** ، دوست و عضو فعال هخالوتس ایران که برای انتشار این کتاب حقاً از هیچگونه کوششی فروگذار نکرده و بدین ترتیب صمیمیت و علاقه خود را نسبت به تشکیلات هخالوتس به ثبوت رسانده است قدردانی نمائیم .

**مرکز هخالوتس ایران**



# کتاب اول

## در آنطرف رود اردن

موقعیکه خداوند به تو آرامش می دهد در  
زمینی که به تو بخشیده است و در ملکی که متعلق  
به او است در آنطرف رود اردن، آن وقت هر کس  
باید در سهمی که برایش معین شده است ساکن شود .  
از کلام خدا با موسی  
نقل از سفر تثنیه



نوامبر ۱۹۴۶

عواپیما مشغول حرکت در فرودگاه بود تا در مقابل نوشته بزرگ به قبرس خوش آمدید بایستد ، مارک پارکر در راهروی عواپیما پیش آمد ، گره کراواتش را محکم کرد . آستین های پیراهنش را پائین کشید و دگمه های کتش را انداخت .

همینکه خواست از گمرک بگذرد ، مهمانداری به ملاقاتش آمد .  
- آقای مارک پارکر ؟ پیغامی برای شما هست : خانم کیتی فرمونت به علت گرفتاری زیاد ، از شما معذرت خواسته است . ولی درخواست کرده است که شخصاً به سیرنیا بروید و در اطاقی که در هتل دم ، برایتان ذخیره شده است اقامت کنید .

- متشکرم . کجا میتوانم يك تا کسی پیدا کنم تا به سیرنیا بروم ؟  
- من حالا خیلی مشغولم ، آقا . ولی اگر چند دقیقه صبر کنید خودم برایتان می گیرم . بار آنطرف طالار است .

يك ربع ساعت بعد ، مارک پارکر در صندلی عقب تا کسی ایکه بطرف شهر می رفت نشسته بود . به آرامی چشمانش را روی هم گذاشت ، خوشحال بود که دوباره کیتی فرمونت را خواهد دید . سالها از آخرین ملاقاتشان می گذشت ، و در این مدت چیزهای زیادی اتفاق افتاده بود تا برای وی تعریف کند . از فکر کردن به او صورتش گداخته شد و طپش قلبش شدیدتر گشت .  
او تام فرمونت شوهر کیتی را هم خوب می شناخت . مردی باموهای کوتاه برس زده و باخنده ای بچگانه صمیمی ترین دوستش از دوران کودکی . مادرهایشان آنها را با هم از شیر گرفته بودند و اغلب با هم روی چمن رهاشان میکردند و از مشاهده توپ بازی آنها لذت می بردند .

تام و کیتی ... سوسیس گرم و خردل ... یک دختر و پسر صد در صد آمریکائی . تام و کیتی مانند آفتاب و بهار مکمل یکدیگر بودند . کیتی در جوانی خیلی ساکت و مرموز بود . همچنین بسیار شجاع ، متفکر و مصمم . مارک گاهی پیش خود فکر می کرد که چرا او اینقدر هوس انگیز است . بدون شك چون به او دسترسی نداشت ، زیرا کیتی از همان اوان کودکی تام را بیشتر دوست می داشت ، و مارک به این سبب به دوست خود رشک می برد .

در دانشگاه ، تام و مارک اطاق مشترکی داشتند . در تعطیلات تابستان کیتی به اتفاق پدر و مادر خود برای هواخوری و استراحت به ویسکونسین رفت و تام و مارک برای بدست آوردن کمی پول ، راه نواحی نفت خیز اکلاهما را در پیش گرفتند .

از سال دوم به بعد ، هر چه روابط تام با دخترها بیشتر می شد نسبت به کیتی سردتر می گردید ، تا اینکه در سال سوم و آخر دانشگاه به کلی وجود او را از یاد برده بود . او دیگر شیک پوش ترین پسر دانشگاه بود ، و کاپیتان تیم بسکتبال نیز محسوب میشد . درست یکماه به امتحانات آخر سال مانده بود ، که کیتی و تام دوباره باهم روبرو شدند و با شهادت مارک و دوستش هلن در برابر یک قاضی قانوناً ازدواج کردند .

تام و کیتی ازدواج خود را تا یکسال بعد از همه مخفی نگاه میداشتند شوهر جوان ، بعد از گرفتن دیپلمش ، کاری در یک آژانس مهم پیدا کرد . کیتی نیز در بیمارستان کودکان مریض مشغول کار شد . زن و شوهر جوان با وفاداری و فداکاری راههای موفقیت و سعادت را قدم بقدم پیمودند . ابتدا آپارتمانی کوچک و سپس اتومبیلی نو خریدند . پس از چندی کیتی انتظار کودکش را می کشید .

مارک با کند شدن حرکت تا کسی چشمانش را گشود . تا کسی کم کم وارد نیکوزیا ، پایتخت قبرس ، می شد . پنج دقیقه بعد ، او در پایتخت جزیره بود: خانه های که دارای سنگهای زرد و شیروانیهای قرمز رنگ بودند ، او را به یاد دمشق می انداخت ، منارهائی که محله ترك نشین را از سایر نواحی شهر جدا می کرد ، مناره های کلیسای بزرگ سنت سوفی که پس از تغییر و تبدیل به مسجد مبدل شده بود ، چیز هائی بودند که به سرعت از مقابل او

می گذشتند . تا کسی ، پس از گذشتن از چند کوچه ، از نیکوزیا خارج شد و به طرف شمال رفت . در دو طرف جاده ، روستاها کاملاً متشابه بودند . در مزارعی که در اثر نور آفتاب زیباتر به نظر می رسید ، دهقانان مشغول کاشتن سیب زمینی بودند .

همانطور که تا کسی دوباره بر سرعتش افزود ، پلکهای مارک نیز به آرامی روی چشمانش افتاد و سر نخ خاطراتش را دنبال کرد .

چند ماه بعد از ازدواج تام و کیتی ، او و هلن نیز ازدواج کرده بودند ولی او اشتباه کرده بود زیرا آنها برای هم ساخته نشده بودند و به نظرشان رسید که راهی جز جدایی ندارند . کیتی ، همیشه به شکایت های دو طرف گوش می داد و با حوصله آنان را موعظه می کرد . برخلاف نظر آنها ، ازدواجشان بیش از آنچه که فکر کردند به طول انجامید ، ولی ناگهان میانشان شکراب شد و هلن را طلاق داد .

چندی بعد ، مارک شیکاگو را به مقصد ایالات شرقی ترك گفت . هر هفته ، پستی نامه ای از تام برایش می آورد . تام ، با شور و اشتیاقی وافر ، از خودش ، کیتی و دخترشان ساندرا که دیگر راه می رفت و حرف می زد می نوشت . کیتی نیز برای او مرتباً نامه می داد و هر بار در آن از زندگی زن سابقش برای او می نوشت ، تاروی که هلن دوباره شوهر کرد .

در سال ۱۹۳۸ ، تصادف ، بزرگترین شانس را به مارک تقدیم کرد : نماینده روزنامه امریکن نیوز سندیکیت ، که از پر تیراثرترین روزنامه های آمریکا بود ، از شغل خود استعفا کرد و مارک به جای وی به برلن اعزام شد . مارک ، به محض ورود به پایتخت آلمان ، استعداد شگرفی برای خبر-نگاری در خود یافت . به زودی امضایش در میان دنیای روزنامه نگاری قدر و منزلتی پیدا کرد . در مدت یکسال ، با زحمت و پشتکاری طاقت فرسا از پله های ترقی بالا رفت و در شمار خبرنگاران بزرگ در آمد . او دیگر همه چیز برای خوشبخت بودن داشت . نامش در اغلب روزنامه های جهان همراه با خبرهایی که به تمام نقاط جهان مخابره می کرد منعکس می شد .

وقتی که جنگ شروع شد ، به لندن رفت و در آنجا اقامت گزید . در اوایل سال ۱۹۴۲ ، تام فرمونت در نامه ای که پراز شور و شوق بود ، به وی اطلاع داد که وارد نیروی دریایی شده است . شش ماه بعد ، کیتی ، در نامه ای

که برایش فرستاد ، خبر گذشته شدن شوهرش را در سواحل گادال کانال به اطلاع او رسانید و درست دوماه بعد ، ساندرا ، دخترش نیز در حادثه ای ناگهانی بقتل رسید .

مارك يك مرخصی فوری گرفت و به طرف ایالات متحده حرکت کرد در امریکا ، مارك همه جا به دنبال کیمتی گشت ، ولی هرچه بیشتر اورا می جست ، کمتر نتیجه می گرفت . وقتی جنك تمام شد ، مارك دوباره به جستجویش ادامه داد .

در نوامبر ۱۹۴۵ ، مارك به سمت خبرنگار در محاکمه نورنبرك ، که سران نازی را محاکمه می کرد ، شرکت جست . بعد از اتمام محاکمه . توانست چند هفته مرخصی بگیرد .

یکشب ، وقتی که درباری مشغول باده گساری بود ، يك انگلیسی ، که از ماسدوان مراجعت کرده بود ، از پرستار جوانی صحبت می کرد که مارك به زودی دریافت زن مورد بحث کیمتی دوست گمشده اوست . دو ساعت بعد ، مارك به وسیله تلفن به گمشده اش اطلاع داد که به زودی برای دیدنش به قبرس می آید .

تا کسی به سوی گردنه پنج انگشت در حرکت بود . پس از طی مسافتی مارك به راننده دستور توقف داد . از تا کسی پیاده شد و به نظاره دریا پرداخت در همین محل بود ، که ریچارد شیردل به برژنر زیبا عشق می ورزید .

غروب ، تا کسی به سیرینا رسید . خانه ها با شیروانیهای قرمز رنگ ، کوچه های زیبا و مهمتر از همه ، صلح عمیقی که در آنجا حکمفرما بود ، در مارك احساس عجیبی به وجود آورد . تا کسی مقابل هتل ایستاد . دربان جلو آمد و چمدان های مارك را به درون ساختمان برد . در سالن هتل ، مأمور دریافت پیغام نامه ای به او داد که در آن چنین نوشته بود :

«مارك عزیزم

دو ساعت نه در فاما گوستا هستم ، از یادآوری دیدار مجدد تو نزدیک است دیوانه شوم . به امید دیدار .

«کیمتی»

مارك نامه را تا کرد و در جیبش گذاشت و به مستخدم هتل دستور داد که برایش مقداری گل ، بطری ویسکی اسکاچ و کمی یخ بیاورد . يك ربع

بعد دروان آبگرم ، مشغول شستشوی خود بود . وقتی از حمام خارج شد و نگاهی به ساعتش انداخت اخم کرد ، زیرا هنوز دو ساعت به وقت مقرر مانده بود .

روی تخته‌خواب افتاد و فکرش را متوجه کیتی ساخت . آخرین بار او را در سال ۱۹۳۸ دیده بود ، و حالا سال ۱۹۴۶ ، درست هشت سال از آن تاریخ می‌گذشت ... مارك همچنان فکر می‌کرد که خواب براو چیره شد . مارك بر اثر صدائی از خواب پرید . چشمانش را مالید و پاکت سیگارش را از روی میز برداشت .

در این موقع ، صدای مردانه ای که بخوبی می‌شد تمیز داد صاحبش انگلیسی است گفت :

خیلی خوابتان سنگین است ، اولا پنج دقیقه بود که پشت در بودم و اجازه ورود می‌خواستم . عاقبت هم ، اطاقدار مرا به اطاقنان راهنمایی کرد . اجازه می‌دهید کمی ویسکی بریزم .  
- بله خواهش می‌کنم .

از همان اول ، مارك او را شناخت : فرد کالدول فرمانده ارتش انگلستان مارك بعد از روشن کردن يك سیگار ، به آرنجش تکیه کرد و پرسید :

- شما در قبرس چه می‌کنید ؟

- ولی مثل اینکه من می‌خواستم این سؤال را از شما بکنم .

مارك نگاهی به صورت وی انداخت و چیزی نگفت . او ، کالدول را دوبار دیگر نیز دیده بود . اکنون ، وی پیشکار ژنرال بروس ساترلند در اردوگاه بود . مارك بلند شد و بطرف حمام رفت تا کمی آب به صورتش بزند و در همان حال به مخاطبش گفت :

- فردی ، چه خدمتی از دست من ساخته است .

- اداره امنیت و ورود شما را تلفنی به ما اطلاع داد ، چون شما قبلا اجازه نامه‌ای برای ورود به قبرس از دولت مانگرفتید ...

- خدای من ! شما به همین علت نسبت به من سوءظن پیدا کردید فردی ! من فقط يك مسافر هستم ، يك سیاح که قبل از به دست گرفتن مأموریت جدیدم در فلسطین به این جزیره آمده‌ام .

کالدول خنده‌ای اجباری کرد .

– البته ملاقات من باشما هیچ گونه جنبه رسمی ندارد .  
در حالیکه مارک لباس می پوشید ، کالدول برای او گیلای و یسکی  
آماده کرد .

مارک تمسخر کنان گفت :

– کالدول ، امنیت شما از کنجکاوی های بی مورد مختل نمی شود ؟  
– خواهش میکنم پارکر ، خودتان را به راه دیگر نزنید . این جزیره  
به ما تعلق دارد ، اینطور نیست ؟ پس برای ما طبیعی است که علت آمدن شما  
را به قبرس بجوئیم .

بله ، من به قصد آن چیزهایی که شما در نظرتان مجسم کرده اید به اینجا  
نیامده ام بلکه آمده ام تا کیتی فرمونت دوست قدیم را ببینم .  
– بله ، آن پرستار فریبنده .

– من و او بیست و پنج سال است که باهم دوست هستیم .  
– در این صورت دلیلی برای ملاقات شما دو نفر نمی بینیم . فراموش  
نکنید که فقط به عنوان سیاح به اینجا آمده اید . من سلام شما را به ژنرال  
ساترلند می رسانم ، خدا حافظ .

## ۲

همان ساعت ولی در محل دیگری از جزیره ، دو مرد در انتظار شخص  
دیگری بودند. محل ملاقات در پنجاه کیلومتری سیرنیا در کنار جنگلی قرار  
داشت که سه طرف آنرا درختان اوکالپتوس ، کاج و افاقیا احاطه کرده بود .  
دو مرد در سراچه متروکی پنهان شده بودند که تالنگرگاه در حدود پانصد  
متر فاصله داشت . ابرهای سیاه و کلفت از تابیدن آخرین پرتو های شفق  
جلوگیری می کردند . در آن سکوت عمیق ، صدایی جز صدای به هم خوردن  
برگها به گوش نمی رسید .

کم کم ، ابرها از هم فاصله گرفتند ، موجی از روشنایی صورت دو مرد  
پنهان شده را که مانند مجسمه بی حرکت بودند روشن کرد . یکی از آن دو

با صورتی که نگرانی به‌خوبی در آن هویدا بود جنگلبان قبرس و دیگری که سیمایش به‌سختی رنگ‌پریده بود داوید بن‌امی جوان یهودی بود . جنگلبان گفت :

– حالامدتها است که می‌بایست آمده باشد .  
– بی‌صدا! گوش کنید! صدای موتوری به‌گوش می‌رسد که به‌علت مسافت زیاد ضعیف شده است . به‌بیرون نگاه کنید .

هر دو مرد از پنجره به‌خارج نگریدند . دسته‌ای نور که از مشعلی قوی سرچشمه می‌گرفت از سطح آب‌های سیاه‌گذشت و به دیواره سراجچه افتاد و چندبار ووشن و خاموش شد .

جنگلبان از جلو و داوید بن‌امی از عقب ، سراشیمی را پشت سر نهادند و به‌ساحل نزدیک شدند . یهودی جوان با مشعلش علاماتی به‌طرف داد . صدای موتور قطع شد . داوید بن‌امی اسلحه‌اش را آماده کرد و با چشمهایش اطراف را ویران نمود . او حق داشت که چنین بدبین باشد ، زیرا مأموران انگلیسی همه‌جا پنهان بودند . پس از مدتی ، جوانی شنا‌کنان از آب خارج شد .  
– داوید ؟

– اری ، اینجا هستم ، زود بیا .  
سه نفری از سراشیمی بالا آمدند ، از خانه کوچک گذشتند و وارد جاده‌ای خاکی شدند . يك تا کسی در حاشیه خارستانی پنهان شده بود . بن‌امی از قبرسی تشکر کرد و به‌اتفاق تازه وارد سوار تا کسی شد که به سرعت به طرف فاماگوستا حرکت کنند .

اری زیر لب گفت :  
– سیگارهای من خیس شده .

داوید بن‌امی پاکت سیگاراش را جلوی او گرفت . از نوری که به‌صورت واندام ری می‌افتاد ، خطوط موزون چهره و شانه‌های ستمبرش به‌خوبی نمایان بود . او . اری بن‌کنعاف تک‌خال موصار علیا بت ، تشکیلات مخفی یهودیان فلسطین ، بود .

## ۳

مارك پاركر صدای کوفتن در اطاقش را شنید و بلند شد تا آنرا باز کند. در آستانه در، کیتی فرمونت زیباتر و هوس انگیزتر از آنچه که همیشه در خاطرش مجسم می ساخت ظاهر شد. در يك لحظه، هردو در آغوش یکدیگر جای گرفته اند. آنها پس از هشت سال دوری به یکدیگر رسیده بودند. باهم صحبت نمی کردند، فقط با لبخندی که حاکی از علاقه قلبیشان نسبت به یکدیگر بود، آنچه را که در نهان داشتند آشکار می ساختند. در آن نهار - خوری هتل، مارك پاركر تمام خاطراتش را از دوران جنگ برای کیتی بازگو کرد. بعد از صرف شام و دسر، چند دقیقه میانشان سکوت برقرار شد. بالاخره، مارك به سخن آمد:

- مایلی برویم کمی در بندر گردش کنیم؟

- بله، بروم بالايك شال گردن بیاورم...

ساکت و آرام به دریاچه نزدیک شدند. قایق های ماهیگیری که بازنجیر به لنکرگاه متصل شده بودند منظره پرشکوهی برای دودوست قدیمی به وجود می آوردند. گاهی باد باموهای کیتی بازی می کرد و زمانی دوانتهای شال - گردنش را به اطراف می برد. مارك سیکاری روشن نمود و به او تعارف کرد و گفت:

- فکر می کنم که دیدن من تو را ناراحت کرد. در اینصورت، فردا

صبح از اینجا می روم.

- ولی من نمی خواهم که تو اینجا راترك کنی. به مجرد دریافت تلگرام

تکانی خوردم. مانند آن بود که ناگهان دری را به رویم گشودند و هزار خاطره را به یادم انداختند.

- دیگر چهار سال از مارك تام می گذرد، چه موقعی می خواهی او را

فراموش کنی؟

- فراموش کردن، آه مسلماً میلیون ها زن، شوهرهایشان را در جنگ

از دست داده اند... من به خاطر تو خیلی اشک ریختم، ما بعد از مدتها، یکدیگر



رامانند روزهای اول دوست می‌داشتم. ولی، ساندر را دخترم، دختر عزیزم...  
اوچرا مرد؟

- من چه جوابی می‌توانم به تو بدهم.

مارك مجددا سیگاری روشن کرد و به او داد.

- بنشین.

کیتی، مانند بره مطیعی، اطاعت کرد و سرش را روی شانه مارك گذاشت.

- حالا کیتی، می‌خواهم برایم از خودت و از زندگیت در این مدت حرف بزنی.

- نمی‌توانم.

- رلی من مطمئنم که می‌توانی.

- ترسناك بود. يك كاپوس... ابتدا مارك تام و بعد ساندر را. اطلاعاتی رسمی، مارك با افتخار، و سپس مارك دخترم. پدر و مادرم مرا به بیمارستان امراض روحی فرستادند. مدتی آنجا ماندم. نمی‌دانم چند ماه شد. درست و حسابی زندگی نمی‌کردم. مانند اینکه در مه غلبظی غوطه‌ور بودم. در این مدت، در اثر شوکی که به من وارد شده بود، هیچ چیز به یاد نمی‌آورم.

در این موقع، سیگارش را خاموش کرد و به طرفی پرتاب نمود.  
وقتی که دوباره به سخن آمد، صدایش تغییر کرده بود.

- روزی حجاب پاره شد. دوباره به خاطر آمدم که تام و ساندر امده‌اند.  
حتی برای يك لحظه هم نمی‌توانستم به چیز دیگری فکر کنم. تمام چیزهایی که می‌دیدم و می‌شنیدم جلوه بدبختیم را بیشتر می‌کرد. هر بار کسی را می‌دیدم که می‌خندد یا زمزمه می‌کند، یا هر بار که بچه‌ای را می‌دیدم...  
از ته قلب ناله می‌کردم. بله مارك، در این مواقع بود که دلم می‌خواست دیوانه شوم و از خدا ملتسمانه می‌خواستم که دوباره حجابی بروحم اندازد تا دیگر نتوانم به چیزی بیندیشم.

بلند شد، و مارك به وضوح اشک‌هایی را که به روی گونه‌هایش می‌غلطید مشاهده کرد.

- ولی دیوانگی و بی‌خبری نمی‌خواست به سویم باز گردد. به نیویورک رفتم تا خود را در میان جمعیت عظیم آنجا گم کنم. اطاق کوچکی

بالای يك بار پیدا کردم که تابلوی نئون آن درست زیر پنجره ام روشن و خاموش می شد شبها ، از اطاقم خارج می شدم و در کوچه ها آواره می گشتم .  
مارك بلند شد . کیتی به او پشت کرد و سرش را خم نمود تا گونه اش را به روی دست او گذارد .

– شبی . افراط کرده بودم در بار با پسری برخورد کردم . . .  
مانند تام او نیفورم سبز رنگی به تن داشت . تنها بود . هم سن و سال تام به نظر می آمد . کیلاسی باهم زدیم ، لحظه ای بعد ... در تخته خواب کثیف اطاق هتلی از خواب بیدار شدم ، هنوز نیمه مست بودم . از رختخواب خارج و به طرف آئینه رفتم . به خودم نگاه کردم ... کاملاً لخت بودم . پسر ، او هم لخت بود . . در خواب سنگین فرو رفته بودم . درست نمی دانم چند مدت در آئینه نگاه کردم . کم کم به خاطرم رسید که بدون تام و ساندرا هم می توانم زندگی کنم . در عرض يك ثانیه ، تمام غم و غصه هایم نا پدید شد و احساس کردم که هنوز می توانم خوشبخت باشم ... کار پرستاری را دو باره از سر گرفتم . اواخر جنگ ، راه این جزیره را در پیش گرفتم . این همان چیزی بود که می خواستم ؛ بیست و چهار ساعت کار در شبانه روز بیش از صد بار خواستم برایت نامه بنویسم ، ولی هر بار پشیمان می شدم . مارك ، خوب کردی به اینجا آمدی .

– من هم خوشحالم که تورا دو باره می بینم .  
وسپس ، دست در دست هم راه هتل را در پیش گرفتند

## ۴

در یکی از خانه های زیبای هیپوکرات استریت . مهمترین خیابان فاماگوستا ، ژنرال بروس ساترلند ، فرمانده قوای انگلستان در قبرس پشت میز کار بزرگی نشسته بود . با شنیدن صدای در ، سرش را بلند کرد و گفت :  
– داخل شوید ؛ شب بخیر ، کالدول

ساترلند ، بعد از اینکه سیگاری به پیشکارش تعارف کرد ، به ششمی فشار آورد . چند لحظه بعد ، جوانی قبرسی وارد شد .

- دو جین تونیک ،  
ژنرال صبر کرد تا قبرسی از اطاق خارج شد ، آنگاه پرسید :  
- با مارک پارکر ملاقات کردید ؟  
کالدول شانه‌هایش را بالا انداخت .  
- اسماً مادلیلی نداریم که به‌او نزدیک شویم ، ژنرال . او قصد دارد  
به فلسطین برود و در اینجا فقط به این خاطر توقف کرده است که کیتی  
فرمونت پرستار آمریکائی را ببیند .  
- آه . بله ... همان خانم زیبائی که در شب نشینی فرماندار شرکت  
داشت .  
- ژنرال فکر نمی‌کنم که حضور پارکر در قبرس مانعی برای ما-  
ایجاد کند .  
مستخدم قبرسی آشامیدنی‌ها را آورد . کالدول جرعه‌ای نوشید ولیوان  
را روی میز گذاشت .  
- با اینحال ، فکر می‌کنم که بهتر است دو مأمور مخفی برای زیر  
نظر داشتن وی بگماریم .  
- ولی فکر نمی‌کنم که این کار لزومی داشت باشد . اصولاً ملاقات  
شما با او در هتل کار خبطی بود .  
اما ژنرال ...  
- پس است فردی شطرنج را بچینید .

## ۵

- مارک و کیتی پشت میزی نشستند . مرد آمریکائی پس از اینکه به  
پیشخدمت دستور غذا داد گفت :  
- کیتی ، قصد داری چه کنی ؟  
- دیروز ، کار بسیار مهمی به من پیشنهاد شد .  
- چطور ، در قبرس

- بله ، در اینجا تعداد زیادی اردوگاه وجود دارد که در آنها از توقف شدگان یهودی نگهداری می کنند و برای آنان به پرستاراحتیاج دارند .  
- تو قبول کردی !

- نه ، البته برای من فرقی نمی کند که آنها مسلمان باشند یا کاتولیک ولی مایل نیستم خودم را داخل مسئله یهود کنم . خوب مارک تو به کجا می روی .

- من به طرف محل مأموریت جدیدم در فلسطین می روم . به نزد ملتیی مرده که بعد از دوهزارسال قصد دارند دوباره استقلال کشور خویش را به دست آورند . همان یهودیانی که تو از آنان نفرت داری ،

- من هیچوقت از یهودیان نفرت نداشته ام  
مارک با بیحوصلگی گفت :

- خوب ، و قتمان را به بحث در این مورد نگذرانیم .  
- راستی فردکالدول را می شناسی ؟

- بله ، مدتی قبل از آمدن تو با او ملاقات کردم با عصبانیتی وصف ناپذیر علت آمدن مرا به اینجا می پرسید فکر می کنم که بین کنجکاوی های او و این اردوگاهها ارتباطی وجود دارد . گوش کن : به من قول می دهی که لااقل برای دو یا سه هفته در یکی از این اردوگاهها کار کنی ؟  
- مطمئناً . از هر وقت که بخواهی .

مارک باخنده گفت :

- پس حالا بیا کمی بر قصیم .

## ۶

یکی از زیباترین منزل های فاما گوستا ، واقع در آرسینوس استریت متعلق به ماندریای قبرسی، اداره کننده یک شرکت تاکسی رانی و کشتی رانی بود . در زیرزمین خانه ، ماندریا و داوید بن امی بی صبرانه قدم می زدند ، در حالیکه در طبقه اول ، اری بن کنعان مشغول تعویض لباسهایش بود .

ماندریا، بخوبی اری و داوید را می شناخت. سالها بود که دولت انگلستان به شدت از مهاجرت یهودیان به فلسطین جلوگیری می کرد... و آنگاه موصاد علیا بت تشکیل شده بود که مخفیانه یهودیان را به فلسطین می برد. ولی نیروی دریائی انگلستان مانع پهلو گرفتن کشتی های مهاجران در سواحل فلسطین می شد و آنها را به قبرس می فرستاد...

با باز شدن در ، دومرد ایستادند . اری در آستانه در ظاهر شد و سلامی تشریفاتی داد . در حقیقت ، اری و داوید از مدت ها قبل با هم دوست بودند و از اعضای مهم تشکیلات موصاد علیا بت به شمار می رفتند ، در حالیکه ماندریا یکی ار کار راه اندازان دسته بود.

اری بعد از روشن کردن يك سيگار گفت :

– روسایمان مرا باینجا فرستاده اند تا عده زیادی را از اردوگاه فراری

دهم و با خود به فلسطین ببرم .

داوید به آرامی پرسید :

– چند نفر ؟

– تقریباً سیصد نفر ،

داوید سرش را تکان داد .

– در اینصورت ، دوست ما ماندریا باید برایمان کشتی و وسائل لازم

را تهیه کند.

اری ، باحالتی که اثری از نگرانی در آن دیده نمی شد ، اضافه کرد:

– البته مقدمات کار نباید بیش از پانزده روز به طول انجامد.

ماندریا با تشویق گفت :

– ولی ممکن نیست آقای بن کنعان . شما می خواهید که این کار در

دو هفته انجام شود . در قلبم – دستش را روی سینه اش گذاشت – ، صدائی

می گوید که این کار شدنی است ، ولی در سرم – ضربه ای به پیشانی زد – ،

صدای دیگری می گوید که ممکن نیست . – جلوی فلسطین رفت – ما همه

آقای بن کنعان ، تمام یونانیان قبرس آماده ایم که تا آخرین قطره خون به

شما کمک کنیم . ما تا آخرین لحظه برای شما و شما هستیم . ولی بدبختانه

آه کشید . – قبرس يك جزیره است ، دور تا دور آن دریاست ، و انگلیسی ها

هم احمق نیستند . شما موفق نمی شوید سیصد نفر را از کارائولوس خارج کنید .

اطراف اردوگاه راسیم خاردار کشیده اند ، و نگهبانان مسلح در اطراف آن به نگهبانی مشغولند .

اری بلند شد و به طرف ماندریا رفت .

- خلاصه ، تا فردا صبح باید يك لباس افسری ، مقداری کاغذهای ارتشی و اتومبیلی باراننده برایم تهیه کنید .

ماندریا هیچانش را پنهان نمی کرد . باید برایم يك کشتی ، سندهای جمعی و لباس افسری پیدا کنی ! چه مرد شجاعی است ، این یهودی !  
- ما بررسی ها با شما هستیم . نبرد شما نبرد ما است .

اری نگاه تحقیر آمیزی به او انداخت و گفت :

- شما فراقوش کرده اید آقای ماندریا که ما به شما پول می دهیم : به وقت شما و به زحمت شما .

رنگ قبرسی پریده بود .

- چطور می توانید ... چطور فکرمی کنید که من ، ماندریا ، تمام این کارها را برای پول می کنم ! این دیوانگی است ! آیا واقعاً فکرمیکنید ، که من آنقدر دیوانه ام که به خاطر پول چنین ریسکی کنم ؟ برای خود ده سال زندان بخرم و آنچه دارم از دست بدهم ؟  
داوید مداخله کرد :

- درست است اری ، شما باید از آقای ماندریا معذرت بخواهید : فکر کنید ، آیا بدون کمک یونانیان قبرس کار ممکن نیست .

ماندریا ، در حالیکه در صندلی راحتی فرو رفته بود ، گفت :

- خوب گوش کنید اری ، اگر شما بتوانید انگلیسی ها را از فلسطین بیرون کنید ، ما هم می توانیم آنها را از وطن خویش طرد کنیم .

اری با خونسردی جلوی قبرسی رفت و گفت :

- معذرت می خواهم آقای ماندریا . بدون شك ، فیلی عصبانی بودم .

امیدوارم که ...

صدای سوت جیب های ارتشی ، حرف اری را قطع کرد . سه نفری ، از پنجره به نظاره اتومبیل ها ، که مانند زنجیری به دنبال هم روان بودند ، پرداختند . ماندریا ، در حالیکه گریه می کرد ، پنجره ها را بست .

- امیدوارم که اطاقتان راحت باشد ، آقای بن کنعان . فردا صبح ،

يك تاكسى ، مقداری كاغذ های جملى و اونيفورم نظامى-تان حاضر است . شب بخیر .

پس ازاینكه ماندريا اراطاق خارج شد ، دویهودی یکدیگر رادر آغوش گرفتند باخوشروئی گفت :

- ازجوردانا برایم صحبت نکردی ، برای من نامه ای نداد ؟  
 اری دست درجیبش کرد و نامه ای درآودد و به داوید داد . داوید با حرص وولمى تمام نامه را گرفت و درکیف بنفش گذاشت .  
 - بگو ببینم ، حالش چطور است ؟  
 - کی ؟ آه ، خواهرم . همانند گذشته زیبا و دلربا است .  
 و پدر و مادرم ؟ برادرهایم ؟ دوستان پلمخ ؟  
 - هم خوبند .

- وضع مملکت چطور است ؟  
 - همانطور مانند سابق . مثل موقعیکه ما بچه بودیم : هیچ چیز عوض نشده است .

- راستی اری ... خواهش می کنم ، کمتر ماندريا را تحریک کن . خوب فکر کن ، او دوست ما است .  
 - شاید ، فقط ، من نمی توانم وجود اشخاصی مثل او را تحمل کنم .  
 - تو مرا فراموش کرده ای که بدون کمک او و سایر یونانیان قب-رس فعالیت ما دراینجا امکان ناپذیر است .

- داوید ، تو هنوزخیلی جوانی . من به ماندريای فاماگوستا ، مانند تمام ماندرياهای سایر نواحی عالم می نگرم ، و می دانم که اینگونه اشخاص چطور وقتی بصلاحشان باشد اشك میریزند ، و موقعیکه به صرفشان نباشد به سرعت از اطراف انسان پراکنده میشوند . ما ، درنبردمان ، باحقه بازی های بسیاری روبرو می شویم . دیگر موسی نیست ، که ما را از چنگال فرعون برهاند . دیگر از معجزات پیغمبران ما خبری نیست .

- ولی اری ، تو خیال می کنی که موجودیت ما معجزه نیست . این معجزه نیست که ما از ظلم و کشتار رومیان و یونانیان و حتی هیتلر جان بدر بردیم . همان باملى که ما را بعد از هزاران سال نگاه داشت ، هم اکنون نیز حفظمان خواهد کرد .

– خوب داوید ، بجای بحث کردن بهتر است برویم بخوابیم .

## ۷

فرد کالدول تکرار کرد :

– بازی نوبت شما است ، سراساترلند .

– اه ، بله .... ببخشید .

ژنرال برروی صفحه شطرنج خم شد و پس از مدتی تفکر پیاده‌ای را به جلو برد . لحظه‌ای بعد ، گفت :

– خوب کالدول بهتر است بازی را تعطیل کنیم ، چون قصد دارم کمی استراحت کنم . شب بخیر .

به سرعت خارج شد و به محض ورود به اتاقش پنجره‌ها را بست . جلوی آئینه قدی رفت و به نظاره خویش پرداخت . حس می‌کرد که وقایعی درشرف وقوع است .

اگر نظری به زندگی ساترلند می‌انداختیم ، به زودی درمی‌یافتیم که درتمام دوران زندگی ، شخص ممتازی بود . کودکی باتربیت از خانواده‌ای سرشناس ، جوانی خوش‌اخلاق ، درارتش افسری بااضباط ، و در ازدواجش مردی موفق .

زنش ، نادیا ، دو فرزند برایش آورده بود : آلبرت و مارت . ساترلند درصندلی راحتی فرورفت و به خاطراتش اندیشید . وقتی به خودآمد ، به سویی حمام رفت و دوش گرفت . بعد دندانهایش را مسواک کرد . مدتی بود که شبها بد می‌خوابید و می‌دانست که شب وحشتناکی را درپیش دارد . لامپ را خاموش کرد و به سرعت به رختخوابش رفت . ولی افکار دوباره بسویش هجوم آورد .

... برگسن بلسن – برگسن بلسن ... نورنبرگ .

– جلو بیایید ، شاهد . اسم وشغلنان ...

– بروس ساترلند ، ژنرال تیمپ .

– شرح دهید .



– سربازان من در ساعت پنج و بیست دقیقه پانزدهم آوریل ۱۹۴۵ وارد اردوگاه برکسن بلسن شدند . اردوگاه شماره يك ، جایی که هشتاد هزار یهودی در آن بسر می بردند ...

یکساعت پس از شهادت دادن در مقابل دادگاه بین المللی نورنبرگ ، پیغامی به دست ساترلند رسید که او را فوراً به لندن فراخوانده بودند . پای ورقه را کلارنس توور – براون وزیر دفاع انگلستان ، دوست قدیمیش ، امضاء کرده بود . صبح روز بعد ، ساترلند به طرف انگلستان حرکت کرد . توور - براون انتظارش را می کشید .

– بروس ، دوست عزیزم ، چقدر از دیدن تن خوشحالم . بنشینید . متن شهادت شما را در دادگاه نورنبرگ خواندم حقیقت وحشتناکی بود ، واقعاً وحشتناك .

چند دقیقه میانشان سکوت برقرار شد . بالاخره توور – براون تصمیمش را ابراز کرد :

– بروس ، حتماً خیلی میل دارید که علت این احضار فوری را بدانید .  
– گوش می کنم ، سر کلارنس .

– بسیار خوب ، بعد از جنگ جهانی دوم ، یهودیانی که اروپا را ترك گفته بودند ، به فلسطین مهاجرت می کردند و طبعاً اعراب نیز به سختی تحريك می شدند . آنوقت ، ما تصمیم گرفتیم که در قبرس اردوگاههایی ایجاد کنیم و ، تا تصمیم بعدی ، یهودیانی را که قصد دارند به فلسطین مهاجرت کنند به آنجا بفرستیم .

ساترلند متفکرانه گفت :

– بله می فهمم .

– البته ، نگهداری از یهودیانی که با سختی و مشقت از چنگال هیتلر گریخته اند کار بسیار مشکلی است .

ساترلند بلند شده بود ، وجلو پنجره ایستاده بود .

– من آنان را در برکسن بلسن دیده ام . بدون شك ، این مهاجران همانها هستند که امروز قصد دارند به فلسطین بروند – با قدم های بلند دوباره به طرف صندلیش بازگشت و روی آن نشست . وقتی به وعده های می اندیشیدم که به صیونیست ها داده ایم ، وعده هایی که به هیچکدامشان وفا

نکرده ایم ، عرق شرم به صورتم می نشیند .

— بله ، آنرا خوب میدانم . در این مسئله ، منم مانند شما فکر می کنم .  
خوب می دانم که دوستان عرب ما چگونه اند . چطور قاهره خود را آماده پذیرائی از رومل می کرد . مفتی اورشلیم که گماشته نازی ها بود . سوریه که بیش از دیگران به آلمانی ها نزدیک بود . ولی باید بگویم که باید مسائل را از نقطه نظر ویتنه هال بنگریم و هر چه دستور می دهد بدون چون و چرا اجراء کنیم . عقیده او این است که ما نباید حیثیت و موقعیت خود را در خاور میانه به خاطر چند هزار یهودی از دست بدهیم .

ساترلند شانه عایش را بالا انداخت .

— این درست اسفانگیزترین اشتباه ما است ، سر کلارنس .

— شما ناراحت بنظر می رسید ، بروس .

— رویهم رفته از این موضوع متنفرم .

— ولی بروس ، در اینجا مهمترین مسئله وجود نفت است و اء-راب

نفت دارند .

— بله ، مطمئناً . ولی تمام نفت هایشان ، بازارهای فروش بردگان را در عربستان سعودی ، از خاطر نمی برد . همچنین ، هیچگاه اشخاصی را که به جرم دزدی دست هایشان را می بریدند از یاد نمی برم .

— چه می خواهید بروس : آسان نیست که انسان با داشتن وجدان سرباز باشد . متوجه باشید شما را مجبور نمی کنم که این مأموریت را در قبرس بپذیرید .

— من آن را قبول می کنم . ولی بمن بگوئید ، سر کلارنس ، چرا مرا برای این مقام انتخاب کردید ؟

— شما می دانید که يك سرباز کاری جز اشتغال داشتن به سیاست کشورش نمی تواند بکند . باری ، به هیچ قیمتی حاضر نیستم شخصی را به قبرس بفرستم که دلسوز و رحیم نباشد . من به این دلایل شما را برای این منظور در نظر گرفتم .

— متشکرم سر کلارنس ، ولی کم کم این فکر در من تقویت می شود که انگلیسی بودن لعنت آمیزتر و وحشتناکتر از یهودی بودن است .

وقتی از نزد وزیر دفاع انگلستان بازمی گشت پیش خود می اندیشید که آیا توور - براون دلیل دیگری برای تقدیم این شغل به او نداشت . آیا او می دانست که ژنرال بروس ساترلند نیمه یهودی بود ؟

این خون یهودی متعلق به مادرش بود .

دبورا دیویس زن زیبایی ، و تمجیبی نداشت که هارولد ساترلند دیوانه وار دوستش می داشت . خانواده هارولد ، از اینکه او پانزده مرتبه به دیدن نمایش رفته بود که زن جوان نقشی در آن بازی می کرد ، به او می خندیدند . ولی بعد از چند بار که هارولد برای زن مورد علاقه اش نامه و گل فرستاد ، خانواده اش موضوع را جدی تلقی کردند . پدر هارولد به لندن رفت تا از نزدیک با محبوبه پسرش آشنا شود .

تنها مانعی که میان آن دو قرار داشت ، یهودی بودن دبورا دیویس بود که با پذیرفتن آئین مسیح این مسئله نیز حل شد و آن ها ازدواج کردند . دبورا و هارولد سه فرزند به نامهای بروس ، آدام و ماری داشتند . بروس مادرش را می پرستید . ولی با وجود صمیمیتی که میان مادر و فرزند برقرار بود . دبورا کمتر از کودکیش برای بروس تعریف می کرد .

سالها گذشت ، بروس باندی آشتون ازدواج کرد و بچه دار شد . هارولد ساترلند مرد ، و موهای مادرش سفید شد .

همه چیز طبیعی به نظر می رسید . تاروی که بروس ، مادرش را تنها مانند مجسمه ای بی حرکت ، در اطاقی که پرده هایش کشیده شده بود ، یافت . مقابل او زانو زد و گفت .

- شما غمگین هستید ، مادر ؟

گوشش را به دهان دبورا چسبانده بود که بهتر صدای مادرش را تشخیص دهد .

- امروز یوم کپور است . روز بخشش بزرگ ...

همان روز ، بروس درباره آن موضوع با خواهرش ماری سخن گفت . آنها تصمیم گرفتند که مادرشان را به لندن ببرند ، جایی که ماری بتواند او را مشغول کند . چند ماه بعد ، بروس به خاور میانه رفت . ماری ، مرتباً برای اومی نوشت که حال مادرشان خوب است .

اما وقتی که پس از سالها ، بروس به انگلستان بازگشت وضع را طور دیگری یافت . مادرش هفتاد ساله شده بود . ماری نگرانی اش را از او پنهان نکرد .

– گاهی تنها از منزل خارج می شود ، تنهای تنها ... و نمی گوید که به کجا می رود .

بروس تصمیم گرفت بفهمد که مادرش به کجا می رود . صبح روز بعد ، به تعقیبش پرداخت . مادرش از خانه خارج شد و پس از گذشتن از چند کوچه وارد کنیسه ای گردید . بروس تصمیم گرفت که از عمل مادرش جلوگیری نکند . مادرش دیگر خیلی پیر بود . هفتاد و هفت سال از سنش می گذشت . چند بار مادرش را تعقیب کرد تا روزی که دورا همه چیز را برایش تعریف کرد .

– وقتی پدرت را شناختم ، خیلی کوشیدم تا زنش شوم . برای نیل به مقصود کار و حشمتناکی کردم ، بروس ، من برادران و نژادم را فراموش کردم و مسیحی شدم . ولی اکنون قصد دارم دوباره به سوی آنان بازگردم . بروس ، بگذار در کنار پدر و مادرم بیارم ... از تو استدعا می کنم .

او بعد از پنجاه سال دو باره تصمیم گرفته بود که به شریعت اولش برگردد ...

بروس سائرانند هم چنان به خاطراتش می اندیشید که خواب او را در ربود .



اری بن کنعان تمام شب را بیدار بود . برای او ، در چنین شبی ، استراحت مفهومی نداشت . او می بایست اطلاعات بسیاری را در مدت کوتاهی جمع – آوری کند ؛ روی نقشه خم شده بود و راجع به قبرس ، سربازان انگلیسی ، سواحل فلسطین و یهودیان توقیف شده در جزیره می اندیشید . به سرعت ولی بی عجله کار می کرد .

صبحدم ، داوید بیدار شد . دو مرد صبحانه مختصری خوردند ، سپس

در یکی از نا کسب های ما ند ریا سوار شدند و به طرف اردوگاه کارائولوس براه افتادند .

اردوگاه بین راه فاماگوستا و خرابه های سالامیس قرار داشت . در ناحیه ای از اردوگاه باراندازی بود ، که رفته رفته به بازار تبدیل شده بود . قبرسی ها نان و لباس می آوردند و با کاردستی هایی که یهودیان توقیفی می ساختند عوض می کردند ، داوید از این راه اری را وارد اردوگاه کرد .

از ناحیه ای به ناحیه دیگر ، صحنه عوض نمی شد . همه جا همان چادرهای پر جمعیت ، همان بی نوائی ، همان پریشانی . تقریباً ، همه توقیف شدگان پیراهن و شلووارهای بد دوختی به تنشان بود . اری ، ساکت ، در قیافه بد گمان آنان دقیق می شد . هر گاه که از قسمتی به قسمت دیگر می رفت ، دخترها و پسرها خود را به گردنش می آویختند . او را سؤال پیچ می کردند و راجع به اوضاع مملکت از وی می پرسیدند . ولی اری در جواب دادن پر حرفی نمی کرد .

— امروز نه ، بچه ها ، واقعاً وقت ندارم . آخر هفته ، می توانید هر چه می خواهید از من بپرسید .

او می رفت در حالیکه به فرار سیصد نفر از آنان می اندیشید در قسمت های مختلف توقیف شدگان بر حسب ملیت دسته بندی شده بودند . در میان آنها لهستانی ، فرانسوی و چکی از همه متمایز بودند . آنها ، یهودیانی بودند که به طرزی معجزه آسا از چنگال هیتلر نجات یافته بودند . تمام توجه اری متوجه موقعیت اردوگاه بود .

— داوید ، می توانی تونل ها را به من نشان دهی ؟

داوید او را به قسمتی از اردوگاه برد . در آنجا ، سوراخ هایی بود که پس از مر بوط شدن به تونل به ساحل می رسیداری اخم کرد ، زیرا آشکارا معلوم بود فرار سیصد نفر از آن دوراه کوچک امکان پذیر نیست . پس از دو ساعت تفحص ، داوید قدرت تحملش را از دست داد .

— خوب ، چه فکری می کنی ، اری ؟

— به عقیده من . . . اینجا پر جمعیت نیست ، اگر قسمت دیگری باشد که . . .

— آه ، بسیار خوب ، پس تو را به بخش کودکان می برم .

دونفری وارد بخش کود کان شدند . به محض ورود ، اری توسط یکی از افراد پلمخ استقبال شد . بن کنعان او را در آغوش گرفت و روی سینه اش فشرد .

– دوست من ، چقدر ازدیدنت خوشحالم – و بابرگشتن بطرف داوید اضافه کرد – یوآب یرکنی یکی از دوستان قدیمم است .

یوآب یرکنی یهودی مراکشی ، باچشمان سیاه و سپیل بلند ، در حالیکه از ته قلب می خندید گفت :

– خرماهای عراقی را به یاد می آوری ، اری ؟

در آن زمان ، تمام فلسطین از آن حرف می زد . عراق دارای بهترین درختان خرما بود و عراقی ها امیدوار بودند که انحصار کشت آنرا برای همیشه در اختیار خود داشته باشند . اما ، وقتی یوآب یرکنی به عراق رفت ، توانست صد نشاء از آن درختان را به آن طرف مرز بیاورد .

حالا ، اوسرپرست بخش کود کان بود . این بخش ، برخلاف قسمت های دیگر اردوگاه ، دارای مدرسه ، طاق نهارخوری و بهداشتی بود . داوید توضیح داد .

– افتخار برساخت یهودیان امریکا . ما در اینجا ، دکتر ، پرستار و معلم داریم ... آنها جزو توقیفی ها نیستند ، بلکه اشخاصی هستند که از خارج می آیند ، آنها ، شهرنشینان آمریکائی هستند ، که انگلیسی ها مجبور شده اند به آنها اجازه ورود به اردوگاه را بدهند .

بخش کود کان فقط به طور سطحی نگهداری می شد و به این دلیل بود که یوآب و داوید آنجا را مرکز افراد پلمخ قرار داده بودند . هر شب ، آنجا به زمین عملیات مبدل می شد و در سالن های کلاس افراد فلسطینی ، به جای مطالب درسی ، راجع به روحیه اء-راب ، تاکتیک نظامی و موضوع های مشا به صحبت می کردند .

هر شاگرد مذکر می بایست در عرض چند هفته تمام اصول جنگی را فرا می گرفت و با جغرافیا و تاریخ فلسطین آشنا می شد . آنگاه ، از او امتحان به عمل آمد . وقتی نامزد مهاجرت در این امتحان موفق می شد ، پلمخ او را فرار می داد و به فلسطین می فرستاد . تا بحال ، عدد زیادی از پناهندگان به صورت دسته هائی کوچک مخفیانه به ارض موعود رسیده بودند .

اری بازرسی‌اش را در مدرسه تمام کرد و بلمخ جلسه بحث خود را در سالن کلاسی تشکیل داده بود ، روی میز معلم . يك فرستنده - گیرنده قرار داشت که درمواقع لزوم با فلسطین مربوط می‌شد . زیرچوب‌های کف‌طاق ، اسلحه و مهمات جنگی پنهان کرده بودند . در گنجۀ پشت ردیفی از کتابهای درسی ، لوازم و وسائل درست کردن اوراق عملی قرار داشت . اری چند گذرنامه را واری کرد و سرش را تکان داد .

- اینها يك کور را هم به اشتباه نمی‌اندازند . من تو را زرنگ‌تر از این تصور می‌کردم ، یوآب . برای هفته‌های آینده ما به شخص ماهر و خبره‌ای احتیاج داریم . داوید گفت که شما يك جاعل دارید .

- درست است . جوانی لهستانی به نام داو لاندو است . بد بختانه خیلی کلاه‌شقی است . اصلاً، یل به کار کردن ندارد . هفته‌ها است که برای اصلاح‌وی می‌کوشیم .

- من می‌روم با او صحبت کنم . در این لحظه کجا است ؟ نه ، من ترجیح می‌دهم تنها بروم .

در چادری که به او نشان دادند ، خودش را در مقابل پسری موبور و قد کوتاه یافت . در عرض چند لحظه ، فلسطینی و جوان لهستانی کنار یکدیگر نشستند . اری چشم در چشمان آبی داو دوخت .

- اسم تو داو لاندو است . هفده سال داری و لهستانی هستی . نام من اری بن کنعان است ، من فلسطینی و یکی از افراد موصاد علمایات تشکیلات مخفی مان هستم .

داو مرتباً تف به زمین می‌انداخت .

- من به اینجا نیامده‌ام تا به تو التماس کنم و یا پرحرفی نمایم . صریح‌تر بگویم ، آمده‌ام تا با تو يك قرارداد کمک متقابل ببندم ...

- شما وقتتان را تلف می‌کنید ، آقای بن کنعان . برای من ، اشخاصی مثل شما بیش از آلمانها و انگلیسی‌ها ارزش ندارند . اگر شما تمام این کارها را می‌کنید که ما را به فلسطین بفرستید ، فقط به يك دلیل است ، شما برای مقابله با اعراب به ما احتیاج دارید . برای اینکه زندگی خودتان را نجات دهید . بسیار خوب ، من حتی بدون کمک شما به فلسطین می‌روم در آنجا به گروهی تروریست می‌پیوندم تا بتوانم انسان‌ها را بقتل برسانم .

اری تصدیق کرد :

- خوب ، ما هم قصدمان این است که تورا به فلسطین بفرستیم . قبول کن که مقصود هر دو نفرمان یکی است . جای تو در فلسطین است ، نه در اینجا ازاینکه زیر این چادر بنشیننی نمی توانی به مقصودت برسی . گوش می کنی ؟

- بله . و بعد ؟

- به این خاطر است که ما یللم با تو معامله ای کنیم . به من کمک کن ، من هم به تو کمک خواهم کرد . بعد ، تو در آنجا هر کاری که دلت می خواهد می توانی بکنی . با اینهمه ، کارت خیلی سهل است ، من احتیاج به مقداری کاغذ جعلی دارم که باید در عرض چند هفته تهیه شود از تو تقاضا می کنم که برای من کار کنی ،

- بگذارید ، لااقل کمی فکر کنم .

- مطمئناً . سی ثانیه به تومهلث فکر کردن می دهم ، نه بیشتر .

- واگر رد کردم ...

- ببین داو عزیزم ، ما به یکدیگر احتیاج داریم . اضمینان داشته باش که اگر پیشنهاد مرا رد کنی ، آخرین نفری هستی که کارائولایس را ترک خواهی کرد . زیرا سی و پنج هزار نفر قبل از تو هستند و وقتی به فلسطین برسی پیروضعیف خواهی بود . این سی ثانیه ای که می بایست فکرمی کردی . قبول می کنم .

- تو دستور هارا ار داوید بنامی یا یوآب پیر کنی خواهی گرفت . اگر به مشکلی برخوردی بسراغم بیا . نیم ساعت بعد ، به مرکز پلمخ برو و لوازم کار را آزمایش کن و هر چه کم بود و احتیاج داشتی به داوید بگو تا برایت تهیه کند . خدا حافظ .

اری چادر اورا ترک کرد و نزد داوید و یوآب رفت و گفت :

- در عرض سی دقیقه ، داو لاندو نرم شد .

دوستوان متعجبانه پرسیدند :

- چطور چنین کاری کردی ؟

- او جوان است ... باید دانست که چطور می شود رامش کرد . من

به فاما گوستا برمی گردم . امشب نزد ماندربیا منتظر هر دو نفرتان هستم . زوگیلبوآ راهم همراه بیاورید . احتیاجی به همراهی ندارم ، خودم راه را بلدم



طرفهای ساعت ۹ شب ، چهار مرد دراطاق نشیمن ماندریا گرد آمده بودند و انتظار ورود اری بن کنعان را می کشیدند : صاحب خانه ، داوید - بن امی ، یوآب یرکنی ، وزوگیلبوآ ، کشاورز اهل گالیل ، آموزگار ، نظامی پلمخ دراردوگاه کارائولوس و کارشناس بزرگ انواع جنگها بادست خالی . ساعت ۵ صبح ، اری باچشمانی که از شدت خستگی و بیخوابی سرخ شده بود وارد خانه شد و بدون هیچ گونه معذرت خواهی به طرف کشتی دار قبرسی رفت .

- خوب ، آقای ماندریا ، موفق شدید برای ما کشتی تهیه کنید ؟  
ماندریا سرش را میان دو دست گرفت .  
- شما فکر می کنید که من معجزه می کنم ، آقای بن کنعان ؟ ببینم ، هنوز سی ساعت نیست که شما چنین تقاضائی از من کرده اید شرکت من در بندرهای فاماگوستا ، لارناکا ، میرنیا ، لیما-سول و پافوس شعبه دارد . بندر دیگری در جزیره نیست .  
باری ، از صبح دیروز تمام دفاتر من مشغول پیدا کردن کشتی ای هستند که شایسته شما باشد .  
اری غرغر کرد :

- یوآب ، چند بچه ده تا هیجده ساله هستند که میشود آنها را در فرار شرکت داد ؟

- در حدود شصده تا هفتصد نفر .  
- خوب زود ، تو از میان آنها سیمصد نفر را که از نظر اخلاقی و بدنی مناسب تر باشند انتخاب کن . برای حالا دیگر بس است . - بلند شد -  
آقای ماندریا ، تا نیم ساعت بعد ، من به راننده دیگری احتیاج دارم .  
- هر وقت که بخواهید . . . خودم شما را هدایت کنم .  
- بسیار خوب ، با برآمدن آفتاب حرکت می کنیم . حالا ، اگر اجازه می دهید به اطاقم می روم تا چندسند را تفهیش کنم .

در روشنائی کمرنگ سحر ، ماندریا پشت فرمان نشست تا اری را در اطراف قبرس بگرداند . فلسطینی جوان لب از لب نمی گشود مگر زمانی که سئوالی مفید به خاطرش می رسید .

فردای آنروز ، یعنی چهار روز پس از رسیدن اری ، ماندریا توسط

دفترش در لارناکا مطلع شد که کشتی نسبتاً راحتی وارد آن بندر می شود .  
 فوراً ، ماندربیا ، اری ، داوید و یوآب به طرف لارناکا حرکت کردند . به  
 نیمه های راه رسیده بودند که اری اتومبیل رانگه داشت و به نظاره کارگرانی  
 که مشغول کار بودند پرداخت .

داوید شرح داد :

— انگلیسی ها مشغول ساختن اردوگاه دیگری هستند . کارائولوس دیگر  
 پر شده است ...

اری با عصبانیت حرف او را قطع کرد .

— پس چرا در این باره با من صحبت نکردید ؟

یوآب فوراً جواب داد :

— به این دلیل که یادت رفت چنین سؤالی بکنی .

در لارناکا ، صاحب کشتی که ترکی به نام آرماتو بود ، در مسافرخانه  
 چهار فانوس انتظارشان را می کشید . چهار مرد به اتفاق آرماتو به سوی  
 کشتی رفتند . کشتی تماماً چوبی و نامش افرو دیت بود . اری ، افرو دیت  
 را خوب برانداز کرد . طولش پنجاه متر بود با حرکتی سریع بطرف آرماتو برگشت .  
 — من بیش از یک سؤال از شما نمی کنم : بلکه یانه ، کشتی شما آنقدر  
 محکم برای انجام مسافرتی تا کناره های فسطین هست ؟ فراموش نکنید که  
 تا آنجا دویست میل فاصله است .

ترك دستهایش را به آسمان بلند کرد .

— به روح مادرم سوگند می خورم که بیش از سیصد بار فاصله قبرس -  
 ترکیه را پیموده است . با اینهمه ، آقای ماندربیا می تواند حرف مرا برای  
 شما تأیید کند . او کشتی دار است و آنرا خوب می شناسد .

ماندربیا گفت :

— درست است که افرو دیت کشتی ای قدیمی است ، ولی محکم می باشد .

— بسیار خوب ، آقای آرماتو ، پس به اتفاق دو دوست من بروید و

ماشین ها را نشان دهید ...

وقتی ترك ، داوید و یوآب محو شدند ، ماندربیا به طرف اری برگشت .

— آرماتو ترك است ، ولی می توان به او اعتماد کرد .

بعد از نیم ساعت ، داوید و یوآب روی عرشه ظاهر شدند .

- داوید، فکر می‌کنی که بتواند سیصد نفر را حمل کند .  
- شاید .

- خوب ، حالا ، آقای ماندربا باشما است که بدهید آنرا تعمیر کنند .  
چیز دیگر . داوید ، امشب پیامی رادیوئی به فلسطین بفرست و به آنها بگو  
که احتیاج بدیک کاپیتان و دو ملاح داریم . - به طرف ترك برگشت - بخندید ،  
آقای آرماتو . شما موفق شدید که این کالبد کهنه را به ما بفروشید ، ولی نه  
به قیمت خودتان . هم اکنون ، به مهمانخانه چهار فانوس بر می‌گردیم تا بر  
سر قیمت آن به صورجدی صحبت کنیم . یسادم رفت ... داوید و یوآب ، شما به  
فاما گوستا برگردید . همینکه معامله انجام شد ، ماندربا مرا به سیرینا هدایت  
خواهد کرد .

ماندربا متعجبانه فریاد زد :

- به سیرینا؟ شما هنوز خسته نشده‌اید ؟ سیرینا آن طرف جریره است .  
'ری فوراً گفت :

- اتومبیل شما خراب شده است ؟

- نه ... نه ... موافقم ، ما به سیرینا می‌رویم .

- بسیار خوب ، بیایید . شما هم همینطور آقای آرماتو .

درحالی‌که اری با قهرسی و ترك صحبت می‌کرد ، داوید فریاد زد :

- گوش کن اری ، چه نامی روی آن بگذاریم ؟

- تو خودت چیزی پیدا خواهی کرد .

سه مرد در انتهای اسکله ناپدید شدند . سپس ، یوآب و داوید به طرف  
هم برگشتند و یکدیگر را در آغوش گرفتند . یوآب خنده کمان از کنار کشتی  
بالا رفت و فاصله پل را طی کرد .

- چه کشتی اسفناکی ! بهتر است نام آنرا بوین بگذاریم :

داوید سرش را تکان داد :

- من بهتر از این پیدا کرده‌ام . از امروز به بعد ، این افروزیت

اکسوس نامیده خواهد شد :

## ۹

در سالن نهارخوری هتل «دم» صدای موسیقی والس زیبائی به گوش می‌رسید : مارك ، ناگهان ، از پشت شانه‌های کیتی شخصی را دید که از در ورودی سالن وارد می‌شد . مرد بلند قدی بود به طرف صاحب هتل رفت ، و هتل‌دار مین مارك را به او نشان داد . اری بن کنعان به مین مارك نزدیک شد . . . .

– فکر می‌کنم شما مرا می‌شناسید ، پارکر . بدون اینکه منتظر دعوتی شود ، يك صندلی گرفت و به طرف کیتی برگشت . – خانم فرمونت ، تصور می‌کنم ؟ ...

نگاهش با نگاه زن جوان تلاقی کرد . چند لحظه میان آن سکوت برقرار شد . سپس ، اری پیشخدمتی را صدا زد و به او دستور چند ساندویچ داد . مارك رو به کیتی کرد و گفت :

– کیتی عزیزم ، اری بن کنعان یکی از دوستان بسیار قدیمم را به تو معرفی می‌کنم :

کیتی تکرار کرد :

– اری بن کنعان ، چه اسم عجیبی ؛

اری اظهار داشت :

– این يك نام عبری است خانم فرمونت ، به معنی « شیر پسر کنعان » می‌باشد .

– تا اندازه‌ای درهم و برهم است ، نه ؟

– برعکس ، عبری زبانی بسیار منطقی است .

– آه ، ولی هنوز برای من روشن نیست .

نگاه مارك از یکی به دیگری می‌افتاد . هنوز دقیقه‌ای از آشنائی این دو نفر نمی‌گذشت که باین زودی با هم مشغول بحث کردن شده بودند .

اری کاملاً حاضر جواب بود .

– فکر می‌کنم که این منطق شما را قانع کرد . با اینهمه ، خدا خودش

اشتباه نکرده است . عبری آنقدر منطقی بوده است که او تورات را به این زبان تنظیم کرده است .

کیمیتی با خنده تصدیق کرد . همینطور که ارکستر مشغول نواختن يك فوکس بود ، اری بلند شد .

– شما می رقصید ، خانم فرمونت ؟

مارك ، افسرده ، به محل رقص چشم دوخته بود و به آنها می نگریست . کیمیتی خود را در میان بازوان فلسطینی قوی همکل خیلی كوچك حس می کرد . پس از سالها ، احساسی مطبوعی به او دست داده بود . ارکستر خاموش شد و آنها به میزشان بار گشتند . اری خود را به روی ساندویچ هایش انداخت تا آنها را با اشتهای زیاد پاره کند . وقتی آحرین لقمه از گلویش پائین رفت ، اظهار داشت :

– من برای بحث کردن درباره پروژای نزد شما آمده ام .

– اینجا ، در میان ارتش انگلستان ؟

اری خندید و به طرف کیمیتی برگشت .

– پارکر هنوز فرصت نکرده است تا برای شما تعریف کند که چگونه خیلی ها فعالیت مرا ماوراء مخفی می دانند . باری ، اولین چیزی که من به افراد تازه وارد در شبکه مان می گویم ، خطر ملاقات های مخفی ، نیمه شبها ، در کوچه های تاریك است . خوب ، اینجا در این رستوران زیبا ...

مارك حرف او را قطع کرد :

– نقش من چیست ؟

– پارکر عزیزم ، شما از وجود اردوگاه کارائولوس مطلعید ، اینطور

نیست ؟ بسیار خوب ، من قصد دارم سیصد كودك را از اردوگاه فرار دهم .

– تشکیلات شما تا بحال خیلی ها را به فلسطین فرستاده است .

– آيا شما سروصدای زیادی را که بر سر یکی از کشتی های ما موسوم به

ارض موعود راه افتاد به یاد می آورید ؟

– مطمئناً .

– در آن زمان انگلیسی ها خود را مقابل رأی بین المللی یافتند . بسیار

خوب ، ما فکر می کنیم که با خلق حادثه بزرگ دیگری بتوانیم کار خود را انجام دهیم .

مارك سرش را تكان داد .

- نمی فهمم . حتی اگر موفق شوید که سیصد كودك را از كشتی ببرید ،  
چطور می توانید آنها را وارد فلسطین کنید ؟

- شما هنوز از اصل موضوع بی خبرید . این بچه ها را که سوار کشتی  
کردیم به طرف فلسطین حرکت نمی کنیم ، چون به هر صورت انگلیسی ها  
از پیاده شدنشان در فلسطین جلوگیری می کنند و آنها را دوباره به کارائولوس  
باز می گردانند . ولی نقشه ما چیز دیگری است . شما درباره حرکت این  
کشتی مقاله ای تهیه می کنید و آنها را به پاریس یا به نیویورک می فرستید و به  
محض سوار شدن بچه ها به کشتی ، مقاله شما در صفحه اول روزنامه ها چاپ  
می شود .

مارك از روی تحسین سوتی کشید . کاری که باو پیشنهاد شده بود  
فریبنده به نظر می رسید . او می توانست از آن ماجرا داستان مؤثری بیرون  
کشد . از قرار معلوم ، مارك ترجیح می داد که روی پیشنهاد اری بارژسایش  
صحبت کند ولی امکان آنرا نمی دید . همان طور بی تصمیم به کیتی نگاه کرد .  
- میل دارم بیشتر در این باره بدانم . مثلاً چگونه می خواهید این سیصد  
كودك را از کارائولوس به سیرنیا بیاورید تا آنها را در آنجا سوار کشتی کنید ؟  
- این سؤال بر این دلالت می کند که شما با ما پیش بیاوید .  
- من با شما پیش خواهیم آمد .

- آفرین ! خوب ، خانم فرمونت ، تقریباً يك هفته قبل در بخش  
كودكان شغلی به شما پیشنهاد کرده اند . آیا تصمیمی گرفته اید ؟  
- قبلاً ، آنها رد کرده ام .

- حالا ، آیا قبول می کنید که برای كمك به پاركر تصمیم خود را  
عوض کنید ؟

مارك مداخله کرد :

- صبر کنید . کیتی چه نقشی می تواند در این ماجرا بعهده بگیرد ؟

- يك نقش نسبتاً آسان . هم اکنون تمام معلم ها ، دكترها و پرستارانی  
که از خارج به اردوگاه می آیند یهودی هستند ، و انگلیسی ها مظنونند که  
مبادا آنها برای موصاد علیا بت کار کنند . خانم فرمونت مسیحی است . مسلماً ،  
يك پرستار كاتوليك آزادی بیشتری خواهد داشت .

– به طور کلی ، فکر میکنید که از او مانند يك رابط استفاده کنید ؟  
– تقریباً همین است . ما در اردوگاه اسنادی جعل می کنیم که در خارج  
به آنها احتیاج داریم .

مارك غرغر کرد .

– شما فراموش می کنید و شاید هم بی خبرید . لحظه ای پس از ورودم ،  
پیشکار ژنرال ساترلند نزد من آمد ... و اگر کمی در آن اردوگاه کار کند ،  
به طور قطع از نزدیک او را تحت نظر می گیرند . آنها فکر خواهند کرد که  
او برای من جاسوسی می کند .  
اری سرش را تکان داد .

– برعکس ، آنها مطمئن خواهند بود که شما او را باین کار و انداخته اید .  
– شاید ، شما دلیلی دارید ...

– خوب ، فرض می کنیم که روزی خانم فرمونت را با یکی از این  
کاغذهای جعلی بگیرند ، چه می شود . عملاً ، هیچ . پس از اینکه از او چند  
سؤال کردند اخراجش می کنند ، و يك بلیط قبرس - نیویورک را نیز به  
او می دهند .

کیتی متعاقباً فریاد زد :

– يك ثانیه صبر کنید . شما دو نفر به خاطر من بحث می کنید . بسیار  
خوب ، نه با وجود این ، من خودم باید تصمیم بگیرم . من در کارائولوس  
کار نخواهم کرد ، آقای بن کنعان .

اری ، متعجبانه ، به طرف مارك که شانه هایش را بالا می انداخت برگشت .  
– اجازه بدهید خانم فرمونت . ما در اواخر سال ۱۹۴۶ هستیم ، یعنی  
دو سال بعد از اتمام جنگ در اروپا . هنوز هزاران یهودی پشت سیم های خاردار  
هستند . اینجا ، در کارائولوس هستند که از وجود دنیائی در پشت سیم های  
خاردار بی اطلاعند . و اگر ما وسیله مهاجرت آنان را به فلسطین فراهم نکنیم ،  
این بیچاره ها تا آخر عمر در پشت این سیم های خاردار خواهند بود .  
کیتی فوراً جواب داد :

– تمام چیزهائی که در داخل یا اطراف کارائولوس اتفاق می افتد ،  
ماجرائی سیاسی است . من یقین دارم که انگلیس ها برای کاری که می کنند دلیل  
دارند ، در این صورت مایل نیستم خود را وارد این ماجرا کنم .

- به نظر من ، خانم فرمونت ، اشتباه می کنید . خودم در ارتش انگلستان کاپیتان بوده ام و خیلی از دوستانم انگلیسی هستند . ده ها افسر و سرباز انگلیسی هستند که از وقایعی که فعلاً در فلسطین رخ می دهد متنفرند . مختصراً ، این يك موضوع سیاسی نیست ، بلکه کاملاً مربوط به انسانیت است . - این به دلیل انسانیت است که شما قصد دارید زندگی سیصد کودک را ریسک کنید .

- ببینید خانم فرمونت ، میان ما هر کس در زندگی هدفی دارد ، ولی برای کسانی که در کارائولوس هستند هیچ هدف و مقصودی وجود ندارد . جدال برای آزادی هدف مقدسی است .

- شما خیلی قوی هستید ، آقای بن کنعان . من قدرت بحث کردن باشما را ندارم . ولی فکرمی کنم ...

- شما باید از کارائولوس دیدن کنید . آنوقت ، می توانید تصمیم بگیرید . - نه ، آقای بن کنعان . اگر می خواهید دامی برایم بگسترانید یا تحریکم کنید و وقتتان را تلف می کنید . من تازه کار نیستم . تا بحال در بزرگترین مریضخانه ها کار کرده ام . جاهائی بوده ام که به مناسبت نبودن تخته خواب ، زخمی ها ن خطرناک را روی زمین می خوابانند . در کارائولوس ، وحشتناکتر از آن چیزهائی که در زمان جنگ دیده ام نمی توانید به من نشان دهید . اری آهی کشید ، و دستهایش را بلند کرد .

- در اینصورت ، چیز دیگری ندارم که اضافه کنم . - بلند شد . - پارکر ، تا چند روز دیگر از خبرهای من مطلع خواهید شد . اری برگشت و خارج شد .

برای مدت چند دقیقه ، مارک و کیتی ساکت ماندند . اری تأثر عمیقی روی آنها گذاشته بود . سرانجام ، مارک سکوت را شکست .

- فکر می کنم ، کار خوبی کردی که خارج از این ماجرا ماندی .

- و تو چرا خودت را داخل کردی ؟

مارک شانه هایش را بالا انداخت .

- زیرا این مربوط به کارم است .

- و اگر رد می کردی ؟

- در آنصورت ، هیچ چیز عوض نمی شد . آنها به سراغ روزنامه نگار



دیگری می‌رفتند و او را به اینجا می‌آوردند . واگر مرا انتخاب کرده‌اند ، به این علت است که من در محل هستم .  
کمیته زمزمه کرد :

– درچه موقعیتی اورا شناختی ؟

– برای اولین بار در بهار سال ۱۹۳۹ ، در برلن با او روبرو شدم . او ، از طرف موصاد علیابت روانه شده بود که تاحدامکان ، یهودیان را از آلمان خارج کند . در آن موقع ، بیست و دو یا بیست و سه سالش بود . دومین بار ، هنگام جنگ ، در اورشلیم با او نیفورم انگلیسی او را دیدم .  
– و حالا ، واقعاً فکرمی‌کنی که شانس موفقیت دارد ؟ پروژه‌اش خیلی خیالی به نظر می‌رسد ...

مارك چانه‌اش را مالید .

– به عقیده من ، شانس موفقیتش زیاد است . ا او خیلی قوی است .

– به من بگو مارك ، معنی موصاد علیابت چیست ؟

– کلمه علیا به معنی بالا رفتن است ، رسیدن يك یهودی به فلسطین علیا نامیده شده است . موصاد به معنی تشکیلات و شبکه است . . راجع به بت ، بت دومین حرف از زبان عبری است و به منظور مهاجرت غیر قانونی انتخاب شده است . پس ، ترجمه موصاد علیابت ، تشکیلات برای مهاجرت غیر قانونی می‌شود .

– خدای من ! راست است که عبری زبانی منطقی است .

شب بعد ، کمیته لامپ را خاموش کرد و در صندلی راحتی به فکر فرو رفت . خیلی بهاری فکر کرد . سرانجام ، تصمیم گرفت که به ملاقاتش برود و از اردوگاه کارائولوس دیدن کند .

صبح دوازده بعد ، به مارك اظهار داشت که قصد دارد مجدداً بااری ملاقات کند و اردوگاه کارائولوس را از نزدیک ببیند .

– هر طور میل تو است ، عزیزم . ولی رك بگویم ، آن شب ، از شنیدن جواب منفیت خوشحال بودم . و حالا از اینکه تصمیمت را عوض کرده‌ای پشیمان شدم . خواهش می‌کنم حماقت نکن . گوش بده ، من ترجیح می‌دهم که خودم را هم از این ماجرا بیرون بکشم . مامی توانیم همین بعد از ظهر قبرس را ترك کنیم ...

مارك عزیزم ، می دانم که تغییر عقیده ام برای تو عجیب است ، ولی من به وسیله نیروئی نهانی به آن سو کشیده می شوم . گوش کن ، اگر می خواهم از کارائولوس دیدن کنم ، برای این است که خودم را به کلی از این ماجرا بیرون بکشم ، نه اینکه داخل آن شوم .

## ۱۰

کیتی جواز عبور را به سربازی انگلیسی که جلوی در اردوگاه ایستاده بود نشان داد و با قدمی مصمم ، به طرف بخش کودکان رفت .  
- خانم فرمونت .

کیتی برگشت ، و خود را در مقابل جوان خندانی که دستش را به سوی او دراز کرده بود یافت .

- خودم را معرفی می کنم ، داوید بن امی . اری به من گفته است ، که از شما پذیرائی کنم . خودش تا چند لحظه بعد خواهد آمد . اینطور که گفته است ، شما می خواهید در «عمل گیدئون» به ما کمک کنید .

- «عمل گیدئون» ؟

- نام پروژه ای است ، شما تورات ، کتاب داوران را به خاطر می آورید خانم فرمونت ؟ گیدئون می بایست سربازانی را که به جنگ مدینیه ها می رفتند برگزیند . او سیصد نفر را انتخاب کرد . ماه - م سیصد جنگنده برگزیده ایم ... سیصد بچه که در مقابل انگلیسی ها بلند شوند ...

کم کم شب شد ، و باد خنکی که می وزید گرد و خاک را به هوا بلند می کرد . کیتی به طرف مقابل ، جایی که سایه اری از میان چادرها نمایان شد ، نگاه کرد ، در سکوت به هم سلام دادند .

جلوی مدخل چادر نسبتاً بزرگی که به منظور کنیسا به کار می رفت ایستادند کیتی عده ای پیرمرد را دید که با صدائی بلند مشغول خواندن دعا به زبان عبری بودند . بیش از همه ، نظرش به پیرمردی ریشو جلب شد که با صدای گوش - خراشی مشغول گریه وزاری بود .

اری گفت :

- خانم فرمونت ، آیا می دانید که به چه شخصی می گویند سوندر کماندو ؟  
داوید اعتراض کرد .

- ببینم ، اری ...

اری با قاطعیت اظهار داشت :

- سوندر کماندو مردی است که نازی ها او را به کار در کوره های آدم سوزی واداشته بودند . من میل دارم ، یکی دیگر از پیر مردانمان را نشان تنان دهم ، او در بوخنوالد بود . روزی به استخوان های فرزندان کوچکش برخورد که می بایست آنها را از کوره درآورد ، در چرخ دستی بریزد و به کارخانه کودسازی ببرد به من بگوئید خانم فرمونت ، آیا شما وحشت نا کتر از این در آن مریض خانهای که گفتید دیده اید ؟ ... مایلید از بخش کودکان دیدن کنید ؟ یا قصد دارید فوراً بروید ؟

- ترجیح می دهم آنجا را ببینم .

به بخش کودکان رفتند . مریضخانه ، سالن مسلول ها ، ناحیه مبتلایان به ملامت استخوان ، قسمت بیماری های عمومی ...

هنگام خروج از آن قسمت ، کیتی ایستاد و گفت :

- می بینم که دارای بهداری مجهزی در قسمت اطفال هستید .  
اری اظهار داشت :

- این از لطف انگلیسی ها نیست . آنها هیچ چیز برای ما تهیه نمیکنند . هر چه که داریم از موهبت هم کیشا نمان است .  
داوید شروع کرد :

- گوش کنید ، خانم فرمونت ...

اری غرغر کنان گفت :

- بی فایده است ، اشخاصی هستید که تنها نگاه یهودی ها کسلشان می کند . اگر مایلی ، خانم فرمونت را راهنمایی کن .

داوید و کیتی دور شدند . زن جوان قدم های بلندی بر می داشت . ناگهان ، ایستاد . ازدرون چادر بزرگی که از مقابل آن می گذشتند صدای خنده های کودکانی به گوشش خورد . در میان خنده ها ، صدای دختر جوانی

به گوش می‌رسید که مشغول کتاب‌خواندن بود . صدای زیبایی داشت .  
داوید گفت :

- او دختری استثنائی است .

کیتی جلورفت و وارد چادر شد . دختر جوانی روی صندوقی نشسته بود و دور تادورش را بچه‌ها احاطه کرده بودند . بیست‌جفت چشم درخشان ، کیتی و همراهش را برانداز کردند . دختر جوان بلند شد و خندان به آنها سلام کرد . نگاه کیتی ، مانند شخصی که به او شوکی وارد آمده باشد ، منجمد شده بود . بدون کلمه‌ای حرف ، برگشت و خارج شد . جلوی چادر تأمل کرد .  
- این دختر جوان ... می‌خواستم با او صحبت کنم ... اما تنها ...  
اری که به آنها رسیده بود گفت :

- داوید ، بچه را به نزد ما هدایت کن . ما در سالن اول انتظار می‌کشیم .

کیتی را وارد اتاق ساختمانی نوساز کرد ، در را بست و چراغ نفتی را روشن کرد . کیتی ، بی‌حرکت و رنگ‌پریده ، همچنان ساکت بود . پس از مدتی در باز شد . دختر جوان ، آرام و کمرو وارد اتاق گردید . کیتی نگاهش را به او دوخت .

- اسم من کاترین فرمونت است . شما انگلیسی صحبت می‌کنید ؟  
- بله ، خانم .

چقدر پرستیدنی بود . کیتی ، بیش از آن نمی‌توانست مقاومت کند .  
- من ... من می‌خواستم ... من از آشنائی شما خوشوقت می‌شوم !  
اسمتان چیست ؟

- کارن هانسن - کلمنت .

- و چند سال دارید ؟

- درست شانزده سال ، خانم فرمونت .

- مرا کیتی صدا کنید . به نظر می‌رسد که شما بچه‌های اردوگاه را مشغول می‌کنید .

- سعی می‌کنم آنها را مشغول کنم .

- کار بسیار خوبی می‌کنید . می‌فهمید ، من پرستار هستم و دوست دارم که ... بالاخره ، شاید بیایم اینجا کار کنم . آنوقت ... میل دارم که

داستان زندگیمان را بدانم . آیا شما را کسل نمی کند ؟  
کارن خندید .

— ابدأ خانم ... ببخشید ، کیتی . من آلمانی هستم ، ازا هالی کلن  
ولی مدتها است که آن شهر را ترک کرده ام .

## ۱۱

کلن ، ۱۹۳۸ ...

زندگی ، برای دختر هفت ساله ای که پدرش شخص بزرگی چون  
پروفسور یوهان کلمنت باشد ، چقدر زیبا است . اغلب با پدرش به کنار رودخانه  
یا به جنگل می رفت . گاهی ، برادرش هانس نیز همراهشان بود .

پدرش ، یوهان کلمنت مرد فوق العاده مهمی بود . شبها ، عده زیادی  
از پروفسورها با خانم هایشان و پانزده تابست دانشجو ، در دفتر کار پدرش  
جمع می شدند . می خواندند و بحث می کردند ، و ، مخصوصاً ، خیلی آهجو  
می نوشیدند . گاهی هم ، تا برآمدن آفتاب در خانه آنها می ماندند . آه ، بله  
زندگی سعادتمندانه ای بود .

با این همه ، زمان به وجود آمدن جنبش هائی بود که قابل درك برای يك  
دختر بچه نبود (من از سالهای ۱۹۳۸ - ۱۹۳۷ صحبت می کنم) . مردم ، از  
اینکه بلند صحبت کنند ، می ترسیدند و ناچار نجوی می کردند ...

در آلمان ، بعد از نفوذ عقاید زائیده از انقلاب کبیر فرانسه ، یهودیان  
در وضعی بهتر از سایر همکیشانان در اروپای شرقی می زیستند ، بطوریکه  
اغلب آنها با قاطعیت خود را آلمانی می دانستند . حتی ، بعد از سخت گیری  
های شدید ، مانند بایکوت مغازه یهودی ها ، از کار بر کنار کردن و کلا و  
دکترهای یهودی و ترور «پیراهن قهوه ای ها» ، تزلزلی در عقیده پروفسور یوهان  
کلمنت ایجاد نشده بود .

آن یکشنبه را ، کارن هرگز فراموش نمی کرد . تمام خانواده در خانه كوچك مادر بزرگ جمع شده بودند . حتی ، دائی اینگو هم با وجودیکه در برلن زندگی می کرد آمده بود ، بچه ها را به باغ فرستاده بودند و بزرگها در سالن جمع شده بودند .

وقتیکه برمی گشتند ، پدر و مادرش يك کلمه باهم صحبت نمی کردند . به محض رسیدن ، کارن و هانس را در تخته خواب گذاشتند . ولی ، دخترک بلند شد و پا پرهنه به طرف اتاق پدر و مادرش رفت . به آرامی ، دستگیره در را چرخاند و در را نیمه باز کرد . بدین طریق همه چیز را می دید و می شنید . مادر کاملاً مضطرب بود .

– یوهان ، از تو استدعا می کنم .. باید در فکر رفتن باشیم . من دیگر جرئت نمی کنم با بچه ها به خیابان بروم .

– با وجود مدت زیادی که در دانشگاه تدریس کرده ام ...

– آه ، خواهش می کنم یوهان ! چشمانت را باز کن . ما دیگر بیش از يك دوست نداریم ، دانشجویانت دیگر به خانه ما نمی آیند . یوهان کلمنت پپش را روشن کرد و آهی کشید .

– ببین ، میریام ، پدرم ، و قبل از او پدر بزرگم در اینجا زندگی کرده اند . این خانه و همه اشیائی که در آن یافت می شود ، تمام زندگی من است ... نه ، من نمی توانم وطنم را ترك کنم . در اینجا ، چیزهایی هست . مشتی به سینه اش زد . که مانع رفتن من می شود . صبور باش ، میریام ، فقط کمی صبور باش ... درست می شود ... من میدانم که درست می شود .

## ۱۹ نوامبر ۱۹۳۸

۲۰۰ کنیسا آتش گرفته !

۸۰۰۰ مغازه یهودی کوبیده و خراب شده !

۵۰ یهودی کشته شده !

۳۰۰۰ یهودی مجروح شده !

۲۰۰۰۰ یهودی بازداشت شده !

از امروز به بعد ، یهودیان حق ندارند به شغل و تجارتی اشتغال ورزند .  
 بچه‌های یهودی حق ورود به مدارس عمومی ، باغهای عمومی ، زمین‌های ورزشی  
 و استخرهای شنا را ندارند . کلیه یهودیان آلمان باید جزیه‌ای معادل صد و  
 پنجاه میلیون دلار به دولت بپردازند . تمام یهودیان ، باید بازوبند زردی  
 با نقش ستاره داود ببندند .

یک هفته بعد ، کارن خارج شد تا اسکشان را گردش دهد . ولی ، با چهره‌ای  
 خون‌آلود ، در حالیکه هنوز فریادهای «یهودی ! یهودی کثیف !» بلند بود ،  
 به خانه بازگشت .

این برای پروفیسور کلمنت ضایعه بزرگی بود . او اشتباه جبران ناپذیری  
 کرده بود . دیگر به چیزی جز به فرار نمی‌اندیشید . زنش میریام حامله بود  
 تصمیم گرفت که او را به اتفاق اطفالش به فرانسه بفرستد . می‌دانست که در  
 بعضی از شهرهای آلمان شبکه‌هایی وجود دارد ، که منحصراً دانشمندان را  
 فرار می‌دهد . حتی ، به او نشانی محلی را هم داده بودند ، سازمانی مرکب  
 از گروهی یهودی فلسطینی ، که موصاد علیا بت نامیده می‌شد .

چمدان‌ها بسته شده بود ، و زن و بچه‌هایش می‌بایست که با قطار صبح  
 روز بعد حرکت می‌کردند . نیمه شب ، میریام اولین دردها را احساس کرد .  
 یهودیان را از بیمارستان‌ها اخراج کرده بودند ، بنابراین زن بیچاره ناچار  
 شد که در خانه بماند . وضع حمل طولانی و دشوار شد . نوزادش پسر بود .  
 متأسفانه ، مادر به چند هفته استراحت احتیاج داشت .

یوهان کلمنت گنج شده بود و راه فراری برای خانواده‌اش نمی‌یافت .  
 سوار قطار برلن شد و به مقر موصاد رفت . موصاد ، عمارتی در کوچه‌ای خلوت  
 بود . جلوی در ، درپلکان‌ها و در سرسراها ، جمعیتی از زن و مرد دیده می‌شدند .  
 ساعت ۲ بامداد ، او را به نزد فلسطینی نوجوانی راهنمایی کردند . نامشاری-  
 بن کنعان بود . کلمنت همه ماجرا را برای وی تعریف کرد .

— شنیدم ، آقای پروفیسور . ما وسایل فرار شما را مهیا می‌کنیم . بروید  
 و منتظر باشید ، به شما اطلاع می‌دهیم . باید برایتان پاسپورت و ویزا  
 بگیرم ... تا هشت روز ، ده روز ...  
 کلمنت حرف او را قطع کرد .

– من به خاطر خودم نیامده ام، چون حالا نمی توانم بروم . زنم هم نه .  
اما، ماسه بچه داریم . آنها هستند که باید خارج شوند .  
بن کنعان تکرار کرد :

– که باید خارج شوند. شما از وضعیت به خوبی آگاهید ، آقای کلمنت.  
شما استاد دانشگاه هستید و مسلماً می توانید به خودتان کمک کنید . من هیچ  
کاری برای بچه هایتان نمی توانم بکنم .

– ولی، باید بکنید ! من از شما می خواهم که این کار را بکنید !  
فلسطینی مشتی به روی میز زد .

– شما این جمعیت انبوه که خانه را اشغال کرده اند دیده اید ؟ ...  
تمام آنها می خواهند از آلمان فرار کنند . پنج سال است، که به شما می گوئیم  
آلمان را ترک کنید . شما به هیچ چیز نمی خواستید گوش کنید ... می گفتید :  
« ما آلمانی هستیم، صد درصد آلمانی ... هرگز به ما حمله نخواهند کرد. »  
امروز ، اینجامی آئید و گریه می کنید : ولی ، دیگر خیلی دیر است . حتی،  
اگر بتوانید از آلمان خارج شوید ، انگلیسی ها نمی گذارند به فلسطین  
بروید . چه می خواهید بکنم ؟ ...

عصانیت بن کنعان کمی فروکش کرد .

– من ویزای خروج برای چهار صد بچه تهیه کرده ام، و در دانمارک  
خانواده هایی پیدا کرده ایم که آنها را می پذیرند . می توانم یکی از بچه هایتان  
را به اتفاق آنها بفرستم ... البته ، بچه بزرگتر ...

– ولی ، من سه فرزند دارم ...

– و من ده هزار دارم ، ولی برای آنها ویزا ندارم . قطار، فردا شب  
از ایستگاه پتسدام، برلن را ترک می کند

در گوشه ای از بارانداز ، کارن ، با چشمانی که از خستگی سنگین  
شده بود، عروسکش را بر سینه می فشرد. پدرش به آرامی با او صحبت می کرد،  
– تو مسافرت خوبی می کنی ، عزیزم . بهتر از مسافرت پارسال در  
دره سیاه .

– اما، من نمی خواهم بروم ، می خواهم پیش تو، مادر ، هانس و بچه  
کوچولو باشم ...



- ببین کارن، باید شجاع باشی ... دختر بزرگ من نباید گریه کند.  
 - من گریه نخواهم کرد، پدر جان، ... به توقول می‌دهم ... فقط ...  
 بگو، پدر جان، به زودی تو را خواهم دید، اینطور نیست؟  
 - سعی می‌کنیم ...  
 زنی به آنها نزدیک شد و بازوی دخترک را گرفت.  
 - وقت رفتن است.  
 - متشکرم خانم، خودم به کوپه هدایتش می‌کنم.  
 - بدبختانه، ممکن نیست. والدین اجازه ورود به قطار را ندارند.  
 کلمنت، لحظه‌ای، دخترش را در آغوش گرفت ... سپس، پپیش را  
 در آورد و به دهان برد. کارن دور می‌شد. ناگهان، به طرف پدرش برگشت  
 و عروسکش را به سوی او دراز کرد.  
 - این را نگاه دار پدر جان! باعث می‌شود که به من فکر کنی.  
 بچه‌ها سوار قطار شدند. یوهان کلمنت، با ناامیدی، از پشت شیشه‌های  
 قطار دخترش را می‌جست قطار حرکت کرد. والدین، فریاد کنان به موازات آن  
 می‌دویدند. از پشت شیشه، کارن بوسه‌ای برای پدرش پرتاب کرد. آیامی دانست  
 که این جدایی همیشگی است؟  
 همینطور که یوهان کلمنت به طرف در خروجی می‌رفت، نگاهش به  
 عروسک کارن که همچنان در دستش بود افتاد. آنرا در جیب کتش گذاشت و  
 زیر لب گفت:  
 - خدا حافظ، گنجشک عزیزم.

## ۱۲

آگه و متا، در حوالی آلبرک می‌زیستند. آنها، به علت اینکه بچه‌ای  
 نداشتند، می‌خواستند دختر کوچکی را به فرزندپذیری بپذیرند. آگه و متا از  
 پدر و مادر کارن مسن تر بودند، موهای آگه خاکستری شده بود، و متاهم  
 اثری از جوانی میریام را نداشت. وقتی بچه‌ها از قطار پیاده شدند، آگه،  
 کارن را در آغوش گرفت و او را به سوی اتوبیل برد.

اطاق زیبائی برایش ترتیب داده بودند. کارن در آستانه در ایستاد ،  
 اطاق پراز عروسك ، اسباب بازی و كتابهای عكسدار بود .  
 اولین شبهای جدائی از پدر و مادر ، برایش موحش و ترسناك بود .  
 خوشبختانه ، «مناهاسن» غمش را درك می کرد. درتختخواب، کارن را میان  
 بازوانش می گرفت وبا ملایمت برایش صحبت می کرد تا دخترك به خواب رود.  
 روزهای اول ، مگر با زور، کارن چیزی نمی خورد ، ساعتها ، در  
 اطاقش می ماند وبدون اینکه به اسباب بازیهای قشنگش دست بزند ، به آنها  
 نگاه می کرد . تنها چیزی که دلداریش می داد ، سگ کوچکی بود که نام او  
 را مانند سگی که در كلن داشت ما كسیمیلیان گذاشته بود . بعد از يك هفته ،  
 با محبت های بیش از حدی که هانسن ها به او می نمودند ، ناراحتیش شروع  
 به ذوب شدن کرد . آگه هانسن ، مانند پدرش ، مسافرت های طولانی را  
 دوست می داشت . مسلماً ، شخص مهمی بود ، چون تقریباً همه به او سلام  
 می کردند .

آلبرگه ، مورد توجه کارن واقع شد . البته ، آن شهر کوچکتر از كلن  
 بود ، در آنجا هم رودخانه ای جریان داشت که گرچه كم عرض تر از رین بود ،  
 ولی شفاف بود ، و در دوطرف آن درختان زیبائی کاشته بودند .

شبى ، بعد از شام ، آگه درصندلی راحتی فرو رفت .  
 - تقریباً ، سه هفته است که تو با ما هستی کارن کوچكم ، دیگر وقت  
 آن است ، که با تو به طور جدی صحبت کنم :

آگه برایش شرح داد، که آلمان دوران بدی می گذارند ، به طوریکه  
 پدر ومادرش ترجیح داده اند بچه خود را به دانمارك بفرستند . وبه او گفت  
 که خداوند فرزندی به آنها نداده است واز پذیرفتن کارن خوشحالند وآرزو  
 می کنند که او هم راضی باشد .

کارن با متانت تصدیق کرد :

- من ازاینکه اینجا هستم راضیم ... با تو ومنا .

- آفرین عزیزم : حالا ، چون ما مانند پدر ومادرت هستیم ، قبول

می کنی که نام خانوادگی ما را بپذیری ؟

کارن ، پس از مدت زیادی تفکر گفت :

- بله ، قبول می کنم .

- خوب ، پس از امروز ، اسم تو کارن هانسن است .  
 هر شب ، دستش را می گرفتند ، و به اطاق خواب هدایتش می کردند .  
 کارن ، بعد از اینکه دعایش را می خواند به زیر لحاف می رفت .  
 « ... و از شما می خواهم که پدرم و مادرم را حفظ کنید ، برادرم هانس  
 و بچه کوچولو ... و از شما خواهش می کنم ، خدای من ، که خانواده هانسن را  
 هم حفظ کنید ... و همچنین هردو سگ ، ما کسیمیلیان کلن و اینجا ... »  
 - شب به خیر ، کارن .  
 - شب به خیر ، آگه ، شب بخیر ، متا ... بگو آگه ، آیا دانمارکی ها  
 هم مانند آلمانی ها از یهودی ها نفرت دارند ؟

آقای عزیز و خانم کلمنت ،  
 و شش هفته است که کارن نزد ما است . چه بچه فوق العادی است ! در  
 کلاس خیلی خوب کار می کند ، و در این مدت کم ، دوستان زیادی پیدا  
 کرده است .  
 با مشورت دندانساز ، یکی از دندانهای شیری اش را کشیدیم . می خواهیم  
 به او تعلیم موسیقی و رقص بدهیم .  
 هر شب در دعایش ... . چند سطر با حروف درشت چاپی اضافه  
 کرده است .  
 « پدر جان ، مادر جان ، هانس ، ما کسیمیلیان و بچه کوچولو ، جای  
 شما خیلی خالی است ... »

یکروز پائیز ، بعد از اینکه کارن به کلاس رقص رفت ، آگه به نزد  
 متا شتافت .

- هم اکنون ، توسط صلیب سرخ دریافتیم که تمام افراد خانواده کلمنت  
 ناپدید شده اند و محال است که کوچکترین اطلاعی در اینباره از دولت آلمان  
 کسب کنیم . فکر می کنم ، که آن بدبخت ها را در اردوگاهی متمرکز کرده اند .  
 - خدای من ، خدای من ...

نمی توانستند حقیقت را به دخترک بگویند . از طرفی ، کارن ، بعلت  
 اینکه نامه ای از پدر و مادرش نمی رسید مضطرب بود ، ولی به هانسن ها چیزی  
 ابراز نمی کرد .

ولی يك سال بعد ، دیگر آنقدرها به زمانی که با نام کلمنت در آلمان می زیست ، نمی اندیشید . شب نوئل ۱۹۳۹ ، هدیه ای را ، که در کلاس ساخته بود ، به آگه و متا تقدیم کرد . روی بسته نوشته بود :  
به پدر و مادر عزیزم ، دخترشان کارن .

۱۹۴۰ ، ۸ آوریل .

آنشب ، ارتش آلمان وارد دانمارك می شد . کارن و دوستان کوچکش پشت شیشه اجتماع کرده بودند و به هواپیماهایی که دم به دم هوارامی شکافتند و فرود می آمدند می نگریستند . در کوچه ، مردم ، گیج و مبهوت به اطراف می دویدند .

و اینجا ، رادیو کپنهاك : امروز صبح ، ساعت ۴ و پانزده دقیقه نیروهای آلمان از مرزهای ما ، در سید و کروسا گذشتند . منتظر خبر بعدی باشید ...  
و دانمارکی ها با ناامیدی کنار رادیو می نشستند . بالاخره ، گوینده ، متن اعلامیه اعلیحضرت کریستیان پادشاه دانمارك را به این شرح خواند :  
بدون اینکه جنگی درگیر شود دانمارك تسلیم شد ، بعد از درهم کوبیدن مجارستان و هلند ، بیهودگی هر گونه مقاومتی کاملاً آشکار است .

دانمارکی ها نیز مانند آلمانی ها آریائی بودند و رایش سوم دانمارك را فقط به این علت اشغال کرده بود که آن کشور را در مقابل بلشویك ها حفظ کند . به این ترتیب ، دانمارك ، خودش به تنهایی به اداره کردن امور داخلی ادامه می داد . دانمارك یکی از کشورهای دست نشاندۀ آلمان گردید و دکتر بست فرماندار آن شد . دکتر بست ، از میان دانمارکی ها طرفداران نازیسم را گردآورد ، و پلیسی به نام هیپو از آنان تشکیل داد .

کارن ، دختر جوانی شده بود . معلم رقصش به هانسن ها پیشنهاد کرده بود که نام وی را در کنکور ورودی باله رویال ، در کپنهاك ، بنویسند .  
از اوایل سال ۱۹۴۳ ، نگرانی آگه هانسن شروع شد . زیرا در آلبرگ همه از هویت واقعی کارن اطلاع داشتند ، و بعید نبود که هیپوها وجود دخترك را به آلمانی ها اطلاع دهند . آگه و متا تصمیم گرفتند که خانه خود را بفروشند ، و به کپنهاك ، شهر يك میلیونی ، بروند تا در جمعیت متراکم آنجا کسی

مزاحمشان نشود .

اواخر تابستان ، آپارتمانی در خیابانی حوالی دریاچه مصنوعی پیدا کردند . کپنهاک ، در نظر کارن ، جلوه خاصی کرد . مجسمه ها ، مغازه های بزرگ ، باغهای زیبا ، و . . . چیزهایی بودند ، که کپنهاک را در نظر کارن سرزمین عجایب قلمداد کردند .

سه سال از اشغال دانمارک توسط نازی ها می گذشت . شب به شب ، کار انفجارها ، آتش سوزی ها و نبرد میان کماندوهای مقاومت و نیروهای آلمان بالا می گرفت . بالاخره ، در ۲۹ ماه اوت ۱۹۴۳ ، آلمانی ها تمام ساختمان های دولتی و قصر سلطنتی را محاصره کردند . فعالیت تروریست ها به شدت نیروی نظامی آلمان را مورد تهدید قرار می داد .

یکروز صبح ، فرماندار آلمانی دستور داد که تمام یهودیان باید بازوبند زردی با نقش ستاره داود بپندند . همان شب ، رادیوی مقاومت چنین گزارش داد :

« اعلیحضرت پادشاه کریستیان ، در مقابل دستور آلمانی ها به یهودیان مبنی بر نصب ستاره داود اعلام کرد ، که تمام دانمارکی ها ، بدون در نظر گرفتن دین و نژاد ، برابرند . بنابراین ، پادشاه اولین ستاره داود را خودش به سینه می زند ، و امیدوار است که تمام دانمارکی ها از عمل وی پیروی کنند . »  
روز بعد ، نه دهم مردم کپنهاک بازو بند زردی ، با نقش ستاره داود ، به بازو داشتند .

اواخر تابستان ، ترس دیگری به آگه روی آورد .

– متا ، من از منبع موثقی دریافته ام ، که تایکی دوماه دیگر آلمانی ها تمام یهودیان را توقیف می کنند . هنوز معلوم نیست که گشتاپو چه موقعی به این عمل مبادرت می ورزد ، ولی قدر مسلم این است که چنین کاری را خواهد کرد .

مناها نسن جلوی پنجره ایستاده بود و به خارج می نگریست .

– نه ، نمیگذارم برود .

– ببین متا ، ما حق نداریم . . .

– نه ، او یهودی نیست . بامدارکی که برایش تهیه کرده ایم دیگر بچه

ما است .

– فکر کن ، که شخصی از آلبرک به آلمانی‌ها اطلاع دهد . در آن صورت ، آن اسناد هیچ ارزشی ندارند . راه حل دیگری نیست . . . . از هم اکنون ، نیروی مقاومت در حال جمع کردن یهودیان است تا آنها را به سوئد بفرستد . به من گفته‌اند که در استکهلم دست آلمانی‌ها به یهودیان نمی‌رسد .  
متاب‌رگشت و به او رو کرد و گفت :

– نه عزیزم . هیچ وقت نمی‌گذارم برود . من بدون او نمی‌توانم زندگی کنم .

در عرض چند روز ، تمام یهودیان دانمارک ، مخفیانه ، به سیلند و از آنجا به سوئد فرستاده شدند . و وقتی که آلمانی‌ها از شمال به جنوب آمدند ، حتی يك یهودی هم در آن کشور یافت نمی‌شد .

کارن ، کپنهاگ را ترک نکرده بود . به هر شایعه کوچکی ، موی بر بدن‌ها راست می‌شد و قصد می‌کرد با دختر جوان به خانهٔ پسرعموهایش در جوتلند بگریزد .

در اولین روزهای بهار سال ۱۹۴۴ ، نیروی مقاومت ، تمام شهر نشینان را به اعتصاب عمومی دعوت کرد . آلمانی‌ها هم فوراً حکومت نظامی اعلام کردند .

زمستان تمام شد ، و آفتاب به بیدار کردن طبیعت مشغول گشت . در آوریل ، شایعه‌های متفاوتی دهان به دهان می‌گشت ، و بعد ، در ۴ مه ۱۹۴۵ ، زنگ کلیساها به شدت به صدا درآمد .  
– مادر ! پدر ! جنگ تمام شده است !

## ۱۳

فاتحین وارد دانمارک می‌شدند . کریستیان ، پادشاه سالخورده ، از پایتخت آکنده از سرور و شادی کشورش گذشت ، و به مجلس رفت تا آن را دوباره افتتاح کند .

ولی ، آگه و متا خوشحال نبودند . آنها ، هفت سال قبل دختر کوچکی

را نجات داده بودند ، و حالا ، آن بچه كوچك ، دختر جوان ، زیمیا و مؤدبی شده بود . هفت سالی كه آنها به طور وحشتناكی پیر شده بودند . و اکنون ، تنها آرزویشان این بود كه كارن برای همیشه نزدشان بماند .  
دو هفته از روز آزادی می گذشت . بالاخره ، شبی ، بعد از شام ، آگه تصمیم گرفت .

– كارن ، ما باید والدینت را پیدا كنیم .  
دستمال سفره اش را روی میز گذاشت ، بلند شد و فوراً بیرون رفت .  
كارن ، بانگاه تعقیبش كرد و سپس ، به طرف متا برگشت .  
– من ، توو آگه را دوست دارم .  
صبح روز بعد ، آگه به مقر کمیته بین المللی پناهندگان رفت .  
– كارن دختر خوانده من است ...  
– باید خیلی انتظار بكشید . در اروپا ، میلیون ها نفر بی نام و نشانند .  
چند ماه بعد ، آگه و متا ، دوباره به مقر کمیته بین المللی پناهندگان رفتند . زنی كه نماینده کمیته بود به آنها گفت :  
– متاسفانه ، باید به عرضتان برسانم كه اولین جستجوهای ما به نتیجه شای نرسیده است ، اگر من به جای شما بودم ، دختر جوان را تنها به آلمان می فرستادم .

ماهها از پایان جنگ می گذشت . در این مدت ، كارن ، به پدر و مادرش به دوران كودكیش حذف شود و به مذهبش می اندیشید . حس می كرد كه باید از آگه و متا جدا شود و دو باره نام كلمنت را بر خود نهد ، و تصمیم گرفت كه قصدش را به آگه و متا اظهار كند . یکی از كارمندان کمیته پناهندگان به او گفته بود ، كه اگر به سوئد برود ، امکان دارد پدر و مادرش را بیابد .

بعد از اردوگاه سوئد . كارن به بلژیک رفت . هر روز شایعاتی می شنید كه مانند پتکی بر مغزش می خورد . تا بحال تلفات جنگ به بیست و پنج

میلیون برآورد شده بود . کاوشهایش ، او را به اردوگاه سیوتا در چاند کیلومتری ماری ، واقع در فرانسه ، کشاند .

کارن ، متوحشانه ، تلفظ نامهای فرانک ، هیملر ، روزنبرگ ، کالمن برونر و هایدریخ رامی شنید . و باز هم نامهای ناآشناتری ، چون ایلس کخ ، که کلکسیون آباژور از پوست انسان تهیه می کرد ، دیترو ویسلینزی ، که دوست داشت در جلوی گله هائی که به کشتارگاه می رفتند راه برود ؛ کرامر ، که دیوانه و ارمی پرستیدن لخت را شلاق بزند ، و مخصوصاً ، بزرگترین قاتل پیراهن قهوه ای آیشمن ، آلمانی متولد فلسطین ، که عبری را مانند زبان مادریش صحبت می کرد ، برای او از اشخاصی صحبت کردند ، که از ترس مرگ در اطاقهای گاز خود را به روی سیم های الکتریکی می انداختند . برایش از هزاران انسان صحبت کردند که از تیغوس یا گرسنگی مردند ، و آلمانی ها مقداری بنزین رویشان ریختند و آتششان زدند . برای او از فوهرر ، کارشناس کشتار بدون سلاح ، صحبت کردند ، که دوست داشت بچه ها را در حوضچه های آب یخ بیفکند . برایش از همین صحبت کردند . او نوعی اسباب بازی اختراع کرده بودند ، که به وسیله يك توپ چند نفر را به قتل می رساند . برای او از شخصی بنام وارزوک حرف زدند ، که اشخاص را از پا آویزان میکرد ، و با دوستانش بر سر مدت مقاومت آنها شرط بندی می نمود . برای او از شخصی به نام ژنرال فرانک جا کلن صحبت کردند ، که توانسته بود ، فقط در عرض دو روز ، سی و سه هزار یهودی را بقتل برساند . فرمانده ویلهوس چه مرد متفکری بود ! مثلاً او فکر کرده بود ، که بچه ها را به هوا بیندازند ، به بلندترین حد ممکن ، آنگاه به آنان تیراندازی کنند و ببینند که قبل از سقوط چند تیر به آنها اصابت می کند .

برایش صحبت کردند ، به او گفتند ... کارن ، با چشمان سرخ شده و گریان ، به همه آنها گوش می داد . پدر و مادرش ، برادرانش ، آنها در «داخو» نابود شده بودند ، یادر بوخنوالد ؟ در شلمنو ، که يك میلیون کشته داده بود ، یا در مندلک ، که هفتصد و پنجاه هزار نفر را در کام خود جای داده بود ؟ در تربلینکا ، در پونیا کف ، در کریوئی روک ؟ نامهای اردوگاه ، باز هم نام ، موتوس ، ارانینبورک ، برگن بلسن ، بلینزینی ... فوسنبرک ، با تزویلر ، را ونسبرک ... و از همه بزرگتر ، مهمتر ، ناراحت کننده تر ... آشویتس !



آشویتس با سه میلیون جسد !

آشویتس پرازعینک ! پرازموی انسان ، که برای درست کردن لحاف و تشك به کار می رفت ، دندان های طلا که از دهان یهودیان بیگناه کنده شده بود . آشویتس جائی که در مدخلش با حروف درشت نوشته شده بود : « کارمرد را آزاد می کند ! »

کارن ، پانزدهمین سالروز تولدش را در اردوگاه سیوتا گذراند . يك روز ، پنجاه نفر به اردوگاه رسیدند پنجاه نفر فلسطینی که توسط موصادعلیابت و پلمخ روانه شده بودند تا اداره امور داخلی اردوگاه را به عهده بگیرند . مدتی بعد ، يك زن فلسطینی ، به نام گالیل ، که دسته پلمخ را در سیوتا اداره می کرد ، از کارن خواست تا خودش را برای خروج آماده سازد . ضمناً به او گفت ، که مادر و برادرانش در داخو مرده اند . شوک سختی به کارن وارد شد . غمی به او روی آورده که دارویی برای آن نمی یافت . پس از چند روز ، نزد گالیل رفت .

– دیگر نمی توانم اینجا بمانم و منتظر باشم که مرك پدرم را هم اطلاع دهند .

– البته ، جای تو در اروپا نیست ، بلکه در کشور اسرائیل است . به هر جهت ، فلسطین تنها کشوری است ، که يك یهودی می تواند در آنجا با سرافرازی زندگی کند .  
کارن سرش را تکان داد .

– دیگر نمی خواهم از یهودی و یهودیت چیزی بشنوم . من می خواهم دوباره به شخصیتی برگردم ، که قبل از آمدن به سیوتا داشتم ، کارن هانسن دختر دریانمارکی که دارای پدر و مادر و وطن است .

یکروز صبح ، گالیل نزد کارن رفت ، و او را با خود به نزد دکتر برنر ، به يك ساختمان دولتی ، برد .  
– به او بگوئید دکتر .

– دختر خانم ، باید به شما اظهار کنم که به خوبی پدرتان را می شناسم . من و پروفیسور کلمنت ، در کنگره های بزرگ علمی با یکدیگر آشنا شدیم . ما دوبار با هم در اردوگاه چکسلواکی ملاقات کردیم . او کاملاً زنده بود . من فقط چند هفته قبل از پایان جنگ با او ملاقات کردم .

## ۱۵

يك هفته بعد ، كارن نامه‌ای از هانسن‌ها دریافت كرد . كمیته بین‌المللی پناهندگان از آنها درخواست کرده بود که اگر اطلاع مستقیمی یا غیر مستقیمی از مادر یا برادرهای كارن دارند به کمیته مزبور بدهند .

می‌شد فکر كرد - یا لا اقل ، كارن چنین می‌اندیشید - که این کاوش‌ها توسط یوهان کلمنت یا به درخواست وی انجام می‌شود. نامه بعدی آگه هانسن، حدسش را تأیید کرد . هانسن‌ها به کمیته جواب داده بودند ، ولی ، متأسفانه ارتباط کمیته با پروفیسور کلمنت قطع شده بود .

كارن سرش رامیان دودست گرفت . چرا خدا به دشمنان ملتش اجازه داده بود ، که شش میلیون زن و مرد و کودک را بکشند ؟ و چرا در مقابل فریادهای رقت‌انگیز آنان ساکت مانده بود ؟ شاید زندگی ، در آینده‌ای نزدیک یا دور جوابی برایش به‌ارمغان می‌آورد ...

از همان اوایل ، پاریس ورم تعداد زیادی از پناهندگان را در اردوگاه‌های خود جای دادند . به‌زودی ، سیوتا و دیگر اردوگاه‌های فرانسه پرشد ، و موصاد علی‌ابت شروع به مهاجرت غیرقانونی کرد .

افراد موصاد کشتی‌هایی تهیه می‌کردند ، و به اتفاق پناهندگان یهودی راه آب‌های فلسطین را در پیش می‌گرفتند ، ولی نیروی دریایی انگلستان مانع پهلو گرفتن کشتی‌های آنان در سواحل فلسطین می‌شد ، و دوباره ، آنها را به پشت سیم‌های خاردار اردوگاه دیگری می‌انداخت .

حالا که پدركارن زنده بود ، او آرزو می‌کرد به فلسطین برود ، چون بدون شك پدرش نیز به آنجا می‌رفت . كارن خیلی پلمخی‌ها را دوست داشت ، آنها جوان‌هایی بودند که آتش‌های اردوگاه را روشن می‌نمودند و داستانهای عجیبی از کشورشان نقل می‌کردند .

يك ماه بعد ، كارن سرپرست صد نفر از کودکانی شد که موصاد قصد داشت آنها را به فلسطین ببرد . هنوز ، انگلیسی‌ها رسماً مهاجرت یهودیان را به

فلسطین ممنوع نکرده بودند ، بلکه درماه ، فقط به هزار و پانصد نفر ، که کهنسال یا خردسال بودند و قدرت جنگیدن نداشتند ، ویزا می دادند .  
در آوریل ۱۹۴۶ ، یعنی نه ماه پس از ترك كپنهاك ، كارن دستوری را که مدتها در انتظارش بود دریافت کرد .

– بچه ها را آماده کن ، تا چند روز دیگر کشتی موصاد می رسد و تو و دسته ات به مسافرت خواهید رفت .

حالتی به کارن دست داد ، که نزدیک بود قلبش از سینه خارج شود . زیر

لب از زن فلسطینی پرسید :

– نام کشتی چیست ؟

گالیل خنده کنان جواب داد :

– ستاره داود .

## ۱۶

مأموران ضد جاسوسی انگلستان ، کشتی کارپاتوس را خوب می شناختند . کارپاتوس را مردان موصاد در بندر سالونیک خریده بودند ، و هم اکنون قصد داشتند آنرا وارد خلیج لیون کنند .

فوراً ، ده عا مأمور انگلیسی ، سواحل مدیترانه ای فرانسه را زیر نظر گرفتند . مأموران مزبور شبانه روز بر اردوگاه سیوتا نظارت می کردند . دوازده نفر از مأموران مهم فرانسه هدیه هائی دریافت نمودند ، که ابداً انتظار آنرا نداشتند ، و در همان زمان ، و بته حال از دولت فرانسه خواست که اجازه ورود کارپاتوس را به آب های ساحلی خود ندهد . علی رقم در خواست انگلیسی ها ، پاریس همچنان به متحدش موصاد وفادار مانده بود ، و کارپاتوس به راحتی وارد آب های فرانسه شد .

آنگاه ، برای اغفال انگلیسی ها ، کشتی ، پنج شش مرتبه بدون سر نشین ، آب های فرانسه را ترك کرد ، و دوباره به محل اولیه خود باز گشت . بالاخره ، وقتی که خیال افراد موصاد از جانب مأموران انگلیسی آسوده شد ، موصاد علی بابت هزار و شصت پناهنده را ، که دسته کارن نیز

جزو آنها بود ، شبانه به ساحل برد. سوار شدن به کشتی به فوریت انجام شد ، زیرا پناهندگان غیر از يك کوله پشتی و بطری آب چیز دیگری باخود نداشتند . بچه های دسته کارن ، اولین افرادی بودند که سوار کشتی شدند . خوشبختانه ، اغلب آنها خواب رفتند ، فقط ، کوچکترها بیدار مانده بودند و گریه می کردند .

بیل فری ، کاپیتان کشتی ، ناگهان سرش را بلند کرد . در آن تاریکی عمیق ، دختری ، با صدائی صاف و زیبا مشغول آواز خواندن بود . بیل فری بلند شد و ، به دنبال صدا ، کارن را یافت . دختر جوان ، پسر کوچکی را در آغوش گرفته بود و برایش لالائی می خواند . کارن به بیل نگاه کرد و از او خواست که نور چراغ قوه اش را به طرف دیگری متوجه کند . بیل ، سینه اش را صاف کرد .

– به من بگوئید دخترك ... شما انگلیسی صحبت می کنید ؟

– بله .

– سرپرست دسته کودکان کیست ؟

کارن بالحن خشنی جواب داد :

– من هستم . نمی توانید آرامتر صحبت کنید ؟ . به هزار رحمت آنها را خوابانیده ام . بلندتر از این هم صحبت خواهم کرد . فراموش نکنید ، که من فرمانده هستم ... شما دختر شجاعی هستید . اگر به چیزی احتیاج داشتید ، به سراغم بیایید ، بشرطی که بالحن دیگری صحبت کنید .

– متشکرم ، فرمانده .

– اوه ! مرا بیل صدا کنید . این راحت تر است . قبل از همه چیز ،

ما از يك قوم هستیم . خدا حافظ .

کشتی از آب های ساحلی فرانسه گذشت ، پرچم آبی و سفید برد کل آن بالا رفت و نام کار پاتوس حذف گردید و به جای آن سناره داود نوشته شد .

کشتی كوچك بر روی آبهای مدیترانه همچنان پیش می رفت . طرفهای ظهر ، گرما و کمبود غذا تحمل ناپذیر شده بود . صبح روز بعد ، کارن ، با صدای غرث هواپیمایی از خواب بیدار شد . دست های زیادی ، از درون کشتی ، هواپیمای بمب افکن چهار موتوره ای را نشان می دادند که دایره

وار به دور کشتی می گشت .

– يك انگلیسی ! يك لانکاستر !

صدائی از درون بلندگوی کشتی گفت .

– همه سر جایمان بروید . ساکت باشید . هیچ خطری ما را تهدید نمی کند .

سه ساعت بعد ، يك کشتی جنگی انگلیسی ، به نام دفیانس ، از افق پدیدار شد . کمی بعد ، کشتی جنگی دیگری ، به نام بلاک لی ، به آن ملحق گردید . دوناو جنگی ، کشتی کوچک را که همچنان پیش می رفت محاصره کرده بودند .

روی عرشه کشتی ، پناهندگان به مسئولین دوناو انگلیسی ناسزا می گفتند . آنها چلووار عریضی به هوا بلند کرده بودند ، که روی آن باحروف درشت نوشته شده بود : «هیتلر ما را می کشت ، انگلیسی ها نمی گذارند زندگی کنیم .»

کارن ، بعد از اینکه «بچه هایش» را ساکت کرد ، به سراغ بیل فری رفت ، و او را در اطاقك سکان کشتی ، درحالیکه مشغول نوشیدن فنجان قهوه بود یافت .

– سلام ، کوچولو . کمی قهوه می نوشید ؟

– بله ، متشکرم .

– سر حال به نظر نمی رسید .

– با این بچه ها ، اصلا نمی توانم بخوابم ، هم اکنون نیز به خاطر آنها است که نزد شما آمده ام . اغلب آنها ناراحتند . چند زن آبستن هم در تعمیرگاه کشتی به سر می برند .

– می دانم ، می دانم .

– باید آنها را روی عرشه بیاورید . شما می توانید دویست سیصد نفر را در روی عرشه پیدا کنید که بتوانند چند ساعتی را در تعمیرگاه به سر برند .

– گوش کنید ، مایلم که شما را خوشحال کنم ، ولی جابه جا کردن صد ها نفر کار آسانی نیست ، باوجود این ، روی عرشه جایی برای بچه ها پیدا می کنم .

صبح روز بعد ، هنوز دوناو جنگی دفیانس و بلاک لی به همراهی کشتی

کوچک ادامه راه رامی‌دادند، و از طرف دیگر، هواپیماهای بمب‌افکن انگلیسی نیز دم به دم از آسمان می‌گذشتند. اوایل بعد از ظهر، بلندگو اعلام کرد که کشتی تا چند ساعت دیگر به ارتش اسرائیل - سرزمین اسرائیل - می‌رسد. کمی قبل از غروب آفتاب، بلاک‌لی به آرامی به ستاره داود نزدیک شد. از درون بلندگوی ناو جنگی، صدائی قوی به گوش رسید:

- کاپیتان کنیگام، فرمانده بلاک‌لی صحبت می‌کند. می‌خواهم با فرمانده کشتی مهاجران صحبت کنم.

بیل به طرف بلندگو رفت.

- از ما چه می‌خواهید؟

- می‌خواهیم ما موری به نزدتان بفرستیم تا با شما صحبت کند...

- احتیاجی نیست. می‌توانید حالا صحبت کنید.

- هرطور که مایل باشید. ساعت یک یا دو نیمه شب، شما وارد آبهای

ساحلی فلسطین می‌شوید. ما، در آن موقع، شخصی را به کشتی شما می‌فرستیم تا به حیفا هدایتتان کند. می‌خواهیم بدانیم که آیا راهنمان را تغییر می‌دهید یا قصد مقاومت دارید؟

- الو... صدای مرا می‌شنوید، کنیگام؟ ما تعداد زیادی مریض و

زن‌های حامله داریم، و خوشحال می‌شویم که شما آنها را در کشتی خود بپذیرید.

- ما بحثی روی این موضوع نداریم. تکرار می‌کنم: آیا قبول

می‌کنید که از عقب کشتی ما حرکت کنید یا خیر؟

- برای چه مقصدی می‌گوئید؟

- حیفا.

هوا تاریک شده بود، ولی هیچکس به خواب نمی‌اندیشید. در تاریکی،

همه مهاجران نگاههای خود را به طرف مقابل دوخته بودند تا زودتر سواحل

ارض موعود را ببینند. ولی، کشتی در میان هاله‌ای از مه پنهان شده بود

وابر پرده وار جلوی ماه و ستارگان را می‌گرفت.

طرفهای نیمه شب، یکی از پلمخی‌ها با علامت به کارن فهماند که به

سکان برود. کارن، در تاریکی اطاقک سکان، به خوبی هیکل بیل فری را

در میان بیست مرد دیگر تشخیص داد.

فرمانده پرسید:

— همه حاضرند ؟ خوب ، حالا با دقت به من گوش کنید . ما ، در موتور خانه موتوری قوی نصب کرده ایم که بر سرعت کشتی می افزاید . تا دو ساعت دیگر ، وارد آبهای فلسطین می شویم .

اگر تا آن موقع ، مه همچنان ادامه داشت ، ریسک بزرگی می کنیم و به طرف جنوب قیصریه پیس می رویم .

زمزمه هایی در میان جمع شنیده شد :

— شما فکر می کنید که بتوانیم ازدست نگهبانان انگلیسی بگریزیم ؟

— بله ، مطمئنم .

— و ساخلوی های انگلستان در فلسطین ؟

— ما به وسیله رادیو با پلمخ تماس گرفته ایم : دوستانان درانتظارند . راجع به شماکارن ، در انتظار دستور من باشید . سئوالی نیست ؟

هیچکس جواب نداد .

— اعتراض و پیشنهادی نیست ؟

باز هم همان سکوت برقرار بود .

— بسیار خوب ، خدا نگهدارتان باشد .

## ۱۲

در آن شب ، ماهیگیران بندر قدیمی قیصریه ، که بالغ بر دویست نفر می شدند ، همگی بیدار بودند . در میان آنان ، افراد جنگنده پلمخ پراکنده شده بودند و بی صبرانه انتظار رسیدن کشتی را می کشیدند .

بیل فری ، به آرامی کشتی ستاره داوود را به سوی سواحل قیصریه پیش می راند . ستاره داوود به ساحل نزدیک شده بود ، که سرعت به تخته سنگی اصابت کرد و جلوی آن درهم شکست .

مهاجرات جست و خیزکنان به دریا ریختند و درآبی که تاشانه هایشان می رسید شروع به پیشروی کردند . در ساحل نیز ، ماهیگیران و پلمخی ها مکان های خود را ترك نمودند و برای کمک به پناهندگان در آب پریدند .

— زود ! لباس هایتان را درآورید ! کارت های شناسائی خود را به دور

بیندازید! زود! آنها که آماده هستند، مرا دنبال کنند. از جلو، از جلو!  
زود! ساکت! صدانباشد! چیزی روشن نکنید! با هم در یکجا جمع نشوید!  
متفرق شوید!

پناهندگان، با بدنی لرزان، از دستوره‌های افراد پلمخ پیروی می‌کردند.  
آن انسان‌های داغ‌دیده، به سرعت پیش می‌رفتند تا ماسه‌های میهنشان را  
بپوسند.

— برویم، از جلو! وقت برای این کارها خوابید داشت، اما نه امشب.  
از جلو، زود!

روی عرشه کشتی، کارن، بچه‌ها را یکی یکی به پلمخی‌ها رد می‌کرد تا  
آنها را به ساحل برسانند.

— زود! از جلو! زودتر!

آنها به سرعت فعالیت می‌کردند. در عرض يك ساعت، به غیر از سی بچه  
وسر دست‌ها و فرمانده، شخص دیگری در کشتی نمانده بود. گاهی، بیل سرش  
را به طرف شمال برمی‌گرداند، و به صدای شلیک گلوله‌ها که در چند کیلومتری  
میان افراد پلمخ و انگلیسی‌ها رد و بدل می‌شد، گوش فرا می‌داد.

بالاخره، آخرین بچه نیز از کشتی خارج شد. بیل به طرف نردبان  
رفت و از سردسته‌ها خواست که کشتی را ترك کنند. کارن چشمانش را بست و  
به آب پرید. لحظه‌ای بعد، به تخته سنگی رسید و روی آن نشست. موجی شدید،  
دوباره او را به آب انداخت. ناگهان، صدای سوتی بلند شد، و ماهیگیران و  
مهاجران به فوریت متفرق شدند.

کارن، نفس نفس زنان، بلند شد. آب تا زانوانش می‌رسید. دو سه قدم  
جلوتر، چندین سرباز انگلیسی ایستاده بودند...

— نه! نه! نه!

از آب خارج شد تا بگیرد، ولی دستی قوی بازویش را گرفت و او را  
به زمین انداخت. از نو بلند شد، ولی ضربه شدیدی بر سرش خورد و دوباره  
به زمین افتاد.

کارن چشمانش را باز کرد. سرش درد می‌کرد. با دیدن صورت ریشدار  
بیل فری خندید. ناگهان، به خاطرش آمد که ... در حالیکه بلند می‌شد  
گفت:



- بچه‌ها کجا هستند؟
- بیل بازویش را گرفت تا دوباره او را به روی زمین بخواباند .
- ناراحت نشوید، کوچولوی من بیشتر بچه‌ها فرار کردند . بقیه ، اینجا نزد ما هستند .
- ما کجا هستیم؟
- در آتلنت، اردوگاه انگلیسی‌ها . خیلی‌ها فرار کردند ، انگلیسی‌ها هر کسی را که دیدند، از ماهیگیر و پناهند، و کارکنان کشتی گرفتند . حالتان چطور است؟
- متشکرم، تقریباً بد است! اما چطور شد که من زخمی شدم .
- کمی بی احتیاطی کردید . شما می‌خواستید به تنهایی با ارتش انگلستان بجنگید . مایلید چیزی بخورید؟
- نه، گرسنه نیستم . به من بگوئید بیل، با ما چه می‌کنند ؟
- بیل شانه‌هایش را بالا انداخت .
- البته، باید کمی صبر کنیم تا روز شود . آنگاه ، سربازان انگلیسی می‌آیند و از شما چند سؤال می‌کنند . می‌دانید چه جوابی باید به آنها بدهید ؟
- بله . آن را فراموش نکرده‌ام: « من، اینجا در وطنم هستم، فلسطین کشور من است - من اینجا در وطنم هستم... »
- درست است . به هر جهت، شمارا دوسه ماه اینجا نگاه میدارند .
- و شما، بیل؟
- من يك شهر نشین آمریکائی هستم، می‌فهمید . مرا مانند دفعه قبل آزاد میکنند و من فرماندهی یکی دیگر از کشتی‌های موصاد را به عهده می‌گیرم . می‌دانید، این ورزش سرگرم کننده‌ای است .
- به من بگوئید، بیل... برای چه تمام این کارها را می‌کنید ؟ شما آمریکائی هستید : یهودیان آمریکا انسانهای آزادی هستند . پس چرا ... ؟
- افراد موصاد به دیدنم آمدند - دست درجیبش کرد و چند سیگار در آورد، ولی چون خیس شده بودند آنها را له کرد و به دور ریخت . - آنها در جستجوی ملاحان حرفه‌ای بودند . بسیار خوب ، من ملاح هستم . می‌بینید ، خیلی واضح است . ساده‌تر بگویم، آنها برای کارم به من پول می‌پردازند .

- نه بیل فکر نمی‌کنم.

- سخت است که برای شما توضیح دهم. من آمریکا را دوست دارم ، و زندگیم را در آنجا به پنجاه زندگی در فلسطین نمی‌دهم.

در روشنائی کمرنگ سحر، پلمخ به آتلیت حمله کرد. این نبرد موجب شد که دویست نفر از مهاجران بگریزند. اما، کارن و بیل فری نتوانستند از آن موقعیت استفاده کنند.

دو روز بعد، دربارهٔ ماجرای کشتی ستاره داود، خبری به‌لندن مخابره شد. تا این زمان، کشتی‌های موصاد، هر بار، بیش از دویست سیصد نفر را به فلسطین نمی‌بردند، ولی اینبار، آنها هزار و ششصد مهاجر را یکجا بفلسطین برده بودند. روی این اصل، انگلیسی‌ها تصمیم گرفتند که مهاجران کشتی ستارهٔ داود را به اردوگاه‌های قبرس بفرستند.

کارن ها نسن- کلمنت با یک کشتی انگلیسی به قبرس رفت.

دختر جوان منتظر بود که به محض رسیدن به اردوگاه کارائولوس بکار بپردازد. مسلماً در اردوگاه قبرس هم، مانند تمام اردوگاه‌های سایر نواحی عالم، بچه‌هایی بودند که احتیاج به تربیت شدن، خندیدن و بازی کردن داشتند...

کارن خاموش شد. او، ساعت‌ها داستان زندگیش را برای کمیتهٔ فرمونت تعریف کرده بود، ولی آمریکایی جوان تا به آخر بادقت به آن گوش داده بود. بالاخره، کمیته به سخن آمد.

- دیگر خبری از پدرتان بدست نیاوردید؟

- نه. حتی یک کلمه.

کمیته به ساعتش نگاه کرد.

از نیمه شب گذشته است!

- من هیچ گذشتن وقت را احساس نکردم!

- من هم همینطور. باید خودم را برهانم، شب بخیر کارن.

- شب بخیر، کمیته، آیا دوباره شمارا خواهیم دید؟

- شاید، هنوز هم نمی‌دانم.

در خارج، سکوت عمیقی میان هزاران چادر اردوگاه حکمفرما بود.

اری بن کنعان سیکاری به کیتی تعارف کرد و بدون اینکه کلمه‌ای میان‌آند و رد و بدل شود ، به طرف درخروجی به راه افتادند . در آستانه در ، کیتی ایستاد .

— من قبول می‌کنم که برایتان کار کنم ، ولی به يك شرط : این دختر جوان نباید به فلسطین برود . او باید بامن در اردوگاه بماند .

— بسیار خوب ، موافقم .

کیتی برگشت و چابکانه از اردوگاه خارج شد .

## ۱۸

در کارائولوس ، داواندومشغول جعل بارنامه و اوراق ارتشی انگلستان بود . کیتی فرمونت ، اوراق مزبور را از اردوگاه بیرون می‌برد تا بدست بن کنعان برساند . به وسیله این بارنامه‌ها ، اری توانست اولین مرحله نقشه‌اش را اجرا کند .

صبح روز پنجشنبه ، درست سر ساعت ۸ ، اری بن کنعان با سیزده نفر پلمخی ، در حالی که همگی لباس نظامی انگلیسی به تن داشتند ، کامیون خود را — که آنهم انگلیسی بود — جلوی مدخل اصلی يك از ساخلوهای انگلیسی‌نگه داشتند . اری بن کنعان ، در حالیکه خود را کاپیتان گالب مور معرفی می‌کرد ، نزد رئیس ساخلو رفت و صورت اشیاء و وسائل نقلیه‌ای را که قصد داشت به صادره بگیرد ارائه داد .

درجه دار دلیلی برای رد آن نداشت . برای شروع کار ، افراد پلمخ دوازده کامیون و دو جیب گرفتند .

ساعت ۲ بعد از ظهر ، همه چیز حاضر بود . اری ، از رئیس ساخلو اجازه گرفت و دو جیب و دوازده کامیون ، در حالیکه پرازاجناس مختلف بودند راه بندرفاما گوستا را درپیش گرفتند .

تغییر و تبدیل در کشتی اکسدوس شروع شد . ابتدا ، می‌بایست تمام اشیاء غیر ضروری ، مانند گنجیه‌ها ، مبل‌ها و وسائل تجملی را از آن خارج میکردند .

و در عرض چهل و هشت ساعت ، کشتی اکسدوس به پوستانه‌ای درون خالی تبدیل شده بود. سپس ، روی عرشه دو آبریز ساختند : یکی برای پسر ها و دیگری برای دختر ها . سفره خانه کارکنان کشتی را نیز به بهداری تبدیل کردند . وجود عده‌ای متدین در میان بچه‌ها ، مسئله دشواری برای آنان ایجاد کرده بود . یوآب مجبور شد با رئیس جامعه یهودیان قبرس تماس بگیرد تا برای آنها خوراک «کاشرا» تهیه کنند .

سپس ، اقدام به اندازه گرفتن حجم تعمیرگاه نمودند و آنجا را به سلول‌های کوچکی تقسیم کردند. هر يك از این سلول‌ها به منظور خوابگاه بچه‌ای مورد استفاده قرار می‌گرفت ، به طوریکه فقط به پشت یا به سینه می‌توانست بخوابد .

در همان زمان ، تدارك پروژه بزرگ در اردوگاه کارائولوس دنبال می‌شد. زوگیلبو آسیدد نفر از قویترین دختران و پسران را انتخاب کرده بود و به آنها تعلیمات نظامی می‌داد. به این ترتیب که بچه‌ها را در ورزشگاه جمع می‌کرد و طریقه حمله با چاقو و پرتاب نارنجك را به آنها یاد میداد. به محض اینکه سر بازی انگلیسی به ورزشگاه نزدیک می‌شد، زوگیلبو آ به بچه‌ها علامت می‌داد و در عرض چند ثانیه، آنها به خواندن سرودهای فولکوریک یا به بازی والیبال می‌پرداختند. در کلاسهای درس هم ، جغرافیای فلسطین و طریقه جواب گفتن به سئوالات افسران انگلیسی را به آنان یاد می‌داد .

در مدت دو هفته ، کلیه تدارکات خاتمه یافت . آخرین مرحله «عمل کیدئون» آماده اجراء بود ، و کشتی اکسدوس وقتی به سوی دریا حرکت می‌کرد که انگلیسی‌ها اردوگاه جدیدی را که در جاده لاونا کا واقع بود افتتاح می‌کردند ، و عده‌ای از پناهندگان اردوگاه کارائولوس را به آنجا انتقال می‌دادند .

## ۱۹

کالدول ، پیشکار ژنرال ساترلند ، وارد دفتر فرمانده ایستر ، رئیس سازمان ضد جاسوسی انگلستان در قبرس ، شد . ایستر لبخندی به او زد و دسته‌ای کاغذ را از روی میزش برداشت .

آنگاه ، هر دو از پله‌ها پائین آمدند و وارد دفتر ساترلند شدند . ژنرال جایی به آنها تعارف کرد و از فرمانده ایستر خواست که گزارشی را معروض دارد . افسر بی‌نیاش را خاراوند و شروع به ورق زدن اوراقی که در دست داشت کرد .

– فعالیت عجیبی در کارائولوس ، به خصوص در بخش اطفال به چشم می‌خورد . به نظر ما ، آنها تدارکات شورش یا فراری را می‌بینند ... ساترلند آنقدر صبر کرد تا فرمانده ، مشاهدات ، اطلاعات و موارد سوء ظن خود را که در صفحاتش درج کرده بود خواند و قوی فرمانده خاموش شد ، ساترلند گفت :

– ایستر عزیزم ، یک ربع ساعت است که مشغول خواندن گزارشات خود هستید . من نمی‌دانم چرا شما این نسبت‌های وحشتناک را به یهودیان می‌دهید . در همین هفته هشت مأمور به اردوگاه کارائولوس روانه کرده‌اید که سه نفر از آنها در بخش اطفال هستند .

ایستر و کالدول ، نگاه تنیدی با هم رد و بدل کردند . فرمانده ایستر در صندلیش جا به جا شد .

– از شما معذرت می‌خواهم ، ژنرال ، ولی وظیفه ما ایجاب می‌کند که تمام اطلاعات خود را به صورت گزارش درآوریم . ما خوب می‌دانیم که افراد پل‌مخ در کارائولوس پراکنده شده‌اند و به جوانان تعلیمات نظامی می‌دهند و دلایل بسیاری داریم که به ماندریا ، کشتی دار قبرس ، در مورد کمک به آنها ظنین باشیم .

ساترلند غرغر کرد :

– شما و افرادتان ، يك چیز را فراموش کرده اید . اگر پناهندگان شورش وطنیانی نمی کنند ، فقط به علت وجود فلسطینی ها در میان آنهاست . همان ها هستند که مدرسه ها ، مریضخانه ها ، آشپزخانه ها و مختصرتر بگویم اردوگاه ، را اداره می کنند .

فرمانده الیستر ، ازاینکه به خود زحمت داده بود و به اتفاق کالدول نزد ژنرال ساترلند آمده بود تأسف می خورد . ناچار اظهارداشت :  
– من هم با شما موافقم که همه چیز در کارائولوس آرام است و ما می توانیم بازهم مانند گذشته دست به سینه بنشینیم .

ساترلند صندلی راحتیش را ترك کرد و شروع به قدم زدن دراطاق نمود . بعد از اینکه چند دقیقه دراطاق راه رفت گفت :

– مأموریتی که من در اینجا دارم روشن است . من می باید آرامش را ، تا زمانی که دولت ما تصمیمی درباره فلسطینی ها نگرفته است ، در قبرس برقرار سازم . به علاوه ، ما باید از کارهایی که امکانات تبلیغاتی به دست دشمنانمان می دهد اجتناب ورزیم . بازهم چیز دیگری هست ؟  
– بله ، سر . يك مسئله تازه . کاترین فرمونت پرستار آمریکایی ومارك پارکر دوست روزنامه نگارش ...

– آنها در آنجا چه می کنند ؟  
– البته ما مطمئن نیستیم که او معشوقه پارکراست ، ولی ، ورودش به کارائولوس مصادف با رسیدن پارکر به قبرس می باشد . پس ...  
– پس چه ؟

– بسیار خوب ... پارکر يك ضدانگلیسی است . اینطور نیست ؟ ...  
ژنرال غرعر کرد :

– چرند می گوئید . پارکر روزنامه نگار برجسته ای است . اگر او در سال ۱۹۴۴ ، اشتباه ما را در هلند متذکر شد به مقتضای شغلش بود . باوجود اظهارات خشك ژنرال ، الیستر هنوز نمی خواست خود را شکست خورده نشان دهد .

– مسلم ، خانم فرمونت به این علت حاضر به کار در اردوگاه شده است که به پارکر کمک کند تا او مقاله ای تهیه نماید ...  
– دوست بیچاره ام ! اگر زمانی به قتل متهم شدید ، مطمئنم که هیئت

قضات ، قبل از اینکه شما را به پای چوبه دار بفرستند ، به مدارك قاطع تری از این تصورات مفقتان احتیاج دارد .

– ولی ، ژنرال ...

– کافی است ، کافی است ! خانم فرمونت ، یکی از بهترین پرستارهای خاورمیانه است . دولت یونان ، به خاطر کاربرد برجسته اش در یتیمخانه سالونیک ، رسماً به او تبریک گفته بود . و باز هم باید بگویم که این زن و مدارك پارکراز قدیم با هم دوست بوده اند . به من بگوئید ، فرمانده الیستر ... فکرمی کنم که قصد دارید دوباره گزارشاتتان را بخوانید ؟

– اما ، ژنرال ...

– تمام نکرده ام . فرض می کنیم که حدس شما هم درست از آب درآید . فرض می کنیم که خانم فرمونت اطلاعات و اسنادی راجع به اردوگاه برای پارکر جمع آوری کند . و باز فرض می کنیم که پارکر آنها را به صورت يك سلسله مقاله به چاپ برساند . ببینم ، آقایان ، ما در اواخر سال ۱۹۴۶ . یعنی يك سال و نیم پس از خاتمه جنگ هستیم . در دنیا ، مردم از داستانهای پناهندگان خسته شده اند . بنابراین ، خبرهایی از این قبیل به روی هیچکس اثر نمی کند .

الیستر ، در حالیکه صورتش برافروخته شده بود ، با عجله اوراق گزارشاتش را جمع کرد . کالدول نیز ، بیش از آن نمی توانست تحمل کند ، و بایک جست بلند شد . سپس ، دونفری خارج شدند .

چند روز بعد ، ژنرال توور – بر و ن گزارشی فوری از طرف فرمانده الیستر دریافت کرد ، که در آن اوضاع اردوگاه و عکس العمل ژنرال ساترلند در مقابل گزارشات آلیستر منعکس شده بود . اولین تصمیم توور – بر و ن این بود که الیستر و کالدول را به لندن فراخواند .

اری بن کنگان ، روز ، ساعت و حتی دقیقه فرار سیمد کودک را تعیین کرده بود . کار ساختمان اردوگاه جدید رو به اتمام میرفت ، وانگلیس ها قصد داشتند عده ای از ساکنان اردوگاه کار ائولوس را به آنجا منتقل کنند . حمل افراد توسط کامیون صورت می گرفت ، بطوریکه تا مدت ده روز ، در هر بیست و چهار ساعت ، چهارصد تا پانصد نفر به آنجا فرستاده می شدند .

شش روزه موعده فرار مانده بود . در آن روز ، اری با کامیونهای نظامیش

به اردوگاه کارائولوس می‌رفت و پس از اینکه بچه‌ها را سوار می‌کرد، «عمل گیدگون» را به مرحلهٔ اجراء درمی‌آورد.

## ۲۰

با تقدیم احترامات فائقه

آقای کنت برادبوری،  
امریکن نیوز سندیکیت  
شعبهٔ لندن.

«براد عزیزم

«این نامه، مانند گزارش قبلی، مستقیماً از قبرس به دست می‌رسد. من آنرا توسط یکی از خلبانان خطوط هواپیمائی انگلستان برایست فرستاده‌ام. «قرار است تا پنج روز دیگر، کشتی اکسدوس حرکت کند. در آن روز تلگرامی برایست خواهم فرستاد. اگر امضاء تلگرام مارک بود، به این معنی است که اوضاع مطابق دلخواه پیش می‌رود، و تو می‌توانی گزارشم را چاپ کنی. اگر امضاء آن پارکر بود، نباید جم‌بخوری، چون در آن صورت مانعی برای حرکت کشتی اکسدوس پیش آمده است.

«به خلبان قول داده‌ام که مبلغ پانصد دلار به عنوان حق حساب به او بپردازیم.

«قربان تو،

«مارک پارکر.»

مارک پارکر

هتل دم

سیرنیا (قبرس)

«عمه دوروتی به سلامت به لندن رسید. نقطه - همه خوبند - نقطه - منتظر خبرهای خوبت.

«براد.»



کیتی، هتل دم، واقع در سیرنیا را ترك کرده بود و برای کار در اردوگاه کارائولوس به فاماگوستا رفته بود. ولی، مارک ترجیح داده بود که در هتل دم بماند تا در موقع ورود کشتی اكدوس به بندر، در آنجا باشد. روز موعود نزدیک میشد. مارک نامه‌ای به کیتی نوشت و با او قرار ملاقات گذاشت. کیتی، در ترانس هتل «کینگ جرج» منتظرش بود.

- سلام، مارک!

- از کار جدیدت راضی هستی؟

- بله، خیلی. ولی، ما تصمیم گرفته بودیم که در این چند روز کمتر با هم ملاقات کنیم. به خاطر نمی‌آوری؟

- مخصوصاً به خاطر می‌آورم که از قدیم، ما با هم دوست بودیم و همیشه بیکدیگر اعتماد داشتیم...

- مارک، منظورت را نمی‌فهمم.

- حالا که باید باتویی پرده تر صحبت کنم... کارن، کارن کلمنت - هانسن این پناهنده آلمانی - دانمارکی...

کیتی متعجبانه گفت:

- کارن! او دختر دلربایی است... ما با هم انس گرفته‌ایم، همین.

- آه؟ کیتی، توهیچگاه نمیتوانی دروغ بگویی. اجازه بده بگویم که به این وسیله نمی‌توانی از غم و غصه‌ات بکاهی. دفعه قبل، خودت را لخت، در تخت‌خواب ملاح ناشناسی یافتی. این مرتبه، با کمی که شانس بیاوری، چاره‌ای جز خودکشی نمی‌یابی.

کیتی، با حرکت سریعی دست او را گرفت.

- مارک، به تو التماس می‌کنم، سعی کن بفهمی. من حس می‌کنم که دوباره متولد شده‌ام... او حقیقتاً دختر بینظیری است،

- وقتیکه با کشتی اكدوس رفت چه می‌کنی؟ دنبالش به فلسطین می‌روی؟

کیتی، سیگارش را له کرد و لیوانش را خالی نمود. مارک که مشاهده‌اش می‌کرد دید که چشمان زن جوان تنگ شد و چهره‌اش حالتی بخود گرفت که آنرا خوب میشناخت. عاقبت، زن جوان اظهار داشت:

- کارن با کشتی اكدوس نخواهد رفت. فقط، به این شرط است که قبول

کرده‌ام برای اری بن کنعان کار کنم .

- احمق کوچولو! احمق کوچولوی بیچاره !

- خواهش میکنم کمتر احساساتم را خرد کن. او احتیاج به دوستی و رفاقت دارد، و من میتوانم آنرا به‌وی بدهم .

- تو نمیخواهی دوست او باشی، بلکه میخواهی مادرش باشی.

- و بعد چه عیبی در این کار هست؟

- خوب کیتی، دست از جدال کردن برداریم و آرامتر صحبت کنیم. تو نباید فراموش کنی که پدرکارن زنده است. با اینهمه، اگرهم مرده باشد، او خانواده‌ای در دانا مارک دارد. و بالاخره، این بچه مسموم‌کننده است - تمام این یهودی‌ها مسموم‌کننده هستند، آنها مگر به يك چیز نمی‌اندیشند : رفتن به فلسطین .

کیتی سرش را پائین انداخت. مارک، از اینکه دید تصمیم خلل‌ناپذیر کیتی جایش را به ملال غم‌انگیزی سپرده است ناراحت شد.

- ببین، کیتی... این دختر، بچه‌تون نیست کارن، ساندرا نیست . بعد از اتمام جنگ، تصمیم گرفتی ساندرا را دیگری برای خودت پیدا کنی. و به همین علت بود که با درخواست بن کنعان موافقت کردی، چون در کارائولوس بچه‌های زیادی هست، و تو امیدواری که در آنجا ساندرائی پیدا کنی.

- مارک، خواهش میکنم.

- خوب، بیش از این تأکید نمی‌کنم. چه خدمتی می‌توانم برای تو انجام دهم؟

- اول، تحقیق کن که پدرکارن زنده است یا نه. اگر مرده باشد، او را باخودم به ایالات متحده می‌برم.

- تحقیق میکنم. از همه جهت ...

مارک، ناگهان حرفش را قطع کرد. از گوشه چشم، اری را دید که وارد تراس می‌شد. فلسطینی، درحالی‌که او نیفورم افسران انگلیسی را به تن داشت یکر است بطرف میز آنها آمد.

- داوید به من اطلاع داده است که حادثه بدی در کارائولوس به وقوع پیوسته است. خانم فرمونت، مایلید مرا همراهی کنید؟

مارک و کیتی باهم پرسیدند:

– چه اتفاقی افتاده است ؟

– شما لاندوی جوان را می‌شناسید: شخصی که فعلا اسناد جعلی برای ما درست میکند، و ما به وسیله آنها میخواهیم بچه هارا از کاراگولوس خارج کنیم؟ اینطور که دریافته‌ام، قبل از ملاقات با من قصد ندارد به کارش ادامه دهد. کیمتی با تحیر گفت :

– اگر می‌خواهد با شما صحبت کند، پس چه احتیاجی به من دارید ؟  
– دوست شما ، مقصودم آن دانمارکی کوچک است ، تنها کسی است که او به سخنانش گوش می‌دهد. باری ، باید تمام اسناد جعلی تا سی و شش ساعت دیگر حاضر شود. برای اینکه او را دوباره به کارش وادار کنیم ، مجبوریم که به سخنانش گوش دهیم .

کیمتی، بدون کلمه‌ای حرف، بلند شد و فلسطینی را دنبال کرد. مارک سرش را جنباند. نگاه مغشوشش، بر روی پله‌هایی که اری و کیمتی از آنجا پائین رفته بودند خشک شده بود .

## ۲۱

در سالن کلاس، کارن ، خشم آلود، به داو لاندو که مقاباش ایستاده بود می‌نگریست .

– ببینم داو ، کارت به کجا رسیده است ؟  
– من ، فقط می‌خواستم بن کنعان را ببینم .  
– چرا ؟

– این کاغذها را پشت سر من می‌بینی؟ آنها جعلی است . داوید بن‌امی لیستی از سیصد اسم – بچه‌های قسمت ما – به من داده است ، که باید در آن اوراق بنویسیم ، زیرا می‌خواهند آنها را به اردوگاه لارناکا ببرند . ولی ، این سیصد بچه به لارناکا نخواهند رفت . آنها به ساحل می‌روند تا با یکی از کشتی‌های موصاد راه فلسطین را در پیش بگیرند .  
– و بعد؟ باید بدانی که ما نباید در مورد تصمیمات موصاد یا پلمنخ بحث

و مذاکره ای کنیم .

داو لاندو غرغر کرد :

- این دفعه ، من قصد بحث کردن دارم . نام ما دو نفر در آن لیست نیست . نه مال تو ، نه مال من . بسیار خوب ، تا وقتی که نام ما را به آن اضافه نکنند به کارم ادامه نمی دهم .

کارن اعتراض کنان گفت :

- نام ربوط می گوئی . اولاً ، تو مطمئن نیستی که چنین کشتی ای وجود داشته باشد . ثانیاً ، اگر حدس تو درست باشد ، حتماً آنها دلیلی برای نگاه داشتن ما در اینجا دارند .

- ولی ، قول داده اند مرا به فلسطین بفرستند و من مایلم بروم .  
- تو ، تمام کارهایی را که پلمخی ها برایمان کرده اند از یاد برده ای ؟  
- داو ، تحقیر کنان تکرار کرد :  
- برای ما کرده اند . قطعاً تو خیلی ساده ای : اگر پلمخی ها تمام این سختی ها را متحمل می شوند که مهاجران یهودی را به فلسطین ببرند ، فقط به این خاطر است که برای جنگ با اعراب به جنگجو احتیاج دارند .  
کارن مشتش را گره کرد و دندان هایش را به هم فشرد .  
- تو ، فقط يك چیز را می شناسی : کینه ؟

برگشت تا خارج شود ، ولی داو دوید و راه را بر او بست .  
- باز هم ازدست من عصبانی شدی ... از تو خواهش می کنم کارن ، تو تنها دوست من در دنیا هستی ...

- تنها چیزی که می خواهی ، این است که به فلسطین بروی و به گروهی تروریست بپیوندی تا به تو اجازه کشتن بدهند . این بیرحمی است ، داو !  
کارن ، با قدمهایی سریع به سالن کلاس بازگشت و خودش را به روی نیمکتی انداخت . مقابلش ، روی تخته سیاه ، جمله ای با گچ نوشته بودند :  
در سال ۱۹۱۷ دولت انگلستان ، به وسیله اعلامیه بالفور ، بنیاد وطن برای یهودیان را در سرزمین فلسطین لازم تشخیص داده است .  
دخترك آه کشید .

- منم مایلم به آنجا بروم . از تمام وجودم آرزوی کنم . پدرم آنجا است . او منتظر من است ... آنرا احساس می کنم ...

- داو حرف اورا قطع کرد .

- به چادرت برگرد و منتظر باش. هر لحظه ، ممکن است بن کنعان  
سر برسد .

کارن رفت . چند دقیقه بعد، اری بن کنعان به اتفان داوید بن امی و  
کیتی فرمونت وارد اطاق شد . و او با بد گمانی به آنها چشم دوخت و  
غرغر کرد :

- نمی خواهم این زن اینجا باشد .  
بن کنعان با قاطعیت اظهار داشت :

ولی، من می خواهم که او اینجا باشد. حالا، می توانی حرف بزنی .  
داو، پس از کمی درنگ پرونده ای برداشت و آنرا باز کرد .  
- سیصد بچه ای که باید نامشان را در اینجا بنویسم .. من مطمئنم که  
شما می خواهید آنها را سوار یکی از کشتی های موصاد کنید .  
- خوب ، ادامه بده .

- معامله مان را به یادتان می آورم : من کارم را تمام نمی کنم ، مگر  
اجازه دهید که دو نام دیگر نیز به آن لیست اضافه کنم ، نام کارن کلمنت و خودم .  
داوید مداخله کرد :

- ولی داو، به غیر از توهیچکس به این نوع کارها وارد نیست ، وجود  
توخیلی برای ما ضروری است . تو و کارن ، در کاراؤلوس خیلی بیشتر سودمند  
هستید تا در فلسطین .

- ولی من مایلم به فلسطین بروم .

اری سرش را پائین انداخت تا لبخندش را از آنها پنهان سازد. عاقبت  
سرش را بلند کرد و اظهار داشت :

- بسیار خوب ، می توانی نام خودت را به آن لیست اضافه کنی .  
- و برای کارن ؟

- در معامله ما ، اسمی از کارن به میان نیامده است .

- ولی، اینجور چیزها هم به معامله ما مربوط می شود .

اری بلند شد و به طرفش رفت و پر خاش کنان فریاد زد :

- متوجه باش، داو! رفتار تو غیر قابل تحمل است

پسر، خودش را عقب کشید .

- بیایید ! مرا بزنید، حتی اگر بخواهید، می‌توانید مرا بکشید. اما نمی‌توانید مرا بترسانید. کسی که ازدست‌آلمانی‌ها نجات پیدا کرده است، از هیچ چیز نمی‌ترسد.

- به چادرت برو و منتظر باش، تا ده دقیقه بعد جوابم را به تو خواهم داد،

داو به طرف در نزدیک شد و محو گردید. اری، از داوید هم خواست که خارج شود. وقتی داوید در را بست، کیتی ملتسمانه اظهار داشت:

- او نباید سوار این کشتی شود. او با اکسدوس نخواهد رفت.

گوش کنید، تمام کارها باید تا چهار روز دیگر به اتمام برسد. پس ما، تا وقتی که این پسر کارش را به پایان نرسانیده است هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم.

- با او صحبت کنید... به او هر قولی که می‌خواهد بدهید، اما به خاطر خدا، کارن را خارج از این ماجرا نگاه دارید.

- ولی، داو جوان است و تنها امیدش در این دنیا کارن می‌باشد. ما به هیچ وسیله‌ای نمی‌توانیم میان آنان فاصله اندازیم.

کیتی به دیوار تکیه کرد. بن کنعان حق داشت، می‌بایست حرفش را می‌پذیرفت. مارک پارکر هم حق داشت، او حماقت کرده بود.

اری دست در جیبش کرد و سیگاری درآورد؟

- من فقط یک راه حل می‌بینم. بروید، کارن را پیدا کنید و احساسات خود را به او اظهار کنید. برایش شرح دهید که چرا ما یلید در قبرس بماند.

- نمی‌توانم هیچگاه نخواهم توانست... مرا به نزد مارک هدایت کنید. دردالان، با داوید مواجه شدند. بن کنعان گفت:

- برو به داوبگو، که شرایطش را پذیرفتیم.

پنج دقیقه بعد، داو لاندو، به عجله خودش را به چادر کارن رساند.

- ما به فلسطین می‌رویم ! به فلسطین.

- خدای من ! خدای من !

داو دست کارن را گرفت و دو نفری از چادر خارج شدند.

همین‌طور که زیر درخت اقا قیا راه می‌رفتند، به ورزشگاه، محلی که

زوگیلبو آشغال دادن تعلیمات نظامی بود، نزدیک شدند. آن طرف سیمهای

خاردار، قراولان انگلیسی رفت و آمد می کردند .  
 سیم‌های خاردار... مسلسل‌ها ... سربازها ...  
 چه موقعی داو موفق می‌شد به پشت آن سیم‌های خاردار برود ؟ سیم‌های  
 خاردار ... مسلسل‌ها ... سربازها ... آیا زندگی حقیقی‌ای پشت آن سیم‌های  
 خاردار وجود داشت ؟ داو ، بی حرکت و خاموش به خاطراتش می‌اندیشید...

## ۲۲

### ورشو ، تابستان ۱۹۳۹ .

مندل لاندوناوای بیبضاعتی از اهالی ورشو بود . تنها وجه تشاربھی که  
 می‌شد میان او و پروسور کلمنت یافت ، این بود که هر دو یهودی بودند .  
 از هفتصدسال پیش ، یهودیان لهستان در گئوها محدود بودند و چندین  
 بار از آنان کشتارها شده بود ، به طوریکه در سال ۱۶۴۸ پانصد هزار یهودی  
 قتل عام شده بودند . ۱۶۴۸ ، سه قرن قبل از هیتلر .  
 ولی در سال ۱۹۳۹ ، که لهستان دارای حکومت جمهوری بود ، سه  
 میلیون یهودی آن در سراسر کشور پراکنده شده بودند و دیگر مانند گذشته  
 در گئوها زندگی نمی‌کردند . البته ، فشار و سخت‌گیری نسبت به آنان موقوف  
 نشده بود . یهودیان ، همیشه مجبور به پرداخت مالیاتهای سنگین بودند .  
 لهستان همچنان به بایکوت اجتماعی و اقتصادی یهودیان ادامه می‌داد .  
 مندل لاندو ، همیشه به فرزندانش فقط یک چیز می‌گفت: که یهودیان باید  
 به فلسطین بازگردند . به فلسطین بازگردند تا ملتی واحد تشکیل دهند و  
 در پناه صلح و مساوات زندگی کنند . او حتی فکر نمی‌کرد که فرزندانش به  
 این خوشبختی برسند . ولی ، به ایده‌اش می‌اندیشید .  
 او در میان سه میلیون یهودی لهستان تنها نبود . تمام همکیشان در  
 وضعی مشابه او قرار داشتند و در این جمعیت انبوه بود که فکر صیونیزم به  
 شدت قوت می‌گرفت .

خانواده لاندو از شش نفر تشکیل می‌شد . مندل و زنش لیا ، که زنی خانه  
 دار و همسر و مادری دلسوز بود . موندک ، فرزند ارشد که پسر هیجده ساله

وقوی بود وبا پدرش در نانوائی کار می کرد. دو دختر: روت ، هفد، ساله، و ربکا ، چهارده ساله . و بالاخره ، داو کوچك با موهای بور و چشمان آبی که پسری پرستیدنی بود .

یهودیان ، سازمانهایی در لهستان داشتند ، که غالباً به آن محله ها می رفتند و به سخنرانی اشخاصی که از فلسطین دیدن کرده بودند گوش فرامی دادند . اداره کنندگان آن سازمانها رها ننده <sup>۱</sup> نامیده می شد .

### اول سپتامبر ۱۹۳۹ .

بعد از اینکه آلمانیها از چند ناحیه مرزهای لهستان را آتش زدند و بر آن کشور تسلط یافتند ، حکومت لهستان برای مبارزه با آنها نیروئی تجهیز کرد و مندل و پسرش موندك به خدمت فرا خوانده شدند . در عرض بیست و شش روز ، و هرماخت قوای لهستان را درهم شکست . سی هزار یهودی ، منجمله مندل لاندو ، با او نیفورم لهستانی در نبردها کشته شدند .

در این هنگام ، رها ننده های ورشو تصمیم گرفتند که در شهر خود هسته مقاومتی تشکیل دهند و به رها ننده های سایر شهرها کمک کنند . موندك که دیگر نوزده ساله شده بود، به سمت رئیس دسته نظامی منصوب گشت، و یان، عاشق روت لاندو معاون وی شد .

صبح یکروز ژانویه ۱۹۴۰ ، در خانه لاندو به شدت کوفته شد . یکی از «آبی» های لهستانی بود (آبی ها پلیس های لهستانی بودند و به علت اینکه او نیفورم آبی رنگ به تن داشتند آبی نامیده می شدند . ) آنها وحشیانه به لیا لاندو اطلاع دادند که در عرض دو ساعت چمدانهایش را ببندد و به يك محله دیگر ورشو که مخصوص یهودی ها است برود .

در ظرف چند روز ، تمام یهودیان ورشو در یکی از محله های مرکز شهر که نزدیک راه آهن بود جمع آوری شدند . به هر خانواده ، اطاق کوچکی می رسید . خوشبختانه ، موندك و یان در ساختمانی سه طبقه مسکن گزیدند که در آن بیش از صد رها ننده دیگر نیز اقامت داشتند . به خانواده پنج نفری لاندو ، بیش از يك اطاق نرسیده بود . آشپزخانه و حمام آنها هم باده خانواده

۱ - اکثریت رها ننده ها را اعضاء نهضت های خلوتی تشکیل می داد .



دیگر مشترك بود . موندك هنوز به شغل نانوائی اش ادامه می داد .  
هر روز ، تعداد زیادی از یهودیان شهرهای اطراف را به محله آنها  
می آوردند . جمعیت محله به سرعت زیاد می شد ، و تا کنون به بیش از نیم  
میلیون رسیده بود .

در اواخر سال ۱۹۴۰ ، آلمانیها نام هزاران یهودی را در دسته های  
کار اجباری ثبت کردند . آنگاه ، به دور محله دیواری به ارتفاع سه متر  
ساختند و روی آنرا سیم خاردار کشیدند . در عبور گاه هایی که محله را به خارج  
مربوط می کرد ، «آبی» های لهستانی ولیمونی کشیک می دادند . روز به روز ،  
ارتباط با خارج بیشتر قطع می شد . موندك که به کاری در شهر اشتغال داشت  
خود را محکوم به بیکاری دید . تنها ، خانواده هایی شانس گریختن از قحطی  
را داشتند که يك یا چند عضو آنان دارای کارت نام نویسی دریکی از شرکت  
های کار اجباری بود .

بعضی ها مبادرت به فرار کردند تا به خانه لهستانی های کاتولیک بروند  
و نزدشان پنهان شوند . نه دهم این فرارها سرانجام غم انگیزی به بار می آورد:  
یا فراری ها به وسیله نگهبانان به قتل می رسیدند ، یا همان هایی که ظاهراً  
آنها را می پذیرفتند ، وجودشان را به «آبی» ها اطلاع می دادند .

در مارس ۱۹۴۱ ، هیجده ماه پس از استیلای آلمان بر لهستان ، آدولف  
هیتلر «حل نهائی» مسئله یهود را برگزید . شش هفته بعد ، هیدریخ ، معلم  
بزرگ تشکیلات امنیت ، عده زیادی از صاحب منصبان نازی را برای کنفرانسی  
سری راجع به تصمیم فوهرر گرد آورد .

سرهنگ اس. اس. آیشمن مأمور پاك کردن «طاعون یهود» ارسطح اروپا  
شد .

در عرض چند ماه ، اینساتز کماندوها شروع به قتل عام یهودیان کردند .  
در اوایل ، همه کماندوها با يك روش کار می کردند . به این ترتیب که چند  
صد یهودی را می گرفتند ، و آنها را به سوی بیابان می بردند و مجبورشان  
می کردند که زمین را حفر کنند . آنگاه ، به آنها دستور می دادند که  
لباسهایشان را درآورند و کنار گودال زانو بزانو بزنند . کافی بود که توپی  
شلیک کنند و جسدهای آنان را در گودال بریزند .

به زودی ، آلمانیها دریافتند که به این وسیله کاری از پیش نخواهند

برد ، و به وسیله توپ و مسلسل نمی توانند این جمعیت عظیم را از میان بردارند . بدون شك ، می بایست راه دیگری برمی گزیدند . آیشن ، هیملر ، استریخرو ده نفر دیگر از نازیها سرگرم تهیه نقشه و سمتری شدند .

در اوایل زمستان ۱۹۴۱ ، جمعیت گتوی ورشو بسیار زیاده شده بود . گرسنگی و سرما همانقدر که زمانی وبا و طاعون تلفات داشت کشته می داد . هر روز صبح ، جسد های تازه ای در کوچه ها می افتاد . گروه های بهداشتی وارد گتو می شدند و جسد های درهم و برهم را در گاری می ریختند و آنها را به کوره های آدم سوزی می بردند .

داو لاندو ، اکنون یازده سال داشت . بعد از اینکه نانوائی برادرش موندک بسته شده بود ، مدرسه را رها کرده بود و از صبح تا شام به دنبال تکه ای نان می گشت . بعضی مواقع می شد که دو ، سه و یا حتی پنج روز لاندوها بدون نان می ماندند . در اوایل ماه فوریه ، رهاننده باشانسی استثنائی ، اسبی گیر آوردند . حیوانی مسن و حرام (گوشت اسب در قانون یهودیت حرام است) ، ولی چه غذای لذیذی !

روت لاندو و یان در چهله زمستان با هم ازدواج کردند . آنها ماه عسلشان را در اتاقی که با هفت نفر دیگر اشتراك بود گذراندند . در بهار ، روت حامله بود .

موندک ، همچنان رئیس رهاننده ها بود . تنها چیزی که برایش اهمیت داشت ارتباط با خارج بود . خریدن پلیس های لهستانی و لیتوانی امکان داشت ، ولی موندک ترجیح می داد که پولها را برای مبادرت ورزیدن به فراری بزرگ نگاه دارد .

به این زودی ، رهاننده ها پنج نفر از رابط های شان را از دست داده بودند . داو تصمیم گرفت که جای خالی را پر کند . او دارای موهای بور و چشمانی آبی بود و به دلیل اینکه خیلی جوان بود ، کمتر مورد سوء ظن قرار می گرفت . موندک راضی نمی شد که برادر کوچکش را به پیشباز چنین خطری بفرستد . کمی بعد ، پس از اینکه ششمین نفر هم ناپدید شد ، موندک به داو اجازه داد که شانش را بیازماید .

داو به نرد مادرش رفت و تصمیمش را با وی در میان نهاد .

— به هر جهت ، چه در داخل و چه در خارج ، ما با مـرك قايم موشك بازی می‌کنیم ...

داو بهترین رابط گتو شد . هر هفته ، از فاضل آبها می‌گذشت ، و در تاریکی پیش می‌رفت تا خود را به خانه شماره ۹۹ کوچه زا بروفسکا ، نزد زنی که فقط او را به نام و اندام می‌شناخت برساند . آنکاه ، پس از اینکه با عجله غذایی می‌خورد ، دوباره راه گندابروها را پیش می‌گرفت .

وقتی که در مأموریت نبود ، ساعت‌های متوالی را با خواهرش ربکا که همه نوع کاغذ جعلی می‌ساخت می‌گذرانید . در عرض چند هفته ، شاگرد ، استاد قابلی شده بود . در دوازده سالگی ، داو لاندو بهترین جاعل گتو بود .

نزدیک به اواخر بهار سال ۱۹۴۲ ، اغلب اردوگاه‌های کشتار آماده کار بودند . برای نابود کردن یهودیان ورشو ، آلمانیها زمینی بمساحت ده هکتار ، در ناحیه‌ای به نام تربلینکا ، مهیا کرده بودند . در آنجا ، دو ساختمان بزرگ بود که هر کدام سیزده اتاق گاز داشت .

در اولین روزهای ماه ژوئیه ، چند مأمور آلمانی به گتو آمدند و یکسر به طرف مقر شورای یهودیان رفتند و تقاضای کارگر بیشتری برای کار اجباری کردند . ولی ، خیلی زود می‌شد دریافت که آلمانیها قصد دیگری دارند ، زیرا به جای برگزیدن مردان تندرست ، پیرمردان و بچه‌های کم سن و سال را انتخاب میکردند .

کله‌های رقت‌آور پیران و بچه‌های کوچک ( که اغلب به بازوان مادران شان آویزان شده بودند ) در او مشلاگک پلاتز جمع می‌گشتند ، و بعد به نزدیک خط آهن هدایت می‌شدند . سوار شدن به قطارها به سرعت انجام میگرفت . و آنکاه قطارها در جهت تربلینکا بحرکت درمی‌آمدند ... بطرف دحل نهائی .

پانزده روز بعد ، داو خبر وحشتناکی از کوچه زا بروفسکا آورد . اشخاصی را که آلمانی‌ها ، چند روز قبل ، از اردوگاه خارج کرده بودند در اطاق‌های گاز تربلینکا کشته شده بودند .

همان روز ، موندک بارؤسای سایر گروه‌های صیونیستی مذاکره کرد . برای زنده ماندن فقط يك راه وجود داشت . فرار ...

در مدت چندین هفته ، داو ، درحالی‌که پیغام‌هایی حمل می‌کرد ، از گندابروها خارج میشد و به مغز نیروهای مقاومت می‌رفت و از آنان برای

گرفتن كمك واسلحه استمداد می‌جست. ولی، کمتر به این درخواست‌ها توجهی می‌شد.

در یکی از صبح‌های سپتامبر، وقتیكه موندك و داو وارد اطاق شدند، دریافتند كه ضایعه بزرگی بوقوع پیوسته است. وسط اطاق، ربکا، درحالیکه ایستاده بود بشدت می‌لرزد.

– مادر و روت... آلمانی‌ها به دنبالشان به کارخانه آمدند. آنها را به اومشلاگک پلاتز برده‌اند...

داو بروی پاشنه‌اش چرخید تا خود را از پنجره به خارج پرتاب کند، ولی موندك به سرعت بازویش را چسبید.

– داو! گوش کن، کوچولوی من. هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم.

داو با ناراحتی فریاد زد:

– مادر! مادر! می‌خواهم مادر را ببینم!

– می‌خواهی ببینی، چطور آنها را سوار قطار می‌کنند؟ از تو استعفا

می‌کنم...

هشت ماه بعد، روت و نوزادش درواگنی در گذشتند.

آن روز، در تربلینگا، سرهنگ اس اس. ویرت، فرمانده اردوگاه، سخت عصبانی بود. درست موقعیکه خبر ورود گروهی از یهودیان ورشو به او رسیده بود، دستگاه‌های اطاقهای گاز از کار افتاده بود، و مهندسانش به او اطلاع داده بودند که تا قبل از ورود قطار نمیتوانند آنها را تعمیر کنند. برای تکمیل بدبختی، قرار بود هیملر و آیشمن از اردوگاه بازدید کنند.

لیالاندو، مرگ دخترش را درواگن به چشم خود دیده بود. قطار ایستاد، و پیرزن، نیمه دیوانه، از آن پیاده شد و با ضربت سخت شلاقی که سربازی آلمانی به او زده سوی گروهی سی نفری روانه گردید. سپس، به ضرب تازیانه و شلاق، و با كمك چند سك پلیس، آلمانی‌ها یهودیان را مجبور کردند که سوار یکی از کامیون‌های گاز شوند و دست‌هایشان را به هوا بلند کنند. وقتیكه کامیون پر شد در را بستند و موتور را به حرکت درآوردند. در عرض يك دقیقه، هوای داخل کامیون به وسیله اکسید در کربن اشباع شد. وقتیكه کامیون‌ها وارد تربلینگا شدند تا در مقابل خندق‌ها توقف کنند، همه انسان‌هایی که در آن کامیون‌ها وجود داشتند از زندگی ساقط شده بودند. فقط، می‌بایست دندان‌های طلای آنان را از

دهان خارج میگردند، وبعد به خندق سرازیرشان می نمودند .  
 لیا لاندر، قبل از مرگ اقلا باین دلخوش بود که پس از مرگش آلمانیها  
 دندانهای طلایش را از دهان خارج نمی کنند. اوسال قبل آنها را کننده بود تا  
 با پولشان غذا تهیه کند.  
 در آخرین روز سال ۱۹۴۲، فقط پنجاه هزار انسان زنده در گتو وجود  
 داشت، در صورتیکه در ابتدا، آلمانیها پانصد هزار نفر را در آنجا گرد آورده  
 بودند .

صبح روزی، در اواسط ژانویه، داو خود را آماده رفتن به گندابروها  
 می کرد تا به کوچه زابروفسکا برود، که موندک وربکا از او خواستند کمی صبر  
 کند. موندک شروع کرد :

– گوش کن، کوچولوی من. ما خیلی فکر کردیم و بالاخره، باین نتیجه  
 رسیدیم که تو باید برای همیشه آنطرف دیوار بمانی .  
 داو با ناراحتی گفت :

– حتماً برای ما موریت مخصوصی.

– نه، اینطور نیست. تو نمی فهمی...

– چه میخواهی بگوئی؟

ربکا مداخله کرد:

– ما تصمیم گرفته ایم که تورا به پشت دیوارها روانه کنیم، و تو برای  
 آنجا بمانی.

داو، مبهوت، نگاهشان می کرد. آیا او بیش از هر کس به گندابروها  
 آشنائی نداشت؟ کاغذهای جعلی و پاسپورت هائی را که درست کرده بود، به بیش  
 از صد نفر اجازه خروج از لهستان را نداده بود؟

– این بسته را بگیر، در آن پول و کاغذ هست. باید تا روزی که واندا  
 خانواده ای مسیحی را برای پذیرفتن پیدا کند، در خانه او پنهان شوی .  
 داو گفت .

– نه، نه. این تصمیم را شما بدون حضور من گرفته اید . من قبول  
 نمی کنم .

– باید اطاعت کنی. این دستوری است که من به عنوان رئیس خانواده به  
 تو می دهم.

ربکا اورا درمیان بازوانش گرفت و موهایش را نوازش کرد.  
 - از تو خواهش می‌کنم، داو. تو دیگر بزرگ شده‌ای، نه، دیگر بچه نیستی.

موندک اضافه کرد :

- از تو درخواست می‌کنیم که خواهشمان وارد نکنی. یک شانس بدون شک، آخرین شانس- که تو خودت را از این جهنم نجات دهی ، و یک زندگی تقریباً طبیعی را بگذرانی. سعی کن بفهمی، باید یکی از اعضای خانواده لاندو زنده بماند. ارتو می‌خواهیم که بجای ما زندگی کنی، بجای همگی مان.  
 داو مدتی طولانی برادر بزرگش را نگریست. بالاخره، سرش را پایین افکند.

- می‌فهمم و سعی میکنم که خودم را برای زنده ماندن آماده سازم.  
 داو بسته‌ها را به درون کوله پشتی‌اش افکند. ربکا، درحالی‌که خم می‌شد تا اورا در آغوش بگیرد زیر لب گفت :

- ما یکدیگر را در اسرائیل خواهیم دید .  
 موندک اضافه کرد :

- تو سرباز شجاعی هستی، داو. من به تو می‌بالم. شالم، مبارز!  
 - شالم فرمانده!

داو لاندو سیزدهمین سالروز تولدش را در کندها بروهای ورشو گذراند . سه روز بعد، در ۱۸ ژانویه ۱۹۴۳، اس.اس.ها و پلیسهای لهستانی و لیتوانی متوجه گتو شدند. آنها می‌خواستند پنجاه هزار یهودی باقیمانده گتورا، برای آخرین مرحله حل نهایی مسئله یهود، نابود کنند.

ولی، در عرض ده دقیقه، عکس العمل شدید یهودیان گتو در مقابل آلمانی ها باعث شد، که نازی ها با دادن چندین کشته فرار کنند.

این خبر مانند توپ در ورشو منفجر شد. گتو بلند شده بود! شب، همه مردم شهر در کنار رادیو های خود ، که آنرا روی طول موج فرستنده گتوی ورشو میزان کرده بودند نشسته بودند. گوینده رادیو مرتباً تکرار میکرد :  
 هموطنان لهستانی! امروز، ما اولین ضربه را بر حکومت ظلم و بیدادگری

۱- در زبان عبری هم به معنی سلام است و هم به معنی خدا حافظ.

وارد آوردیم . ما ، از تمام برادران زنده خود که در خارج از گتو زندگی می کنند تقاضا می کنیم که در مقابل دشمن مشترک بلند شوند ! به اتفاق ما بجنگند !

هیچ صدائی به آن درخواست ها پاسخ نداد ، ولی همان شب ، پرچمی که روی آن ستاره داود نقش شده بود بر ساختمان نیروی مقاومت یهود ، در گتو ، بالا رفت . چند لحظه بعد ، پرچم لهستان نیز در کنار آن خودنمایی می کرد .

## ۲۳

آلمانی ها از ایستادگی گتو در مقابل سربازان خود سخت به خشم آمده بودند . کمیسر گشتاپو به فرمانده فرانک قول داد که همه کارها را تا دوسه روز دیگر مرتب کند . برای شروع ، آلمانی ها تصمیم گرفتند ، ابتدا احساسات موافقی را که در لهستانی ها نسبت به یهودیان به وجود آمده بود از میان ببرند .

در گتو ، همه چیز مهیا بود ، زیرا یهودیان از مدت ها پیش در انتظار حمله آلمانی ها بودند . این بار ، زیاد به طول انجامید ، زیرا آلمانی ها تا دو هفته بعد مراجعت نکردند .

ستاد ارتش آلمان مصمم شده بود که حمله سختی نماید . اتفاقاً ، روزی که آلمانی ها برای حمله برگزیده بودند با اولین روز جشن پسخ مصادف شده بود ( پسخ یادگار خروج عبرانیان آزاد شده از بوغ مصریان توسط موسی می باشد ) .

در ساعت ۳ بامداد ، سه هزار اس اس ، که «آبی» های لهستانی ولینونی نیز در میان آنان دیده می شدند ، گتو را محاصره کردند . ده ها پروژکتور ، نواحی مختلف گتو را روشن کردند تا آلمانی ها بتوانند موقعیت گتو را بسنجند .

تا بر آمدن آفتاب ، آلمانی ها کاملاً خود را تجهیز کرده بودند بدون اینکه با مقاومتی مواجه شوند به طرف مرکز گتو پیش رفتند ، ولی ناگهان ،

مدافعان یهودی آتشها را گشودند .

بیست و چهار ساعت بعد ، حملهٔ موتوریزه آلمانیها ، توسط بطریهای بنزینی آتش گرفته ، دفع شد . و اینبار نیز برای چهارمین بار ، آلمانیها با دادن صدها کشته از گتورا نده شدند .

فرمانده فرانک ، کمیسر گشتاپو را از مقامش معزول کرد و یک ژنرال اس.اس را به جای وی منصوب نمود . فرانک به اودستورداد که هرچه زودتر گتورا از ساکنانش پاک گرداند ، به طوری که دیگر هیچکس در مقابل آلمان قد علم نکند .

ژنرال اس.اس مرد با اسلوبی بود ، هر روز با تاکتیکی متفاوت و از ناحیه‌ای دیگر ، حملهٔ جدیدی می کرد . مدافعان یهودی ، خانه به خانه ، طبقه به طبقه و اتاق به اتاق ، دیوانه‌وار می جنگیدند . در مدت سه هفتهٔ تمام تلاشهای آلمان برای انهدام گتوبه جایی نرسید ، تا اینکه ژنرال اس.اس تصمیم گرفت اسلوبش را عوض کند . او افرادش را از داخل گتوبیرون آورد ، و سپس آنها را به اسلحهٔ سنگین مجهز نمود .

آنکاه ، گتومبدل به جهنم شد . بدون وقفه ، توپهای بزرگ ، گتو را بمباران می کردند . شب ، بمباردیه‌ها صدها بمب آتش زابه داخل گتوپرتاب کردند .

مندل لاندو و سایر رهبراننده‌ها ، در زیر زمین یکی از خانه‌های گتو جمع شده بودند و صحبت می کردند . ناگهان ، در باز شد ، و داو لاندو وارد گشت . او تصمیم گرفته بود که دوباره به گتو باز گردد و برای همیشه در آن جا زندگی کند .

بالاخره ، بمباردیان متوقف شد و آتشها خاموش گشت . یهودیان ، دیگر مواضع دفاعی نداشتند ، دیگر ارتباطی میانشان وجود نداشت و آب و نانشان نیز تمام شده بود .

برای اینکه کسی از فاضل آب‌ها نگریزد ، آلمان‌ها گاز خفه کننده در آنها روانه کردند . به زودی آب گندابروها مملو از جسد گشت . با اینهمه ، تاکنون تلفات آلمانی‌ها به هزاران نفر بالغ میشد .

در روز ۱۴ مه ، موندک دوازده نفر از افراد تشکیلاتش را به دور هم جمع



کرد و از آنان خواست که یکی از پیشنهادهایش را برگزینند. در کنار او، با در دست داشتن اسلحه بمیرند، و یا با راهنمایی داو که طریقه مصونیت در مقابل گازه‌های خفه‌کننده را می‌داند از راه فاضل‌آبها فرار کنند.

در روز ۵ مه، فرستنده گتو آخرین پیامش را فرستاد:

«اینجا، صدای گتوی ورشو به خاطر خدا، به ما کمک کنید!»

در روز ۱۶ مه ۱۹۴۳، چهل و دو روز پس از قیام گتوی ورشو، اس، اس. ها کنیسای بزرگ را که سالیان دراز نمودار یهودیت در لهستان بود منفجر کردند. فرمانده فرانک اعلام کرد که مسئله گتوی ورشو به حل نهایی نزدیک شده است. داو و شش مرد دیگر از گتو فرار کردند. ولی، به استثنای داو، همه آنها یکی پس از دیگری کشته شدند. بالاخره، داو نیز توسط یک گشتی آلمانی شناخته و دستگیر شد. داو لاندو، سیزده ساله، موش گتو و گندابروها و سند ساز کارآزموده، به آشویتس می‌رفت.

## ۲۴

وقتی قطار که دارای پنجاه واگن بود، در چرنازوف توقف کرد، بیش از یک پنجم سرنشینان آن از سرما مرده بودند.

قطار از ایستگاه آشویتس گذشت، و کمی دورتر، در محلی که اطاق‌های گازماوراء جدید قرار داشت، ایستاد. گنجایش این اطاق ده هزار نفر در روز بود.

درواگن‌ها باز شد، و فرماندهان خشن دستور دادند: زود زود! و یهودیان، در حالی که منتهای قدرت خود را به کار می‌بردند، از واگن‌ها پیاده شدند.

داو به اطرافش نگاه کرد. سمت چپ، آن طرف قطارها، چند کامیون ایستاده بودند. وسائط نقلیه نیمکت دار. پس آنها «تابوت گازنبوده». طرف راست، پشت صف سربازها، در میان علفزاری که به وسیله درختان بلند احاطه شده بود، ساختمان‌های بلند آجری به چشم می‌خورد. آنجا اطاق‌های گازبود..

بالاخره ، دسته‌ای که داوهم جزو آن بود وارد یکی از ساختمان‌ها شد .  
 اس.اس. ها آنها را به چهار ستون تقسیم کردند، که به طور مجزا به طرف  
 میزهایی که در ته سالن قرار داشت بروند. پشت هر میز، پزشکی آلمانی نشسته  
 بود که چند محافظ و دستیار احاطه‌اش کرده بود .  
 پزشك، به مردی ازنی که به مقابلش می‌آمد ، نگاهی سرسری می‌انداخت،  
 وبعد، با لحنی بی تفاوت به او دستور می‌داد که از یکی از سه در ته سالن  
 خارج شود .

اولین در به طرف راست باز می‌شد . داو در یافت که هفت دهم اشخاص از  
 این راه می‌روند . پیرها ، بچه‌های کم سن و اشخاص کم بنیه . همانطور که  
 ساختمان‌های طرف راست ، اطاق‌های گاز بود. و او تردید نکرد که تمام اشخاصی  
 که از طرف راست می‌روند ، فوراً کشته میشوند .

در چپ به راهی که کامیون‌ها انتظار می‌کشیدند مربوط میشد . پزشك  
 دودهم اشخاصی را که سالم و نیرومند بودند از این راه روانه می‌کرد. بدون  
 شك ، این راه به اردوگاه‌های کار ختم می‌شد .

بر رویهم ، در راست به معنی مرك و در چپ به معنی زندگی بود .  
 واما در سوم ، یعنی در وسطی . پزشك به ندرت ، شاید به يك دهم  
 اشخاص ، اجازه خروج از آن در را می‌داد، دخترها و زن‌های جوانی که از  
 زیبایی بهره‌ای کافی داشتند .

دوباره ، شك داو از ترس پیچ خورد. او جز پوستی بر روی استخوان  
 چیز دیگری نداشت ، پس نمیتوانست به در چپ امیدوار باشد .

حالا ، داو صدای بیتفاوت پزشك را می‌شنید :

— به راست ... به راست ... به راست ...

و ناگهان ، داو به جلوی میز رسید . پزشك ، مدت کوتاهی به او  
 نگاه کرد .

— از آنجا ... به راست .

داو خنده‌ای مصنوعی کرد و در نهایت آرامی اظهار داشت :

— فکر میکنم که مرتکب اشتباه شده‌اید، دکتر . من جاعل خبره‌ای هستم .  
 اگر مایلید ، امضائی روی تکه‌ای کاغذ بفرمائید ، من عین آن را برایتان  
 جعل می‌کنم ،

پزشك دوباره اورا برانداز كرد. همينكه ، دو اس.اس. پيش رفتند تا اورا خارج كنند، پزشك دستش را بلند كرد .  
- يك ثانيه !

لبخندی لبهای نازك دكتر را از هم گشود. عاقبت ، روى ورقه يادداشتی امضائی كرد و خود نويسش را به اوداد. داد ، همانطور آرام ، شش امضاء مطابق اصل جعل كرد و ورقه را پس داد. پزشك نگاهی به ورقه انداخت و به آرامی در گوش دستيارش چيزی گفت . دستيار خارج شد ، و پس از چند لحظه ، در حالی كه به وسیله افسری همراهی ميشد مراجعت كرد. پزشك ورقه را به سوى او دراز كرد ، و افسر مدت مدیدی به امضاءها نگاه كرد. عاقبت ، بالحن شكندۀ اى از داو پرسيد :

- كجا اين را ياد گرفته اى ؟

- در گتوى ورشو.

- در آنجا ، چه نوع كارهاى مى كردى ؟

- پاسپورت ، جواز عبور ، و انواع و اقسام سندها ... من هر نوع سندی را ميتوانم جعل كنم .  
- به دنبال بيا !

آنها از در چپ خارج شدند. در اتومبیلی كه به طرف آشويتس مى رفت ، داو گفته اى برادرش موندك را به ياد آورد: « اقلا ، بايد يکى از اعضاء خانواده لاندوزنده بماند. » اتومبيل از سرعتش كاست و وارد مدخل اصلی اردوگاه شد. بالای درچنين نوشته شده بود: « آزادی به وسیله كار. »

از اوایل پائیز ۱۹۴۴ ، ميشد دریافت كه آلمانی ها در حال باختن جنگ هستند. آنها در تمام جبهه ها عقب نشینی مى كردند. ولى ، هر قدر كه شكستشان مسلم تر مى شد ، تصميمشان نیز درباره نابودى يهوديان قطعی تر مى گرديد .  
در ماه اکتبر ، ناگهان سوندر کماندوها شورش كردند و موفق شدند كه يکى از کوره های آدم سوزی بير كنورا از بين ببرند. بالاخره ، فرمانده بير كنو تمام سوندر کماندوها را اعدام كرد ، و از اردوگاه مرکزی درخواست افراد دیگری كرد .

آيشمن تصميم گرفت ضربه بزرگی بزند . بدین منظور ، دستور داد كه بيست هزار يهودی رادربير كنو نابود كنند . استادان دانشگاه ، نويسندگان ،

پزشک‌ها ، وکلا و کسانی را که حکومت هیتلری ، به آنها وعده زندگانی داده بود .

برعهده یهودیان کشته شده در بیرکنو ، مرتباً افزوده می شد . در آخر سال ۱۹۴۴ ، یک میلیون لهستانی ، پنجاه هزار آلمانی ، صد هزار هلندی ، صد و پنجاه هزار فرانسوی ، پنجاه هزار اتریشی و چکی ، دویست و پنجاه هزار بلغاری ، ایتالیایی ، یوگوسلاوی و رومانی و بیش از دویست و پنجاه هزار مجارستانی نابود شده بودند .  
یک میلیون و نهصد هزار جسد ...

در ماه نوامبر ، کارگاه جعل اسکناس که داواندو در مدت گرفتاریش به دست آلمانیهادر آنجا مشغول به کار بود بسته شد . جاعل‌ها به بیرکنو روانه شدند تا جای سوندر کماندوهای نابود شده را بگیرند .

داو و چند دوست دیگرش ، در دالان بزرگ اتاق گازی شروع به کار کردند . در هنگامیکه جریان گاز در اتاقها ادامه داشت ، صدای ضجه و ناله‌هایی بلند بود که از درهای آهنین میگذشت و به گوش داو و همکارانش میرسید .  
وقتی که صداها خاموش میشد ، داو و دوستانش باز هم مجبور بودند که پانزده دقیقه دیگر صبر کنند تا گازها به وسیله تهویه خارج شود . بعد ، درهای اتاق باز میشد و آنها به وسیله شلنگ آنجا را شستشوی دادند تا برای دسته‌ای دیگر آماده شود .

در چهارمین روزی که داو در اتاقهای گاز کار می کرد ، ناگهان ، واقعه‌ای باورنکردنی در آشویتس روی داد . آلمانیهاکوره های آدم‌سوزی را خراب کردند و اتاقهای گاز را منفجر نمودند . پیشروی انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها از طرف غرب و روس‌ها از شرق باعث شد ، که نازی‌ها تمام آثار جنایاتشان را محو کنند .

بالاخره ، در ۲۲ ژانویه ۱۹۴۵ ، ارتش سرخ ، آشویتس و بیرکنو را آزاد کرد . داواندو ، پسر پانزده ساله ، یکی از پنجاه هزار یهودی لهستان بود که از میان سه میلیون و نیم انسان زنده مانده بود .

## ۲۵

سیم‌های خاردار، اطاق‌های گاز و کوره‌های آدم‌سوزی از میان رفته بودند، ولی اثرات آنها هنوز باقی بود. وقتیکه داو، به بازویش که بر روی آن شماره خورده بود می‌نگریست دوباره اطاق‌های گاز را در مقابل چشمانش گشوده می‌دید. وقتیکه چشمانش را می‌بست، جسدهای مادرو خواهرش در نظرش مجسم می‌شد. او به جمجمه‌هایی می‌اندیشید، که اس. اس. ها از آنها مانند جاکاغدی استفاده می‌کردند.

بازماندگان یهودیان آشویتس را درسه چهار ناحیه جمع‌آوری کردند. جنک تمام شده بود، ولی هیچکس نمی‌دانست کجا باید برود. ورشو؟ داواندو در ورشو چه می‌توانست بکند؟ گتو دیگر وجود نداشت، تمام افراد خانواده‌اش نیز مرده بودند. روزهای متوالی، داو، ساکت کنار پنجره می‌نشست و در حالیکه به آسمان خاکستری رنگ چشم می‌دوخت فکر میکرد.

یکروز صبح، طرف اواخر تابستان، یک خارجی با قدمهائی مصمم وارد اردوگاه شد. هیكلی قوی داشت و سبیل سیاهی در صورتش خودنمایی می‌کرد. شاید بیست و دو یا بیست و سه سالش بود. خودش را چنین معرفی کرد:

— نام من درو راست، شیمشون بار درور. من از فلسطین می‌آیم. مرا به اینجا فرستاده‌اند تا شمارا به کشورتان ببرم!

او یک یهودی آزاده بود. شیمشون بار درور، سامسون پسر آزادی ...  
واو از فلسطین آمده بود تا آنها را به کشورشان هدایت کند.

همان روز، باردرور اداره اردوگاه را در دست گرفت. او توضیح داد که این مسافرت بزرگ تا چند هفته و یا تا چند ماه بعد امکان پذیر نیست. اردوگاه نیروی تازه‌ای یافته بود. باردرور، ابتدا کمپنه‌ای تشکیل داد، سپس مدرسه‌ای ایجاد کرد. آنگاه، یک تروپ تئاتر، یک دسته ارکستر و انتشار یک بولتن روزانه. در عرض چند هفته، بی‌قیدی ساکنان آشویتس جای خود را به فعالیت‌های وصف‌ناپذیر داد. باردرور به تمام نقاط کشور مسافرت کرد تا یهودیان فلک‌زده

را به اردوگاهی که آماده پذیرفتن آنان شده بود هدایت کند.  
درحالیکه شیمشون باردور و یاراناش، که از طرف موصاد روانه شده بودند، سخت میکوشیدند تا یهودیان را جمع آوری کنند و آنها را از لهستان خارج نمایند، اشخاص دیگری تمام قدرت خود را به کار می بردند تا از عمل آنان جلوگیری کنند.

در سراسر اروپا، نمایندگان رسمی امپراطوری انگلستان به حکومت ها فشار می آوردند که مرزهای خویش را بر پناهندگان ببندند. لندن متحدی غیرمنتظره در ورشو پیدا کرد. حکومت لهستان مقرر کرد که یهودیان باید در کشور بمانند.

با آغاز شدن فصل زمستان، روحیه ساکنان آشویتس روبه ضعف نهاد. در اولین روزهای ژانویه ۱۹۴۶، باردور روسای بخشهای اردوگاه را گردهم آورد و از آنان خواست که خود را برای خروج از اردوگاه آماده سازند.

— ما به طرف مرز چک حرکت من کنیم. مسافت چندان دور نیست — در حدود صد و پنجاه کیلومتر —، ولی کار مشکلی است. اگر بتوانیم خود را بمرز چکسلواکی برسانیم، در امنیت خواهیم بود. یان مازاریک، وزیر امور خارجه آن کشور، دوست ما است. او نمی گذارد که ما را از کشورش اخراج کنند.

نیمه های شب، آشویتس را ترک کردند. وفتیکه به مرز رسیدند نگهبانان لهستانی به سویشان رفتند، و یکی از آنها به معنی دریافت حق حساب جیبش را نشان داد ...

دیگر، آنها خود را در خاک لهستان نمی یافتند. از شدت گرسنگی و سرما نیمه مرده شده بودند. خوشبختانه، موصاد قطار ویژه ای برایشان فرستاده بود که مملو از خوراکی های گرم و دارو بود.

هر بار که يك يهودی، قانوناً وارد فلسطین می شد، گذرنامه اش را به موصاد می داد تا شخص دیگری نیز بتواند از آن استفاده کند. پانصد عدد از این پاسپورت ها که در ونزوئلا، پاراگوئه و سایر کشورهای آمریکای لاتین ویزا شده بود میان یهودیانی که از آشویتس جان سالم بدر برده بودند پخش گردید.

قطار تا براتیسلاوا، نقطه تقاطع مرزهای مجارستان، چک و اتریش، پیش رفت، و سپس وارد خاک اتریش گردید. پس از یکروز توقف در وین قطار

بسوی ایتالیا حرکت کرد .

پناهندگان هفته‌ای را در میلان به سر بردند. در نیمه‌های یکشب، داو و صد نفر از همراهانش را از رختخواب بیرون کشیدند و آنها را سوار کامیون‌های نظامی انگلیسی کردند . کامیون‌ها از جاده‌های فرعی گذشتند و در نقطه‌ای توقف کردند تا سیصد نفر دیگر را نیز که قرار بود به آنان به پیوندند همراه خود سازند . يك کشتی کنار ساحل لنگر انداخته بود ... که ساعتی بعد به سوی سواحل صیون<sup>۱</sup> بحرکت درآمد. همینکه کشتی از آبهای ساحلی گذشت ، يك ناو نیروی دریائی انگلستان به آن نزدیک شد و کشتی مهاجران مجبور شد که راه خلیج لیون، واقع در فرانسه، را در پیش گیرد.

## ۲۶

چند روز بعد، يك کشتی، حامل شش هزار و پانصد نفر پناهنده - که داو نیز جزو آنها بود-، به سرپرستی کاپیتان بیل فری ، به همان ترتیبی که کشتی حامل کارن فرانسه را ترك کرد، راه آبهای فلسطین را در پیش گرفت .  
به محض اینکه کشتی از آبهای ساحلی گذشت، دوناو جنگی دانستون و اپکس آن را محاصره کردند. در بعد از ظهر روز چهارم حرکت، ناو اپکس به کشتی مهاجران نزدیک شد، و بلندگوی آن بضدا درآمد :  
- به فرمانده کشتی مهاجرت غیرقانونی دستور می دهم که از سرعت کشتی بکاهد ! خود را آماده کنید تا کماندوئی را که به نزدتان می فرستیم بپذیرید .

و قتی که کماندوئی انگلیسی آماده ورود به کشتی مهاجران شد، نبرد سختی میان یهودیان و انگلیسی‌ها در گرفت. در این جنگ که به نفع انگلیسی‌ها تمام شد هشت نفر از فاتحین کشته شدند و بیست نفر نیز مجروح گردیدند . پانزده نفر از یهودیان نیز، منجمله بیل فری، به قتل رسیدند.

مهاجران را به قبرس بردند... به کارائولوس. آنها، از پشت سیم‌های خاردار داحو و آشویتس نجات پیدا کرده بودند، و اینبار، انگلیسی‌ها دوباره

آنان را به پشت سیم‌های خاردار افکنده بودند .  
 داو لاندو، پسر موبورو چشم آبی، شانزدهمین سالروز تولدش را در کنار  
 دریای مدیترانه سپری کرد.

يك سال بعد، داو لاندو همچنان در کارائولوس بود . هفدهمین سالروز  
 تولدش با روزهای دیگر هیچگونه تفاوتی نداشت . ماه‌های متوالی، پزشکان،  
 معلم‌ها و پلمخی‌ها کوشیدند تا سیاهی کینه و بدخواهی را از قلبش پاک کنند ،  
 ولی داو به هیچ چیز جز به قساوت نمی‌اندیشید .

با وجود این... در چادر روبرو، دختر جوانی زندگی می‌کرد که دل  
 از او برده بود. دخترک، هر بار که او را می‌دید به‌وی لبخندی می‌زد . او نه  
 خشن بود، نه متکبر. داو موفق شده بود نام او را یاد بگیرد: کارن هانسن-  
 کلمنت .

يك روز صبح ، مطابق معمول، داو در تخت‌خوابش دراز کشیده بود که  
 ناگهان وجود شخصی را در چادرش احساس کرد بایک جست بلند شد و بادیدن  
 کارن، مانند کسی که به‌اوشوگ وارد آمده باشد، برجایش می‌خکوب شد. دخترک  
 اظهار داشت:

– می‌خواهم سطل آبت را قرض بگیرم .

داو غرغر کرد. کارن ادامه داد:

– خوب. بله یا نه؟ نمی‌توانی حرف بزنی؟ نام من کارن است. همسایهٔ

تو هستم .

داو همچنان ساکت بود و کارن لحن خشکتری به خود گرفت .

– بسیار خوب. این سطل را به من می‌دهی یا نه؟

– اینجا آمده‌ای تا مرا نرم کنی؟

– نه، آمده‌ام که فقط سطلت را قرض بگیرم .

داو برگشت، به‌روی تخت‌خوابش نشست و شروع به جویدن انگشتانش  
 کرد. با حالتی مبهم سطل را نشان داد و کارن آنرا برداشت . داو ، از گوشهٔ  
 چشم او را می‌نگریست .

کارن پرسید :

– اسمت چیست؟ مایلم ، وقتی که سطلت را پس می‌آورم ، تو را به اسم



صدا کنم .

داو غرغر کنان گفت :

– داو لاندو...

– بسیار خوب ، حالا که معرفی ها انجام شد ، می توانیم به یکدیگر

سلام کنیم.

داو به آرامی برگشت، ولی دخترک رفته بود.

– سلام داو. متشکرم از اینکه سلطنت را به من دادی

داو غرغر کرد. کارن گفت :

– آه بله، درست است، تو همان پسری هستی که به جای حرف زدن غرغر

می کنی. در کود کستان من، پسری است که همین مالیخولیای ترا دارد. فقط

او ادعا میکند که پیراست.

داو با تمام قدرتش زوزه کشید: سلام.

روزی، داو به چادرش رفت و روی تخته خوابش دراز کشید. گاهی

بلند می شد و به طرف چادر دختر جوان می نگریست. همینطور کارن. او هم سرش

را بر می گرداند و به چادر داو چشم می دوخت. بعضی مواقع نگاه هایشان باهم

برخورد می کرد، آنگاه داو خودش را به سرعت عقب می کشید و در خود يك

نوع ضعف احساس می کرد.

شبى، داو کنار سیم های خاردار ایستاده بود و به نور پروژکتورهای

که عبور گاه های اردوگاه را روشن می کردند می نگریست. در ورزشگاه ،

پلمخی ها آتشی روشن کرده بودند و دخترها و پسر ها در اطراف آن می خواندند

و می رقصیدند. داو اجتماعات رها نمده هارا به خاطر آورد، جایی که آنها همین

آوازا را می خواندند و همین رقص ها را می کردند ... برادرش موندك و

خواهرانش روت و ربکا همیشه در این شب نشینی ها حضور داشتند...

– سلام داو!

داو به دور و برش چرخید. بایدن اندام باریك کارن او را شناخت.

کارن نجوا کرد :

– بیا باهم بسوی آتشگاه برویم- به اونزدیک شد، ولی داو به او پشت

کرد.. دوست نداری، اینطور نیست؟ تو می توانی به من اعتماد کن و هر چه

میخواهی بگوئی. چرا رد می کنی از اینکه به کلاس بیایی و به ما بپیوندی؟  
داو سرش را تکان داد .

– داو... به من گوش کن ...

داو وحشیانه به او رو کرد و زوزه کشید :

– این است! داو بیچاره! کوچولوی بیچاره! توهم مثل دیگران هستی فقط بهتر می توانی صحبت کنی، همین – گردن کارن را گرفت و انگشتانش را به دوران حلقه کرد – دیگر باید ساکت باشی، می شنوی... باید ساکت باشی یا اینکه...  
کارن مستقیماً در چشمانش نگاه کرد .

– مرا رها کن... فوراً!

داو ، دستهایش را از گردن کارن دور کرد و قدمی به عقب رفت و زمزمه کرد :

– این کار را کردم که فقط بترسی. اصلاً نمی خواستم ناراحتت کنم.

کارن در حالیکه دور می شد گفت:

– بسیار خوب، نترسیدم .

در مدت يك هفته، داو که سخت از آن واقعه مضطرب شده بود مرتباً به چپ و راست می رفت. چرا به این دختر اجازه داده بود که در زندگیش داخل شود؟ تا کنون، با خطراتش تنها بود، ولی حالا...  
شب هشتمین روز، در ورزشگاه، کارن مشغول دلداری دادن کودکی بود که به زمین افتاده بود. همینکه سرش را بلند کرد، داو را که بی حرکت پشت سرش ایستاده بود مشاهده نمود.

داو سلام کرد و در حالیکه روی پاشنه هایش می چرخید، دور شد . چند روز بعد، کارن ورقه نقاشی شده ای را روی تخته خواش یافت . روی ورقه تصویر زنی کشیده شده بود که کودکی گریان را در آغوش داشت. کارن فوراً به چادر داو رفت .

– من نمی دانستم که تو چنین هنرمندی هستی!

– تعجب ندارد . من حتی در کشیدن تصاویر جرج واشنگتن ولینکلن

تخصص دارم.

کارن کنارش نشست. سپس، شجاعانه انگشتانش را به دور بازوی چپ او

که خالکوبی شده بود، حلقه کرد .  
- آشویتس؟

- چرا بیش از حد به من توجه می کنی؟  
- هیچگاه فکر نکرده ای که می توانی مرا خشنود کنی؟  
داو زهر خندی زد.

- خشنود؟ من؟  
- و چرا نه؟ تو پسر زیبایی هستی، لا اقل وقتیکه غرغر نمی کنی و کسی را گاز نمی گیری صدای دلفریبی هم داری.  
داو با لکنت گفت :

- تو هم مرا دلخوش میکنی. حس میکنم که تو مرا می فهمی... همانطور  
که در آن مواقع برادرم موندك...  
- چند سال داری؟

- هفده سال .

ولی یخ آب شده بود. از آن روز به بعد. داو دیگر آرزویش را که دیدن کارن بود از او پنهان نمی کرد، بطوریکه يك روز صبح، معجزه به وقوع پیوست  
داو لاندو خندید. اولین خنده اش پس از هشت سال!

صمیمیت آنها روز به روز بیشتر می شد ، تا اینکه شبی کارن نزد داو  
رفت .

- مرا مأ مور کرده اند تا از تو بخواهم که مساعدتی کنی...  
- چه نوع مساعدتی؟

- رؤسای موصاد دریافته اند که تو جاعل خبره ای هستی. یکی از آنها،  
به نام اری بن کنعان، که به تازگی از فلسطین آمده است، می خواهد ترا ببیند.  
او احتیاج به پاسپورت، جواز عبور، بالاخره، اسناد رسمی...  
داو حرف او را قطع کرد.

- پس به این خاطر است که تو اینطور دلفریب با من مواجه شده ای!  
برای اینکه مرا وادار به این کار کنی!  
- ساکت شو .

- من دلیلی نمی بینم که برای این اشخاص کار کنم.

— آنها هم برای تو کار می کنند.  
 — توسعه ای . آنها کار میکنند تا زندگی خودشان را نجات دهند ،  
 همین .  
 — بسیار خوب ، اگر اینطور فکر می کنی ، آزادی . به هر جهت ، از همان  
 موقعی که دلارهای امریکائی برای نازی ها جعل کرده ای ...  
 داو حرف کارن را قطع کرد .  
 — تو بهتر است وکیل شوی ، چون قدرت زیادی برای استدلال کردن  
 داری .

کارن تأکید کرد:  
 — خواهش می کنم ، چه جوابی به آنها بدهم ؟  
 — خوب ... شاید قبول کنم .  
 کارن خندید و دست او را گرفت .  
 — برویم ، بن کنعان منتظرت است .  
 داو سرش را تکان داد .  
 — نه ، ترجیح می دهم که او بیايد مرا ببیند .

## ۲۷

سران موصاد در خانه ماند و ریا گرد آمده بودند . داوید بن امی اسناد جعلی  
 را که داو به اتمام رسانیده بود همراه داشت . اری به وقت آنها را مورد  
 بررسی قرار داد : این اسناد جعلی ، ظنن ترین افسران انگلیسی را نیز به اشتباه  
 می انداخت .

«عمل گیدئون» چنین به مرحله اجر در می آمد :  
 کامیون های یوآب یرکنی آماده می شدند تا با اولین علامت در عرض  
 بیست دقیقه خود را به کارائولوس برسانند . زوگیلبوآ می بایست سیصد و دو بچه  
 را در مدت چند دقیقه سوار کامیون ها نماید . او قصد داشت درست در موقع  
 خروج از اردوگاه مقصودشان را برای بچه ها شرح دهد . ما ندریادر دفتر کارش

واقع در فاما گوستا منتظر می‌شد ، و به محض اینکه کامیون ها از مقابل پنجره  
اطاقش می‌گذشتند برای اطلاع دادن به مارك پاركر به سیرنیا تلفن می‌زد.  
اری شروع به صحبت کرد :

– موقع «عمل گیدئون» فرارسیده است . فردا ، ساعت ۹ کامیون‌های  
ما وارد کار اوگولوس می‌گردند طرف ساعت ۱۰ ، بچه ها سوار می‌شوند و قافله  
از مقابل همین خانه می‌گذرد . سئوالی نیست ؟

هیچکس جوابی نداد . اری بلند شد ، و به قصد دیدن مارك پاركر  
خانه ماندریا را ترك کرد .

نیم ساعت بعد ، اری در حالیکه او نیفورم نظامی کاپیتان گالب مور را  
به تن داشت با مارك پاركر در ترانس کینگ جرج ملاقات نمود . مارك پاركر  
به شدت عصبانی بود . اری ، سیکاری را که به او تعارف شده بود رد کرد و  
دستور يك اسكاج داد .

مارك بابی طاقتی گفت :

– بسیار خوب ؟

– فردا است . ما فردا ساعت ۹ صبح خود را به کار اوگولوس می‌رسانیم .  
بدبختانه بیش از این نمی‌توانیم صبر کنیم . یکی از دوستانمان که در امنیت  
نظامی، کار می‌کند به ما اطلاع داده است که فرمانده الیستر مشغول انجام  
دادن کارهایی است . اما به خاطر خدا ، ناراحت نیاشید . انگلیسی ها کاوش  
می‌کنند ، ولی هنوز به چیزی پی نبرده‌اند . خوب شما که در جریان هستید.  
مارك در سکوت تصدیق کرد . او تلگرامی به لندن مخابره می‌کرد و  
برادبوری به محض دریافت آن ، در صورتیکه پای ورقه مارك امضاء شده بود ،  
درمی‌یافت که «عمل گیدئون» با موفقیت به انجام رسیده است و رپرتاژ مارك را  
که هفته قبل دریافت کرده بود چاپ می‌کرد .

– واگر ساعت ۱۰ ماندریا به من تلفن نکرد ؟

اری لبخند ملایمی زد .

– در این صورت ، شما با اولین هواپیما قبرس را ترك خواهید گفت .

مارك در حالیکه گیلاش را خالی کرد گفت :

– بدون شك روی این موضوع مقاله جالبی می‌توان تهیه کرد .

– راجع به کمیته صحبت کنیم . بعد از اینکه داو مارا مجبور کرد که نام

کارن را در لیست اکس دوس بنویسیم ، دیگر به اردوگاه مراجعت نکرده‌است.

- می‌دانم . اوبا من در هتل دم، زندگی می‌کند .
- حالش چطور است ؟
- چه فکری می‌کنید ؟ او بدبخت است ، واقعاً بدبخت . کیتی حاضر است همه چیزش را بدهد که کارن با اکس دوس نرود .
- شما خیلی عصبانی شده اید ، مارك عزيز .
- کیتی در زندگیش ، رنج‌هایی را تحمل کرده است که هیچ بشری قادر به تحمل کردن آنها نیست .
- بن‌کنعان تکرار کرد :
- تحمل کردن . فکر نمی‌کنم که کیتی فرمونت حتی معنی این کلمه را هم بداند .
- مارك غرغر کرد :
- دلم می‌خواهد گردن شما را بفشارم . چه چیز باعث می‌شود که فکر کنید درد و رنج در انحصار یهودیان است ؟
- مارك بلند شد تا دور شود . دست قوی فلسطینی بازویش را چسبید . برای اولین مرتبه ، مارك مشاهده می‌کرد که اری خون‌سردیش را از دست می‌دهد .
- چه خیال می‌کنید ، آقای روزنامه نگار ؟ در مجمعی جهانی هستید یا در باغهای دوشس ؟ شما فراموش کرده‌اید که فردا صبح ما باید با امپراطوری انگلستان نبرد کنیم .
- چند ساعت بعد ، مارك به سیرنیا بازگشت و یگراست س-راغ کیتی به هتل دم، رفت و به او اطلاع داد .
- موقع اجرای «عمل گیدئون» فردا است .
- کیتی برجایش می‌خکوب شد .
- به این زودی ، فکر می‌کردم ...
- آنها حدس می‌زنند که انگلیسی‌ها به کارشان مظنون نمی‌شوند . کیتی تا پنجره عقب رفت و زمزمه کرد :
- سعی می‌کنم شجاعت این را پیدا کنم که چمدان‌هایم را ببندم و قبرس را ترك نمایم ...
- گوش کن ، همینکه این ماجرا تمام شود ، ماهر دونفری می‌رویم .

چند هفته استراحت در دکت دازور<sup>۱</sup> برایت ضروری است .

- ولی تو باید به فلسطین بروی ، نه .

- فکر نمی کنم پس از نقشی که در این ماجرا به عهده گرفته ام انگلیسی ها اجازه ورود به فلسطین را به من بدهند . می دانی ... از اینکه ترا وارد این ماجرا کردم ناراحتم .

- این تقصیر تو نبود ، مارك .

در کاراگولوس ، كارن وداو به روی تخته خواب نشسته بودند و به آرامی صحبت می کردند . در میان بچه های اردوگاه فقط ، آنها بودند که می دانستند روز بعد چه اتفاقی خواهد افتاد .

داو ، شاید برای دهمین بار ، طرح بزرگش را بازگویی کرد . به محض رسیدن به فلسطین ، به گروهی تروریست می پیوست تا بتواند سر بازان انگلیسی را بکشد كارن ، بالاخره او را دعوت به سکوت کرد .

- خاموش شو ، ببینم . سعی کن بخوابی .

داو اطاعت کرد و چشمانش را بست . دختر جوان به آرامی بلند شد . احساس عجیبی در او به وجود آمده بود . دلش می خواست با کیتی صحبت کند ، ولی چند روز بود که دیگر زن جوان به اردوگاه نمی آمد .

- كارن ؟

- اینجا هستم ، داو . بخواب ، نمی روم .

ساعت های شب به آرامی سپری می شد .

برای اولین بار پس از يك سال ، زوگیلپوآ جرأت می کرد که به بهار درتپه های گالیل بیندیشد . او به زنش ، به فرزندش و به مزرعه اش می اندیشید . بچه کوچکش چند ماه بیشتر نداشت که پلمخ او را به قبرس فرستاده بود . یوآب یرکنی نیز به مزرعه اش که در کنار دریا ، در شمال دشت شارون واقع بود می اندیشید . مزرعه ای زیبا به نام سدرت یام ، مزارع دریایی ... زیرا محصول اصلی آنجا را ماهی تشکیل می داد . یوآب یرکنی دوست می داشت که ساعت ها درخرا به های قیصریه به جستجوی اشیاء عتیقه بپردازد ،

داوید بن امی به اورشلیم فکر می کرد ، شهری که به اندازه جورדانا ، خواهر اری دوست می داشت . در حالیکه به روی آرنجش تکیه کرده بود ، نامه جوردانا را که اری آورده بود برای چندمین بار می خواند . جوردانا ، جوردانا... حس می کرد که نزدیک است قلبش منفجر شود. جوردانا، عشق من! ژنرال ساترلند ناگهان بیدار شد . او دوباره یکی از کابوس هائی را دیده بود ، که تقریباً هر شب به سراغش می آمد . لباس پوشید و خارج شد . با دیدن هر منظره و تصویری می ایستاد و غرق در تماشای شهر قرون وسطی ای می شد . بالاخره وارد برج اتللو شد و از پله های مارپیچی آن بالا رفت . از بالای سکو ، بندر به خوبی نمایان بود .

فرمانده الیستر پشت میز کارش خوابیده بود . در مقابلش پرونده ای باز بود که ساعت ها آنرا مطالعه می کرد تا بفهمد یهودیان در کارائولوس مشغول انجام چه کاری هستند .

در ساعت ۸ وچهل دقیقه ، اری بن کنعان با نام ساختمانی کاپیتان گالاب مور سوار جیپی شد که می بایست جلوتر از دوازده کامیون حرکت کند . هر کامیون ، به وسیله یک پلمخی که اونیفورم سربازان انگلیسی را به تن داشت هدایت می شد . قافله تکانی خورد و سرعت گرفت تا بیست دقیقه بعد مقابل ساختمان اداری کارائولوس که در خارج از محوطه سیم خار دار واقع بود توقف کند .

اری پیاده شد ، و به طرف اطاق فرماند رفت و ضربه ای به در زد . او کاملاً آرام بود . پس از سه هفته ، می خواست نتیجه کارش را درو کند .

– سلام ، سر .

– سلام ، کاپیتان مور . چه کاری می توانم برایتان انجام دهم ؟

– هم اکنون ما پیغامی فوری از ژنرال دریافت کردیم ، سر . به نظر می رسد که کارهای اردوگاه جدید لارناکا پیش از موقع مقرره پایان رسیده است . مرا مأمور کرده اند که تعدادی از بچه ها را از امروز صبح به آنجا منتقل کنم . اسناد جعلی را روی میز گذاشت . فرمانده اردوگاه با نگاهی بی تفاوت آنها را از نظر گذراند .

عاقبت گفت !



این در نقشه ما درج نشده بود . ما فکر می کنیم که اولین دسته کودکان سه روز دیگر به اردوگاه جدید منتقل شوند .

– سر... شما می دانید ارتش چیست ؟...

فرمانده لبهایش را گاز گرفت ، مدتی تردید کرد ، مختصراً نگاهی به کاپیتان مورانداخت و از نو به مطالعه اسناد پرداخت . بالاخره ، گوشی تلفن را برداشت .

– الو ! فرمانده پاتر صحبت می کند . کاپیتان مور در دفتر کار من است و اظهار می کند که ما موریت دارد سیصد بچه بخش ۵۰ را به اردوگاه جدید منتقل کند ...

گوشی را به جای خود گذاشت ، خود نویسی را گرفت و اوراق را پاراف کرد .

– تمام شد . می توانید کار خود را شروع کنید .

در حالیکه کاپیتان گالپ موراسناد را از روی میز بر می داشت ، فرمانده آهی کشید :

– این یهودیان آواره ... می آیند ، می روند ...

بن کنعان تصدیق کرد :

– درست است سر . آنها می آیند ، می روند ...

اطاقدار هتل صبحانه را در اطاق مارك ، مقابل پنجره گذاشته بود . کیتی به زحمت می خورد . مارك ، سیکار ها را یکی پس از دیگری در جاسیگاری له می کرد . کیتی پرسید :

– چه ساعتی است ؟

– اقلایست دفعه ، از من وقت را پرسیدی . در حدود ۹ و نیم .

– به نظر تو ، در این لحظه چه می گذرد ؟

– اگر طبق ساعت مقرر شروع به کار کرده باشند ، بچه ها در حال سوار شدن به کامیون ها هستند . نگاه کن !

مارك در یارا نشان داد . کشتی کهنه ای در حال پیشروی به سوی مدخل بندرگاه بود .

کیتی وحشت زده گفت :

- خدای من ! همین است ، کشتی اکسدوس !  
 - آه بله ! اکسدوس است !  
 - ولی چطور می‌خواهند سیصد بیچه را سوار این کشتی رقت‌آور کنند .  
 برای اجتناب از جواب دادن ، مارك سیکار دیگری روشن کرد .  
 ساعت ۹ ونیم ...  
 ساعت ۹ وچهل دقیقه ...  
 اکسدوس پیش می‌رفت و وارد بندر سیرنیا می‌شد .  
 ساعت ۱۰ .  
 ساعت ۱۰ و پنج دقیقه ...  
 ساعت ۱۰ و بیست دقیقه تلفن زنگ زد . مارك و کیتی بهم نگاه کردند .  
 مارك دستش را به طرف گوشی دراز کرد .  
 - الو ؟  
 - آقای پارکر ؟  
 - خودم هستم .  
 - گوشی را نگاه دارید ، آقا شما را از فاما گوستا می‌خواهند . چند ثانیه  
 بعد صدائی از درون گوشی گفت :  
 - الو ، پارکر ؟  
 - خودم هستم .  
 - ما نداری صحبت می‌کند ، آنها از کوچه گذشتند .  
 مارك گوشی را به آرامی بر جایش نهاد و به کیتی اطلاع داد :  
 - همه چیز به خوبی پیش می‌رود . اری موفق شده است که آنها را از  
 کارائولوس خارج نماید . در این لحظه ، باید در حال حرکت در جاده لارناکا  
 باشند . در حدود ساعت ۱۲ و ربع ، به اینجا می‌رسند و ۱۲ ونیم ... مارك بلند  
 شد - بیا ، پامپ برویم . بی‌فایده است که اینجا بمانیم .  
 مارك ، در دفتر اخذ هتل تلگرامی نوشت .  
 کنت برادبوری ،  
 رئیس روزنامه امریکن نیوزسندیکیت  
 لندن  
 درخواست دو هفته مرخصی کامل - نقطه - تقاضای جواب .  
 مارك

- خواهش می‌کنم فوری مخا بره کنید. به نظر شما تا چه موقع میرسد؟  
 - تا چند ساعت دیگر، آقا .  
 مارک بازوی کیتی را گرفت و او را به سوی اسکله کشاند. کیتی پرسید :  
 - این تلگرام چه معنی می‌داد؟  
 - این يك علامت رمز بود . از امشب ، خبرگزاری لندن رپرتاژ مرا چاپ خواهد کرد .

وقتی دوباره به هتل دم ، بازگشتند، مارک خود را به اطاقك تلفن رساند و با اداره امنیت انگلستان در فاماگوستا رابطه برقرار کرد . در حالی که در مقابل دهنی تلفن دستمالی قرار داده بود سعی می‌کرد با لهجه اکسفوردی صحبت کند، اظهار داشت:

- فرمانده ایستر، خواهش می‌کنم ...  
 - درباره چه موضوعی ؟ چه کسی صحبت می‌کند ؟  
 - گوش کنید ، سیرصد یهودی ، کارائولوس را ترك گفته‌اند ، وهم اکنون هم قصد دارند به يك کشتی که در بندر سیرنیا لنگر انداخته است سوار شوند .  
 ایستر، خشمناك، گوشی تلفن را تکان می‌داد .  
 - الو... آلو... چه شخصی صحبت می‌کند ؟ از شما خواهش می‌کنم...  
 الو... الو...

مارک ارتباط را قطع کرد، و ایستر شماره‌ای گرفت .  
 - ایستر صحبت می‌کند. به من اطلاع داده‌اند که تعداد زیادی از یهودیان فرار کرده‌اند. به نظر می‌رسد که آنها مشغول سوار شدن به کشتی در بندر سیرنیا هستند. فوراً به فرمانده بندر اطلاع دهید که تحقیقات خود را شروع کند .  
 اگر اطلاعات مرا تأیید کرد، چندین واحد دریائی به بندر اعزام دارید .  
 بدون اینکه منتظر شنیدن جواب شود، گوشی را به جای خود نهاد و به طرف دفتر ژنرال ساترلند رهسپار شد .

قافله در لنگرگاه ایستاد کامیون‌ها یکی پس از دیگری در مقابل کشتی اکسدوس توقف کردند ،

در مدت بیست دقیقه همه بچه‌ها سوار شدند . اری از نردبان بالا رفت تا به زو، یوآب ، داوید و هانك شلوسبرك کاپیتان اکسدوس بپیوندد .

- خوب، کاپیتان ، می‌توانید مهارها را باز کنید و ماشین‌ها را بحرکت درآورید. زو، داوید، یوآب، برای بچه‌ها شرح دهید که ما مشغول انجام چه کاری هستیم و چه انتظاری از آنان داریم ، به آنها بگوئید که زندگیشان را در این ماجرا ریسک می‌کنند. هر بچه‌ای که شجاعت ماندن در کشتی را نداشت، می‌تواند نزد من بیاید تا او را دوباره به کارائولوس روانه کنم .  
کشتی اکسدوس از لنکرگاه جدا شد .

ناگهان ، صدای سوت‌های زیادی سکوت را درهم شکست . افسران انگلیسی ، در حال نشان دادن کشتی اکسدوس به زیردستان خود مرتباً دستور می‌دادند. مأموران روی سدهای نیم دایره‌ای پیش می‌رفتند تا در آنجا مسلسل و خمپاره انداز کارگذارند که مانع از گذشتن کشتی اکسدوس شود.

در عرض يك ساعت ، پانصد سرباز مسلح ، بندر را اشغال کردند . دوناو شکن در گذرگاه بندر آماده انجام وظیفه بودند .

سپس، زره پوش‌ها وارد لنکرگاه شدند. با رسیدن اتومبیل حامل ژنرال ساترلند و کاپیتان کالدول و فرمانده ایسترسوت‌ها دوباره به صدا درآمد. سرگرد کوک، فرمانده ناحیه سیرنیا، خود را به آنها رساند تا گزارشش را معروض دارد. - همین کشتی است. ژنرال، اطلاعات شما درست است ، چند صد یهودی در آن هستند. ولی آنها هیچگاه نمی‌توانند از بندر خارج شوند .

ساترلند اظهار داشت .

- ما باید دستور بدهید که مانند گویی نصب کنند .

- الساعه ، سر .

کالدول اشاره کرد :

- اگر نظر مرا بخواهید ، چاره‌ای نداریم جز این که آنرا غرق کنیم.

بعضی ...

ساترلند با لحن شکننده‌ای حرف او را قطع کرد .

- من نظر شما را نپرسیدم . به روزنامه نگاران حرفی نزنید .

ایسترسوت‌ها هنوز دهانش را باز نکرده بود و رنگ پریده ، به کشتی کهنه

می‌نگریست .

- خوب ، ایسترسوت، به چه فکرمی‌کنید ؟

- رك بگویم . این ماجرا مرا نگران کرده است . این اشخاص دیوانه

نیستند: آنها در میان روز به فراری معمولی دست نزده‌اند، مسلماً مقصود دیگری دارند.

ژنرال ساترلند با تشدد گفت:

– بس است، بس است، الیستر. شما نسبت به همه چیز بدبین هستید.

مارك پاركر خود را به آنها رساند و بالحنی حق به جانب پرسید:

– این حرکت و فعالیت برای چیست؟

با دیدن روزنامه نگار امریکائی، شك الیستر مبدل به یقین شد و

اظهارداشت:

– پارکر، برای ما شرح دهید که همه این ماجراها برای چیست. راستی،

بد نیست نصیحتی به شما کنم: دفعهٔ آینده که به من تلفن می‌کنید، مراقب لهجهٔ

انگلیسی‌تان باشید.

– اصلاً نمی‌فهمم که دربارهٔ چه چیزی صحبت می‌کنید. فرمانده.

ژنرال ساترلند کم‌کم به قضیه واقف می‌شد. نگاهش زمانی به پارکر و

لحظه‌ای به الیستر می‌افتاد. هم‌اکنون اطمینان داشت که موصاد در میان ارتش انگلستان عمل مهمی انجام داده است.

بالاخره، بلندگو آماده شد و ژنرال ساترلند شروع به صحبت کرد:

– من خودم را به افرادی که در کشتی هستند معرفی می‌کنم: ژنرال

تیپ، بروس ساترلند، فرماندهٔ کل نیروهای انگلستان در قبرس. صدای مرا می‌شنوید؟

درسکان اکسدوس، اری به طرف بلندگویش رفت و گفت:

– الو، ساترلند؟ من کاپیتان گالپ مور هستم. شما کامیون‌هایتان را در

جاده سن هیلاریون پیدا خواهید کرد.

ساترلند با عصبانیت اظهارداشت:

– به من گوش کنید. ماده دقیقه به شما مهلت می‌دهیم که به لنکرگاه

بازگردید.

– الو، ساترلند! اینجا اکسدوس. ما در کشتی سیمصد و دو بچه داریم.

اطاق ماشین‌های کشتی ما مملو از دینامیت است. اگر فقط پای یکی از ما موران

شما به عرشه ما برسد و اگر فقط یکی از توپ‌های شما شلیک شود، ما کشتی را

منفجر خواهیم کرد!

نبرد اکسدوس شروع می‌شد .

## ۲۸

همان روز، رپرتاژمارك پارکر در روزنامه امریکن نیوزسندیکیت چاپ شد. درلندن، ژنرال کلارنس توور - براون روزنامه‌ای را که رپرتاژ مارك پارکر در صفحه اول آن چاپ شده بود به زمین نهاد. مقاله‌ای را که امریکن نیوزسندیکیت چاپ کرده بود در تمام پایتخت‌های اروپا و حتی امریکا تأثیر می‌گذاشت توور - براون پیامی فوری از ساترلند دریافت کرده بود. ژنرال ساترلند در این پیام خاطر نشان ساخته بود که مسئولیت برخورد با کشتی اکسدوس را به عهده نمی‌گیرد،

توور - براون خوب می‌دانست که قسمت بزرگی از اشتباهات متوجه خودش است. هم او بود که بروس ساترلند را برای مقام فرماندهی نیروهای انگلستان در قبرس برگزید، و باز او بود که به نامه‌الیزتر ترتیب اثری نداده بود.

مارك پارکر

هتل دم

سیرنیا (قبرس)

احساسات توسعه می‌یابد - نقطه - به فرستادن تلگرام ادامه دهید .

کنت برادبوری

امریکن نیوز سندیکیت

لندن

«ازمارك پارکر فرستاده مخصوص ما ،

درسیرنیا (قبرس) حق طبع برای

امریکن نیوزسندیکیت محفوظ است.

دیک صحنه مضحك . هزار سرباز مسلح ، مجهز به کلیه وسایل و لوازم

جنگی و يك كشتی كهنه كه حتی دارای مسلسل نیز نمی باشد .  
 «تا بحال ، هیچکس به اکسدوس که فرمانده آن تهدید کرده است کشتی  
 را منفجر خواهد کرد ، وارد نشده است .»

«روحیه سیمصد بچه ای که در اکسدوس هستند فوق العاده به نظر می رسد .  
 در تمام مدت این هفته ، آنها یا به خواندن سرودهای فولکلوریک مشغولند ، و یا با  
 سر بازان انگلیسی که در اطراف کشتی به نگهبانی مشغولند شوخی می کنند .»

در پایان دومین هفته ، اری قبول کرد که مارک پارکر را در کشتی  
 اکسدوس بپذیرد . مارک اولین نفری بود که به اکسدوس می رفت . وی این  
 خبر را به روزنامه های پرتیراژ دنیا مخابره کرد :

### مهمترین خبر جهان : اولین مصاحبه با اری بن کنعان نماینده کشتی اکسدوس .

«امروز ، افتخار این را داشتم که اولین نفری هستم که با اری بن کنعان  
 مصاحبه می کنم .

بن کنعان مردی است سی ساله ، قوی هیکل ، با موهای سیاه کهربائی  
 و چشمان آبی منجمد . به عقیده من به آسانی میتواند جوان اول هالیوود باشد .  
 طی مصاحبه ای که با او نمودم اعلام کرد:

حملات شخصی انگلیسی ها برایم بی تفاوت است . این بچه ها هر کدام  
 یتیمانی هستند که نازی ها آنان را از والدینشان جدا ساخته اند . تقریباً همه  
 آنها پنج شش سال از عمر کوتاه خود را در اردوگاه های آلمانیها و انگلیسی ها  
 سپری کرده اند . ولی اکنون ، آنها آزادند .

«و یته ها ادعا میکنند که راه حل عادلانه ای برای مسئله فلسطین  
 انتخاب کرده است . باری ، از میان شش میلیون یهودی ای که قبل از جنگ در  
 اروپا وجود داشتند ، هم اکنون بیش از دویست و پنجاه هزار نفر زنده مانده اند .  
 تعداد یهودیانی که و یته ها مقرر کرده است ، سالانه اجازه دارند به فلسطین  
 بروند فقط هفتصد نفر است . پس این است «حل عادلانه» آنها؟»

بگذارید این قسمت از تورات را برایتان بخوانم :

« هنگامیکه میهن اسرائیل را آماده کردم، و آنرا در مقابل همه ملت‌ها تقدیس نمودم، آنها در کشورشان که من به بندهام یعقوب داده‌ام خواهند زیست، در کشوری که پدرانشان ریسته‌اند، و خودشان هم زندگی خواهند کرد، همین طور که فرزندان ونوه‌هایشان، برای همیشه.»  
سپس، اری بن کنعان، درحالی‌که تورات را به زمین می‌گذاشت نتیجه گرفت:

به هر جهت، من به وزیر امور خارجه انگلستان همان حرفی را می‌زنم که سه هزار سال پیش مرد بزرگی به ستمگر دیگری می‌زد: «بگذار ملت من برود.»

مارک، يك روز پس از ملاقات با اری، در پیامی دیگر، اصول انجام «عمل‌گیدئون» را به تفصیل شرح داد.  
بنا به توصیه مارک، اری به روزنامه‌نگاران دیگر نیز اجازه ورود به کشتی اکسدوس را داد.

سرانجام، ژنرال توور - براون مخفیانه با هواپیما به قبرس رفت، تا ببیند هنوز امکان انجام چه کاری مانده است. هواپیما در نیکوزیا توقف کرد. فرمانده الیستر منتظرش بود تا او را به اتومبیل سرپوشیده‌ای راهنمایی کند.  
- الیستر، می‌خواستم قبل از ملاقات با ژنرال ساترلند با شما صحبت کنم. من نامه شماره دریافت کرده‌ام. می‌توانید آزادانه صحبت کنید.  
الیستر کمی درنگ کرد.

- رک بگویم، سر، من حس می‌کنم که ژنرال ساترلند دیگر از عهده انجام وظائفش بر نمی‌آید. وقایعی برایش رخ داده است که نمیدانم چیست. کالدول به من گفت که او هر شب کابوس‌های وحشتناکی می‌بیند. آنگاه بلند میشود و در اتاق قدم می‌زند؛ روزها نیز، اغلب اوقاتش را به خواندن تورات می‌گذراند.

### «سیرینا (قبرس)»

«از فرستاده مخصوص ما»

ژنرال کلارنس توور - براون، که در لشکر کشی‌های بیابان لیبی مشهور شده است، امروز صبح وارد نیکوزیا شد. وی لباس شخصی به تن داشت و



مخفیافه وارد قبرس میشد. ظهور غیرمترقبهٔ توور-براون نگرانی‌هایی را که ویت‌هال نسبت به کشتی اكدوس دارد تأیید میکند. شاید تغییری دروضع پیدا شود، وگرنه دستگاه فرماندهی قبرس تغییرمیکند.

روزبعد، مارك به اكدوس رفت واز بن‌کنعان خواست که کارن را نزد او بفرستد. مارك، درحالی‌که منتظر آمدن کارن بود با اری صحبت میکرد. فلسطینی، لبخند زنان، بطری‌های براندی (۱) و بسته‌های سیگاری را که مرد آمریکایی برایش آورده بود رد کرد.

- بیرون چه خبراست؟

- تازه هیچ. تاکنون، آمدن توور - براون موجب هیچگونه تغییراتی نشده است. ماجرای شما، همیشه اولین صفحهٔ تمام روزنامه‌های جهان را اشغال میکند. خوب اری، امروز شما امکان این را دارید که پیروزی‌تان را با عملی انسانی به اتمام برسانید، به این معنی که کشتی را به اسکله بازگردانید و بچه‌ها دوباره به کارائولوس بفرستید. ماجرائی که دنیا را به گریه خواهد انداخت.

- فکر میکنم، کمی فرمونت شما را مأمور این کار کرده است.

- از شما خواهش میکنم که کمی را راحت بگذارید. کمی به این بچه‌ها نگاه کنید: آنها دیگر نمیتوانند سرپا بایستند.

- ولی خوب بفهمید پارکر: ما هیچگاه به کارائولوس باز نمیگردیم. در اردوگاه‌های اروپا، دوست و پنجاه هزار یهودی یافت میشوند که بی‌صبرانه در انتظار يك جواب هستند، و ما تنها افرادی هستیم که میتوانیم این جواب را به آنها بدهیم. از فردا صبح، ما اعتصاب غذا اعلام میکنیم و کسانی را که ضعیف یا بیهوش میشوند روی عرشه می‌آوریم تا انگلیسی‌ها بتوانند آنها را ببینند.

مارك غرغر کرد:

- قطعاً شما يك هیولا هستید، يك هیولای تشنهٔ خون...

- اگر مایلید مرا نفرین کنید، پارکر، این هیچ چیز را عوض نخواهد کرد.

## ۲۹

در شانزدهمین روز، چلووار عریضی دردنباله کشتی اکسدوس آویزان شد. نوشته‌ای به سه زبان- انگلیسی، فرانسه و عبری- اعلام میکرد: اعتصاب غذا : ۱ ساعت .

صبح روز بعد، آنگاه که اعتصاب غذا وارد بیستمین ساعت خود میشد، ده نفر از بچه‌ها را به جلوی عرشه آوردند . بچه‌ها تکان نمی خوردند . آنها همگی بیهوش شده بودند.

- کیتی، به خاطر خدا، آرام باش.

- به این زودی، بیش از بیست ساعت! تاچه موقعی اری قصد دارد در این راه وحشتناک کله شقی کد؟ من حتی شجاعت این راهم ندارم که به اسکله بروم و آنها را تماشا کنم. بگو، مارک، کارن جزو بچه‌های بیهوش شده نیست ؟

- ده بار به تو گفتم که نه.

تلفن زنگ زد. مارک گوش کرد، جواب داد و گوشی را به جای خود نهاد.

- چه چیز پیش آمده است، مارک ؟ میخواهم بدانم . . .

- آنها بچه‌های بیهوش شده دیگری را به روی عرشه آورده اند .

- آ یا کارن . . .

- نمی دانم، ولی میروم تا مطمئن شوم.

- من هم ترا همراهی میکنم. میخواهم به کشتی بروم، دیگر بیش از این نمیتوانم تحمل کنم .

- با اینکه فرض کنیم، بن کنعان اجازه دهد تا ترا بکشتی ببرم انگلیسی‌ها هیچوقت اجازه این کار را نخواهند داد .

اعتصاب غذا : ۳۵ ساعت.

در پاریس ورم، جمعیت‌های مواج در مقابل سفارتخانه های انگلستان تظاهراتی کردند. در پاریس، پلیس مجبور شد که برای متفرق کردن مردم از گاز اشک آور استفاده کند . تظاهرات دیگری نیز در کپنهاک ، استکهلم و

برو کسل به آرامی برگزار شد.

اعتصاب غذا : ۳۸ ساعت .

خود به خود، تمام قبرسی‌ها، بدون استثناء ، از کار دست کشیدند . در جاده‌ها دیگر رفت و آمد نمی‌شود. مغازه‌ها بسته‌اند، تئاترها و رستوران‌ها تعطیل شده‌اند . فاما گوستا ، نیکوزیا . لارناکا و لیماسول مانند شهرهای مردگان شده‌اند.

اعتصاب غذا : ۴۰ ساعت.

درسکان اکسدوس، اری روبه نایب‌هایش نمود. زوگیلبوآ اولین نفری بود که شروع به صحبت کرد.

— من يك سرباز هستم و نمی‌توانم ببینم که این بچه‌ها از گرسنگی می‌میرند.

بن‌کنعان با لحن شکننده‌ای به تندی جواب داد :

— در فلسطین، پسرها و دخترها در این سن می‌جنگند.

— ولی این دو موضوع به هم ربطی ندارند.

— فقط، این نوع دیگر جنگیدن است. نظر تو چیست، یوآب؟

مراکشی حالتی از روی ناتوانی به خود گرفت.

— من سالها است که با تو کار می‌کنم، اری. هیچوقت، به پروژه‌هایت

ایرادی نگرفته‌ام. ولی حالا ، می‌ترسم که فقط یکی از این بچه‌ها بمیرد و نتیجتاً ، « عمل گیدئون » بر علیه ما درآید .

اری به طرف هانك شلوسبرك برگشت.

— فرمانده چه می‌گوید؟

آمریکائی غرغر کرد:

— این تو هستی که اربابی. ولی من تو را آگاه می‌کنم که کارکنان کشتی

کم کم دارند عصبانی می‌شوند. آنها دریا نوردند و این نوع ماجراها رادوست ندارند .

— واضح‌تر بگوئید، می‌خواهید تسلیم شوید ؟ و تو ، داوید ؟ تو هنوز

نظرت را نداده‌ای.

داوید قدمی به جلو گذاشت .

— نزدیک به شش میلیون یهودی در اطاقهای گاز مردند بدون اینکه علت

آنها بدانند. نه، من موافق نیستم که تسلیم شویم. زیرا، حالا، اگر این کشتی را ترك كردیم و دوباره به پشت سیم‌های خاردار بازگشتیم، پیمان خود را با خدا شکسته‌ایم.

— درست است. سؤال دیگری نیست؟ بسیار خوب، از شما متشکرم.

وقتی که کیتی به کشتی اکس دوس رفت، هوا در حال تاریک شدن بود. داوید در بالای پله‌ها با او برخورد کرد و وی را به جلوی کشتی، جایی که شصت بچه بیهوش شده در سه ردیف قرار داشتند هدایت کرد. در روشنائی يك فانوس، کیتی، یکی یکی بچه‌ها را معاینه می‌کرد، نبضشان را می‌گرفت و پلك چشمانشان را بلند می‌کرد. بالاخره، کارن را در حالیکه روی ملافه‌ای دراز کشیده بود پیدا کرد. نزدیک او، داوید خواب عمیقی فرورفته بود.

— کارن، کارن... من هستم، کیتی، بیدار شو...

دخترک به زحمت چشمانش را باز کرد، ولی، آنقدر قدرت نداشت که بنشیند.

— کیتی... مرا رها نکن... من می‌ترسم...

کیتی، در حالیکه به بازرسی اش در کشتی ادامه می‌داد به داروخانه کوچک بهداری رفت و اظهار داشت:

— در میان بچه‌های بیهوش شده، خیلی‌ها در وضع خطرناکی قرار دارند. باید آنها را معالجه کرد. باید آنها را در ملافه پیچید، زیرا هوای روی عرشه خیلی سرد است. اما، مخصوصاً، ما یلم که تمام اشخاص تندرست به نظافت کشتی بپردازند.

اعتصاب غذا: ۸۱ ساعت.

در این موقع، تعداد بچه‌های بیهوش شده به هفتاد نفر رسید.

اعتصاب غذا: ۸۳ ساعت.

کارن هانسن — کلمنت، بیهوش به جلوی کشتی آورده شد. کیتی خود را به سکان رساند تا بر روی صندلی‌ای بنشیند. یکسره سی ساعت کار کرده بود؛ ضعف قوا، مغزش را بی‌حس و عضلاتش را فلج کرده بود. اری پماله‌ای آب حیات به دستش داد.

— این را بباشامید! شما که مانند ما در حال اعتصاب نیستید.

کیتی بی‌اراده اطاعت کرد. لیوان دوم حالش را کاملاً به‌جا آورد و بلند

شد تا با فلسطینی صحبت کند .

اری با لحن نیشداری گفت :

- من انتظار ملاقات شما را خیلی پیش از اینها داشتم.

- آه، من قصد ندارم به شما التماس کنم. فقط مایلم مانند یک پلمخی به شما گزارش دهم. در این لحظه، دوازده نفر از بچه‌ها در وضع بسیار وخیمی قرار دارند و احتمالاً، خواهند مرد، بسیار خوب. چه تصمیمی می‌گیرد آقای بن‌کنعان؟

- شما به خاطر یک دختر جوان می‌جنگید، فقط به خاطر یک زندگی. ولی من، به خاطر زندگی دویست و پنجاه هزار انسان می‌جنگم.

سر کلارنس توور-براون در دفتر ژنرال ساترلند قدم می‌زد. گاهی نیز جلوی پنجره می‌ایستاد تا به نظاره بندر سیرنیا بپردازد. دود سیگار برگش ابر کوچکی به وجود آورده بود.

ساترلند پیمپش را خاموش کرد و با دقت به واریسی کردن ساندویچ‌هایی که روی میز بود پرداخت.

- چرا نمی‌نشینید، سر کلارنس؟ باید کمی غذا بخورید...

توور-براون آهی کشید و درحالی‌که ساندویچی برمی‌داشت روی صندلی نشست. بعد از اینکه گازی به آن زد، دوباره آنرا روی میز گذاشت.

- گوش کنید، بروس... اگر فقط من تصمیم می‌گرفتم...

- گیج نباشید، سر کلارنس. این شما نیستید که باید پشیمان باشید، من هستم. این من هستم که از شما گول خورده‌ام- ساترلند بلند شد تا اشک‌هایی را که از گونه‌هایش می‌غلطید پنهان کند. - من خسته شده‌ام، خیلی خسته...

ضربه‌ای به در خورد، و فرمانده الیستر، درحالی‌که به شدت رنگش پریده بود وارد شد و با دستی لرزان یادداشتی را به طرف توور-براون دراز کرد. توور-براون، با حالتی که دیر باوری کاملاً از آن آشکار بود، آنرا خواند و باز خواند. سپس، درحالی‌که کاغذ را به ساترلند می‌داد زمزمه کرد :

- خدا به ما کمک کند.

« فوری »

داری بن‌کنعان، نماینده کشتی اکسدوس، اعلام کرد که از فردا،

درست ساعت ۱۲، ده نفر داوطلبانه در مقابل چشم انگلیسی‌ها دست بخود کشتی خواهند زد. این رویه تا روزی که انگلیسی‌ها اجازه حرکت به سوی فلسطین را ندهند ادامه خواهد داشت، تا اینکه سرانجام همه کسانی که در کشتی هستند از بین بروند.

در عرض این سی سال، سسیل برادشاو نقش مهمی در سیاست انگلستان در خاورمیانه بازی می‌کرد. هم اکنون نیز، او بود که می‌بایست درباره کشتی اکسدوس تصمیم بگیرد.

او وقت زیادی نداشت که هدر دهد. درست چهارده ساعت به اجرای انتحار در کشتی اکسدوس مانده بود و او می‌بایست هرچه زودتر تصمیم می‌گرفت. برای این منظور، به چند نفر از روسای صیونیست‌ها در انگلستان، فلسطین و ایالات متحده تلفن و تلگراف زد. ولی هیچ یک از آنها حاضر به مداخله نشدند.

ناچار با توور-براون در قبرس رابطه برقرار نمود، تاوی به بن‌کنعان اطلاع دهد که انگلستان مشغول تهیه پروژه‌ای برای مصالحه است و از او بخواهد که تصمیمش را تا بیست و چهار ساعت به تأخیر اندازد.

توور-براون جواب اری را به این شرح به لندن مخابره کرد:

### « فوری »

« بن‌کنعان اظهار داشت که همه مباحثه‌ها بیهوده می‌باشد. برای او، مسئله ساده است. اکسدوس خواهد رفت، یا خیر. او درخواستش را در این کلام موسی به فرعون خلاصه کرده است: بگذار ملت من برود.

« توور-براون »

آن شب، سسیل برادشاو نتوانست بخوابد. در مدتی کمی بیشتر از شش ساعت، اولین انتحارها در کشتی اکسدوس شروع می‌شد.

به فوریت لباس پوشید و به دفتر کارش رفت. بی‌اراده، اولین کاغذی را که زیر دسنش آمد برداشت.

« اری بن‌کنعان، نماینده کشتی اکسدوس، اعلام کرد که از فردا، درست سر ساعت ۱۲، ده نفر داوطلبانه در مقابل چشم انگلیسی‌ها دست بخود کشتی خواهند زد... »

دستش چنان می‌لرزید که کاغذ به زمین افتاد. در گوشه دیگر میز،

چندین ابلاغیه قرار داشت که از طرف دولت‌های اروپائی و امریکائی فرستاده شده بود. این دولت‌ها به شدت به رویهٔ انگلستان دربارهٔ ماجرای اکسدوس اعتراض کرده بودند. در مقابل، پیغام‌هایی از تمام کشورهای عربی رسیده بود، که اگر انگلستان به کشتی اکسدوس اجازه ورود به فلسطین را بدهد، نسبت به دنیای عرب هتک حرمت نموده است.

سسیل برادشاو، برای اولین بار در عمرش، احساس می‌کرد که بر سر دوراهی عجیبی قرار گرفته است. این روزهای اخیر چه جهنمی بود! او مدت سی سال سیاست تمام خاورمیانه را رهبری می‌کرد، ولی حالا...

بچه‌های بی‌هوش شده‌ای را که در عرشه کشتی بودند در نظرش مجسم ساخت او مردی مذهبی نبود، ولی تورات را عمیقاً می‌شناخت. فرعون نیز می‌خواست عبرانیان را نابود کند، ولی چه بر سر او و سپاهیان‌ش آمد!

دوباره به اطاقش بازگشت و سعی کرد بخوابد. ولی بی‌فایده بود. صدائی در مغزش فریاد می‌زد: بگذار ملت من برود... بگذار ملت من برود... عاقبت فریاد زد:

— کرافورد! کرافورد!

مأمور ارتباطات، در حالیکه کمر بند لباس‌ش را محکم می‌کرد با عجله خود را به اطاق برادشاو رساند.

— مرا صدا زدید، سر.

— بله، فوراً با توور— براون در قبرس تماس بگیرید. به او بگوئید...

او را آگاه کنید، که بگذارد اکسدوس به سوی فلسطین حرکت کند.



# کتاب دوم

## زمین مال من است

. . . زیرا زمین مال من است و شما  
غریب و ساکن هستید نزد من . در  
تمام زمینی که شما مالک آن هستید باید  
فدیه‌ای برای زمین بپردازید .  
از کلام خدا با موسی  
نقل از سفر لاویان



نبرد اکسدوس تمام شده بود .

در عرض چند دقیقه ، کلمات : « اکسدوش خواهد رفت » به وسیله تمام امواج پخش شد . و در عرض چند ساعت ، این خبر در صفحه اول همه روزنامه های جهان چاپ گردید .

انگلیسی ها به بن کنعان اصرار کردند که کشتی را به لنگرگاه باز گردانند تا بچه ها را مورد معاینه قرار دهند و از ماشین های کشتی بازدید کنند . اری با کمال میل قبول کرد . فوراً ، فعالیت شدیدی در بندر شروع شد . جو خه ای از پزشکان نظامی انگلیسی به کشتی آمدند تا کسانی را که وضع وخیمی داشتند به طبقه اول « هتل دم » که موقتاً برای این منظور به صورت بهداری در آمده بود منتقل کنند . مهندسان رویال ناوی <sup>۱</sup> سراسر کشتی را واری نمودند و گروه های بهداشتی شروع به ضد عفونی کردن و نظافت کشتی کهنه کردند . کیتی ، بعد از اینکه ، از خواب بیدار شد ، به این اندیشید که باید تصمیم بگیرد . مسئله ای که می بایست حل می کرد ، يك راه بیشتر نداشت . یا اینکه کارن را برای همیشه فراموش می کرد ، یا در پی دختر جوان به فلسطین می رفت . در هنگام صرف چای ، مارك برای دیدن او به اطاقش رفت . ابتدا ، کیتی شروع به صحبت کرد :

– خوب ، قصد داری پس از ترك قبرس به كجا بروی ؟

– ابتدا ، به ایالات متحده می روم تا دوباره وطنم را ببینم ، بعد بدون

شك ، برای گردش به آسیا خواهم رفت .

– سیکاری بمن بده .

مارك چسترفیلدی<sup>۱</sup> روشن کردو به اوداد .  
 - بگو ببینم کیتی ، دیشب ، قبل از اینکه بخوابی قدرت این را پیدا کردی که به دفتر فرمانده بروی و تقاضای ویزای فلسطین را بکنی! برای انگلیسی‌ها، تو يك امریکائی جوان هستی که وظائف پرستاریش را انجام می‌دهد. از قرار معلوم، اگر اداره امنیت نظامی می‌دانست که تو برای موصاد نامه می‌رسانی. بالاخره ! تو به فلسطین می‌روی یا نه ؟

- چه خوب بود ، اگر خودم می‌دانستم!  
 - می‌خواهی بگوئی که هنوز خودت را متقاعد نکرده‌ای که به آنجا بروی .

- می‌خواهم بگویم که هنوز هیچ چیز نمی‌دانم .  
 - از شما سؤال دیگری می‌کنم ، خانم فرمونت ...  
 - منتظرم ...  
 - بله یا نه ، آیا تو عاشق اری بن کنعان هستی ؟  
 کیتی سرش را بر گرداند. آیا او عاشق فلسطینی غول پیکر بود ؟  
 وجودش، صدایش ، نگاهش همه و همه بر رویش اثر می‌گذاشت . ولی ، آیا این احساسات نمودار عشق بود. زیرا لب زمزمه کرد :  
 - نمی‌دانم . قادر نیستم به او نزدیک شوم ، از اینکه خودم را اوادار کنم ..  
 من حتی توانائی این را ندارم که از او جدا شوم، از او بگیریزم ... و نمی‌دانم چرا ... هیچ نمی‌دانم ...

چند لحظه بعد ، مارك رفت . کیتی نیز لباس پوشید و خارج شد. وقتی به اسکله رسید که خورشید در حال غروب بود .

در منتهای آیه سد، داوید بن امی بر روی تخته سنگی نشسته بود و بدون توجه سنگریزه‌ها را به روی آب آرام بندر پرتاب می‌کرد .

- شالم، کیتی! خوب استراحت کرده‌اید ؟  
 کیتی کنار او نشست . هر دو ، چند دقیقه ، با تحسین به انعکاس غروب آفتاب در آب دریا نگاه کردند. کیتی پرسید :  
 - شما در حال فکر کردن بکشورتان بودید ؟  
 - بله .

– وهمچنين به جوردا نا ... اسم زيبائى دارد... خواهرارى... بزودى  
اورا خواهيدديد ؟

– اگر بختم يارى کند، ميتوانم چند روزى را با او بگذرانم .  
– من ازصميم قلب آرزومیکنم که موفق به ديدار او بشويد، داويد. به من  
بگوئيد ... بچه هاى اکسدوس در فلسطين چه مى شوند ؟  
– ما از آنها مواظبت خواهيم کرد. آنها آينده ما را تشکيل مى دهند .  
– اما ... در عين حال ، آنها بايد خطر هاى بى شمارى را پشت سر  
بگذارند .

– ناچار . خطر هاى بزرگ ...  
ميا نشان مدتى سکوت برقرار شد . بالاخره ، داويد پرسيد :  
– شما با ما مى آئيد ؟  
زن جوان احساس کرد که قلبش از طپيدن ايستاد .  
– چرا اين سؤال را ميکنيد ؟  
حقيقت را بخواهيد ، ما به همکاري شما عادت کرده ايم . وانگهى، اري  
نيز چند روز پيش در اين باره صحبت ميکرد .  
– پس چرا اري خودش چنين درخواستى را از من نميکند ؟  
داويد شروع به خنديدن کرد .  
– اري هيچوقت از کسى درخواست نميکند .  
ناگهان، کيتى تصميم گرفت .  
– داويد بايد به من کمک کنيد . من مرددم... شما تنها شخصى هستيد  
که مى توانيد درک کنيد...  
– با کمال ميل به شما کمک خواهم کرد...  
آهسته ، به هتل بازگشتند . در سالن هتل، داويد خطاب به کيتى اظهار  
داشت :

– ما يليد اري بن کنعان را بهتر بشناسيد ، در اين صورت بايد دونسل به  
عقب برگرديم . در آن زمان ، پدر بزرگش سيمون را بينسكى در جيتومير ،  
واقع در اوکراين، زندگى مى کرد .

## ۲

## جیتومیر (اوکراین) ، ۱۸۸۴

سیمون رابینسکی و زنش راشل دوپسر داشتند. یا کو، پسر کوچکتر چهارده سال داشت و به اندازه کافی از عقل بهره مند بود. در مقابل، جوسی پسر ارشد، هیکلی غول آسا نزدیک به دو متر داشت.

خانواده رابینسکی بی نهایت فقیر بود. این خانواده در قسمتی از روسیه باختری که شامل سرزمین های بسارابی، اوکراین، کریمه و بیشتر نواحی روسیه سفید می شد، زندگی می کرد. این نواحی، غالباً مخصوص یهودیان بود و در حقیقت گتوی بزرگی محسوب می شد.

زبان روزانه یهودیان روسیه، ایدیش بود. آنها حتی به وسیله لباس-هایشان نیز از سایر هموطنان خود متمایز بودند.

هرچند که خانواده رابینسکی در بینوائی می زیست ولی از تفریح و شادی نیز سهمی داشت. کان کان های محلی و جشن های تولد و ازدواج، گاه به گاه اسباب خوشحالی آنان را فراهم می کرد. و همچنین، اعیاد مذهبی که در میان آنها از همه زیباتر، نگهداری هفتگی شبات<sup>۱</sup> بود. عصر جمعه، همین که صدای آواز کر در کوچه های تنگ می پیچید، سیمون رابینسکی ابزار های کارش را به زمین می گذاشت تا خود را آماده سازد که بیست و چهار ساعت از وقتش را برای اجرای مراسم مذهبی وقت خدا نماید. سیمون، بعد از این که استحمام می کرد، لباس می پوشید و متکبرانه، به اتفاق جوسی و یا کو به کنیسا می رفت.

شنبه، سیمون رابینسکی دعا می خواند، فکرمی کرد و با پسرانش در خصوص مطالب مذهبی مذاکره می نمود. و وقتی که غروب آفتاب آخر شبات را اعلام می کرد، تمام خانواده سرود قدیمی گتوها را می خواندند، شادی به تو، ای اسرائیل... که ناامیدی طرد شود....

روز بعد، بدون شك، می بایست کار روزانه را از سر می گرفت. در زیر زمین دود گرفته ای که هم مسکن و هم دکانش محسوب می شد، سیمون را بینسکی دوباره شروع به خم شدن بر روی میز کارش می کرد و دست های پشمرده اش را به روی درفش فشار می داد. در این مواقع بود، که مرثیه چند هزار ساله دوران اسارت عبرانیان در بابل را زمزمه می کرد:

«هرگاه ترا فراموش کردم، ای اورشلیم، دست راستم را فراموش کرده باشم... و اگر روزی، دیدار اورشلیم را به بزرگترین خوشحالیم ترجیح ندادم...»

سیمون، اغلب از خودش می پرسید: «تاچه موقعی ما محکوم به زندگی کردن در این تاریکی هستیم؟» اما، بعد، امید در قلبش نیرو می گرفت و این قسمت از دعای پسخ را تکرار می کرد:

«سال آینده، در اورشلیم...»

آیا این سال آینده، هیچگاه فرا می رسد؟ آیا روزی مسیح می آمد تا آنها را به سرزمین اسرائیل بازگرداند؟...

### ۳

یا کو و جوسی از سمینار عبری بازمی گشتند. یا کو در حالی که می رقصید پیش می آمد و خودش را به سنک پرانی مشغول می کرد. جوسی، مجذوب تفسیر تورات، سرش را پائین افکنده بود و با متانت راه می آمد. همین که از خم کوچه گذشتند، یا کو برادرش را در آغوش گرفت.

- امشب، اجتماع دیگری نیز در دکان هکوهن هست. این دفعه، می آئی؟

- نه.

- ولی باید بیائی. خطیب يك بیلوی واقعی است، که از فلسطین بعنوان پیک روانه شده است.

جوسی حس کرد که قلبش از طپیدن ایستاد. يك بیلوی واقعی، يك

## فلسطین !

جنبش بیلو، مستقیماً به واسطه یکی از اسف انگیزترین حادثه‌های دوران طولانی استقرار یهودیان در روسیه زائید، شد.

بعد از انتشار چند رفرم اجتماعی، که به کندی صورت می گرفت، تزار الکساندر دوم مجبور شد که به وسیله‌ای فکر اشخاص انقلابی حکومتش را مشغول کند. مشاورینش برای این منظور یهودیان را در نظر گرفتند.

در روسیه، سر زمینی که قبلاً جایگاه نفرت‌های مذهبی، خرافات حماقت‌ها و دشمن‌های کور کورانه، که خاص کشورهای عقب افتاده است بود، افکار ضد یهودی به شدت رونق می یافت.

حکومت روسیه کار خود را شروع کرد. همه جا، غارت خانه‌ها و کشتار مردمی که مهلت پنهان شدن را نداشتند، بیداد می کرد. همه تجاوزها با موافقت با همکاریهای ضمنی پلیس.

در روز ۱۳ مارس ۱۸۸۱، الکساندر دوم قربانی سوء قصدی شد. و در میان سوء قصد کنندگان دستگیر شده، دختری یهودی نیز دیده می شد. و این، باعث دوره دیگری از وحشت شد.

تزار جدید، الکساندر سوم جز باز یچه‌ای در میان دست‌های وزیرش نبود. وزیرش، نقشه وسیعی برای حل مسئله یهود طرح کرد. يك سوم نابود می شدند، ثلث دوم از کشور اخراج می گردیدند؛ و بقیه را نیز به زور مجبور می کردند که آئین خود را عوض کنند.

در روز تاجگذاری الکساندر سوم، در هفته مقدس سال ۱۸۸۱، اولین فرمان برای کشتار یهودیان صادر شد.

در آخر پائیز همان سال، چهل دانشجوی یهودی راه فلسطین را در پیش گرفتند. این چهل نفر اولین مهاجر نشین کشاورزی در دره شارون تحت نام ریشون له تصیون به وجود آوردند. این مهاجران به نام بیلوم شهور شدند.

فردای روزی که بیلوی فلسطین وارد آن ناحیه شده بود، جوسی ویا کو رابینسکی در منازعه هکوهن با او ملاقات کردند. نام وی ولادیمیر واصلالهل اودسا بود.

ولادیمیر کوچکترین شباهتی به یهودیان گمنام نداشت. خون سرد بود و به آرامی حرف می زد:

... تا بحال ، ما اسباب تمسخر همه ملت های دنیا بودیم . برای اینکه از این تقدیر رهایی یابیم ، باید ملتی برای خود تشکیل دهیم . در غیر این صورت نجاتی برای ما نیست . ما باید دوباره خانه یعقوب را بنا کنیم . در راه بازگشت ، جوسی و یا کو دوباره این موضوع خیلی با هم صحبت کردند .

پدر در انتظارشان بود . در حالیکه پیراهن بلند شب به تن داشت ، مقابل میزی که روی آن شمع میسوخت ایستاده بود .

— آه ، آمدید ! افتخار برد عاهائی که خوانده اید .

این بار ، جوسی نتوانست به او دروغ بگوید .

— مادر مراسم سوگواری مرده ها نبودیم ...

سیمون را بیمنسکی اظهار تعجبی ساختگی نمود .

بیا ! برای یاد گرفتن تلمود به کینسا رفته بودید .

یا کو گفت :

— ما به اجتماع دوستان صیون رفته بودیم .

مدتی میان شان سکوت برقرار شد . بالاخره ، سیمون اظهار داشت :

— خیلی ناراحتم .

— برای همین بود که ما تا بحال در این باره چیزی به تو نمی گفتیم .

نمی خواستیم ناراحت کنیم .

— من ، ار اینکه شما به این اجتماع رفته اید ناراحت نیستم . ولی

از این ناراحتم که پسرانم دیگر آنطور مانند گذشته رازهای خود را بامن در میان نمی گذارند .

— ولی ، اینطور نیست . فقط ما فکرمی کردیم که مبادا تو از این کار

منعمان کنی ...

— به من بگو ، یا کو ... من هیچگاه ترا از تعلیم گرفتن منع کرده ام ؟

حتی روزی که تصمیم گرفتی کتاب عهد جدید را بخوانی ... منعت کردم ؟ ولی

با وجود این . با چنین فعالیت هائی مخالفم . خدا ما را در این مکان جای

داده است تا پاسدار فرامینش باشیم . روزی نجات دهنده خواهد آمد ، تاما

را به سرزمین اسرائیل ببرد .

یا کو فریاد زد :

— نجات دهند به من فرمان می‌دهد که بلند شوم ، بجنگم و هر ضربه را با ضربه دیگری جواب گویم . و باز ، او به من فرمان می‌دهد که راه سر زمین اجدادیم را در پیش گیرم و به دوستان صیون بپیوندم .

## ۴

مرک بر یهودیان !

تکه ای سنگ ! شیشه پنجره سالن کلاس را شکست . راب ۱ ، به سرعت بچه ها را به طرف پلکان زیر زمین راند . در کوچه ، مرد وزن با نا امیدی می‌دویدند تا پناهگاهی بیابند . هزاران نفر فریاد می‌زدند :

— مرک بر یهودیان !

در میان آنها آندره ، رئیس گوژپشت دبیرستان جیتومیر دیده می‌شد که دیوانه وار از یهودیان نفرت داشت . شاگردانش که در میان قزاق ها پراکنده شده بودند ، در خیابان ها می‌تاختند ، شیشه های در و پنجره ها را می‌شکستند ، یهودیانی را که در وسط خیابان ها و کوچه ها می‌یافتند به این سو و آن سو می‌کشاندند تا آنها را سر کوب کنند .

با وجود درخواستهای مکرر راب ، یا کو وجوسی محل سمینار را ترک کرده بودند . در حالیکه از کوچه های تاریک و کم رفت و آمد می‌گذشتند ، سعی می‌کردند زودتر خود را به خانه برسانند تا از والدینشان محافظت نمایند . همیکه از خم کوچه گذشتند ، خود را در مقابل ده نفر از بچه های دبیرستان جیتومیر که کلاه های لبه دار رنگی به سر گذاشته بودند یافتند .

— دو نفر یهودی ! آنها را بگیرید !

یا کو وجوسی عقب گردن زدند و فرار کردند . بعد از يك ربع ساعت که در کوچه ها و خیابان ها دویدند خود را در کوچه ای بن بست یافتند . در حالیکه به دیوار پشت کرده بودند و نفس نفس می‌زدند جویباری از عرق از صورتشان جاری بود . دبیرستانی ها مدتی آنها را سنگباران کردند . ناگهان ، رئیس



دسته پیش آمد . لوله‌ای سربی در دست داشت و به طرف جوسی می‌رفت تا آنرا بر سر او بکوبد ...

جوسی ضربه را دفع کرد ، بعد ، دبیرستانی را سردست بلند کرد ، او را در هوا چرخ می‌داد و با حرکتی شدید به روی سایر همراهانش افکند . در این موقع ، یا کو دست در جیبش کرد و چند سنگریزه درآورد - او همیشه برای مقابله با مهاجمان مقداری سنگریزه در جیبش داشت . - سردو نفر از بچه‌ها را نشانه گرفت و یکی پس از دیگری آنها را از پای درآورد . دوستانشان بدون اینکه منتظر آنها شوند ، پا به فرار گذاشتند ، و جوسی و یا کو نیز راه‌خانه را در پیش گرفتند .

در همان موقع ، سیمون را بینسکی وارد کنیسه‌ای آتش گرفته ای که در صدمتری خانه‌اش قرار داشت شد . به انتهای سالن رفت و پرده‌ها را کشید . در پشت پرده‌ها ، ده فرمان و تورات قرار داشت . آنها را برداشت و به طرف در رفت . به شدت سوخته شده بود و به سختی نفس می‌کشید . از درگاه گذشت تا خود را به بیرون بیندازد . هنوز قدرت این را داشت که روی زانوانش قرار بگیرد ...

بیست نفر از دبیرستانی‌ها در انتظارش بودند .

- مرک بریهویان !

چماق‌ها ، جمجمه‌اش را درهم شکستند . قبل از اینکه جان بسپارد ، فریاد زد :

- گوش کن ، اسرائیل ... خدای توا زلی است ... او بی‌همتا است ...

یکماه پس از مرک سیمون را بینسکی ، یا کونیمه شب بلند شد . در حالیکه دقت می‌کرد برادرش از خواب بیدار نشود ، لباس پوشید و چاقوی بلندی را به کمرش بست - همان را که پدرش برای بریدن چرم به کار می‌برد - ، و از خانه خارج شد تا به شهر مسیحی نشین برود .

چند دقیقه بعد ، جوسی بیدار شد . دلش گواهی می‌داد که حادثه‌بدی در شرف وقوع است . غیبت یا کو ، حدسش را محقق کرد . به سرعت لباس پوشید و در کوچه‌ها شروع به دویدن کرد . می‌دانست برادرش به کجا می‌رود .

ساعت چهار صبح ، یا کو چکش در خانه‌آندره ، رئیس دبیرستان جیتومیر را برداشت . پس از اینکه ، چندین ضربه به در وارد آورد عقب رفت و منتظر

ماند . گوژپشت خودش در را باز کرد . یا کوفوراً به رویش پرید و چاقو را تا دسته در سینه وی فرو برد ، رئیس دبیرستان جیتومیر فریاد کوتاهی کشید و به زمین افتاد و مرد .

جوسی وقتی به برادرش رسید که او به روی جسد خم شده بود . تمام آن روز و شب بعد ، آنها خود را در زیر زمین خانه راب لپیزین پنهان کردند .

سحرگاه ، راب نزد آنها رفت و به جوسی گفت :

– در هنگام وقوع قتل ، یکی از شاگردان شبانه روزی آندره شخص موسرخی را دیده است . از این نظر ، ممکن است به تو سوء ظن ببرند . به این جهت ، ما تصمیم می گرفته ایم که شما بی چون و چرا قبول می کنید . جوسی زمزمه کرد :

– مطمئناً ، آقای راب .

– ما ، به مقدار کافی برای مدت يك هفته ، به شما غذا و پول می دهیم . شما باید بدون اینکه فکر بازگشت داشته باشید ، فوراً جیتومیر را ترك کنید . بدین ترتیب ، در این روز از سال ۱۸۸۴ ، جوسی را بینسکی ، شانزده ساله ، و برادرش یا کو ، چهارده ساله ، فراری شدند . شب ها رامی پیمه و دند و روزها خود را پنهان می کردند ، تا اینکه يك هفته بعد به شهر لوبنی رسیدند . سپس ، خود را متوجه خارکف ساختند و در زیر زمین بسیار سرد کنیائی پنهان شدند فقط راب و چند شخص معتبر از وجود آنها آگاهی داشتند . دو هفته را در آنجا گذرانند . بعد ، شبی ، راب برای دیدن آنها به سراغشان رفت .

– فرزندان من ، حتی اینجا هم در امنیت نیستید . وبا نزدیک شدن زمستان ، پیاده روی جاده های یخ بسته غیر ممکن می شود . ما بیش از يك راه حل نمی بینیم . شما باید تا بهار خود را نزد چند خانواده یهودی پنهان کنید . جوسی سرش را تکان داد .

– آقای راب ، ما از تمام کارهائی که تا بحال برایمان کرده اید متشکریم ، ولی من و برادرم طرحی برای خود ریخته ایم .

– اوه ؟ چه طرحی ؟

یا کو اظهار داشت :

- ما به فلسطین می‌رویم .

- به فلسطین ؟ چطور می‌خواهید به آنجا برسید .

- ما خط سیری تهیه کرده‌ایم . با کمک خدا ...

- بدون شك ، خدا به شما کمک خواهد کرد ، ولی نباید از او انتظار معجزه داشت . تا اودسا قریب پانصد کیلو متر راه است ، بدتر از همه ، تمام راه‌ها پوشیده از برف می‌باشد و سرما کولاک می‌کند . و با اینکه فرض کنیم که بتوانید خود را به اودسا برسانید ، نمی‌توانید بدون سند سوار کشتی شوید . هیچ کشتی‌ای شمارا نمی‌پذیرد .

- ما از طریق اودسا نمی‌رویم بلکه قصد داریم تمام راه را پیاده طی کنیم . موسی چهل سال راه زفت ، ما بیش از آن احتیاج به راه رفتن نداریم .

روز بعد ، همینکه هوا تاریک شد ، برادران رایبنسکی برای مقصدی طولانی از خارکف فرار کردند و راه جنوب را در پیش گرفتند . شب‌ها راه می‌رفتند و روزها - خود را در میان جنگل‌ها پنهان می‌کردند .

در تمام مدت طولانی مسافرت ، این یا کو بود که بدون وقفه شجاعت را در وجود برادر ارشدش تجدید می‌کرد ، او بود که برادرش را وادار می‌نمود تا قدمی به جلو گذارد . در عوض ، این جوسی بود که با بدن غول‌آسایش جور ضعف جسمانی برادر کوچکتر را می‌کشید . چه بسیار شب‌هایی که یا کو را ، سه ، پنج یا هشت ساعت بر روی پشتش حمل کرد ، زیرا پا‌های پسرک زخم شده بود . وجه بسیار روزها که روی برادرش خوابیده تا وی بتواند از حرارت بدنش استفاده کند .

و بدین ترتیب راه خود را به سوی جنوب ادامه می‌دادند ، و کیلو متر بعد از کیلو متر هفته بعد از هفته در برف و یخ پیش می‌رفتند . در اولین روزهای بهار به روستون رسیدند ، و به گتو رفتند .

راب آنها را پذیرفت ، و دو برادر مجبور شدند چندین هفته در آنجا استراحت کنند .

بعد ، تابستان ، پاییز ، زمستان ، همه آمدند و رفتند و جوسی و یا کو راه‌های صعب العبور را پشت سر گذاشتند .

در یکی از روزهای معتدل بهار سال بعد ، دو برادر اولین نفس را در آزادی کشیدند ،

به این ترتیب ، دو سال گذشت . آنها همچنان می رفتند تا به ارض موعود و سرزمین مقدس برسند . ترکیه را به قصد سوریه ترك کردند ، سپس ، وارد خاک لبنان شدند و بیابان بین تریپولی و بیروت را پیمودند . آنها ، آرام و منظم به ارض موعود نزدیک می شدند .

در این روز از سال ۱۸۸۸ ، درست چهل ماه پس از فرار از کنوئو جیتومیر ، آنها در قلعه تپه شیب داری توقف کردند . جوسی را بینسکی ، ۲۰ ساله با چهره ای که اطراف آنرا ریش شعله مانندی احاطه کرده بود و با قدی در حدود یک متر و نود سانتیمتر ... یا کورا بینسکی هیجده ساله ، کوتاه تر از او ، ولی همانطور مانند او پینه خورده ، دارای چهره ای با وقار ، حساس ، با نگاهی پر شور ... در مقابل آنها ، دره حوله که در گالیل شمالی واقع است قرار داشت . گالیل فلسطین ...

آنها به پایان مسافرت خود رسیده بودند . جوسی به روی تخته سنگی نشست ، صورتش را میان دودست گرفت و به شدت شروع به گریه کرد . صبح روز بعد ، به دهکده ای عربی ، که در نزدیکی آن تپه قرار داشت رفتند . در تنها کوچه دهکده که پوشیده از زباله بود ، مکس های بزرگ به دو برادر هجوم می آوردند ؛ سگ گری خود را در گودالی می غلطانید تا کمی خنك شود .

جوسی ویا کو کنار چاهی ایستادند . چند دختر جوان مشغول شستشوی خود و وراچی کردن بودند که با رسیدن دو برادر ناگهان ساکت شدند . جوسی پرسید :

– می توانیم کمی آب برداریم ؟

هیچیک از دخترها جوابی نداد . دو پسر سطلی آب کشیدند و قمقمه های خود پر کردند تا با عجله دور شوند .

کمی دورتر ، عده ای مرد روی زمین دراز کشیده بودند . جوسی با صدای بلند پرسید :

– کسی می‌تواند راه را به ما نشان دهد ؟

آنجا هم هیچکس جوابی نداد. لیکن، دقیقه‌ای بعد ، عربی بلند شد و با تکان دادن سرش از آنها دعوت کرد که دنبالش حرکت کنند. عرب آنها را در خارج از دهکده تا نزدیک نهر آبی هدایت کرد، در ساحل مقابل رود، مسجد کوچکی قرار داشت، که دارای مناره نسبتاً بلندی بود. آن دورا به خانه زیبای هدایت کردند .

پس از اندکی انتظار، مرد بیست و پنج ساله‌ای به نزدشان آمد، که قبای بلندی به تن داشت و عمامه سفیدی که نواری سیاه رنگ آنرا زینت می‌داد بر- سرش بود. رفتارشان نشان می‌داد که مردم مهمی است .

– نام من کمال است . من مختار و کدخدای دهکده ابویشا هستم .  
دودستش را به هم زد. عده زیادی پسر جوان که بدون شك برادرانش بودند قهوه و میوه آوردند .  
دو برادر، از اینکه کمال با فصاحت عبری صحبت می‌کرد متعجب بودند.  
مختار شرح داد :

– طبق روایتی قدیمی، یسوعا در دهکده ما بر خاک سپرده شده است . شاید، نمی‌دانید که یسوعا سردار جنگی عبرانیان یکی از پیغمبران بزرگ اسلام نیز محسوب می‌شود .

سپس، جوسی، به تفصیل فرارشان را از روسیه برای او تعریف کرد و به وی گفت که یگانه آرزویشان زندگی در سرزمین مقدس است .

پس از مدتی ، دو برادر برای مرخصی گرفتن بلند شدند مختار گفت :  
– همکیشانان را درسی کیلومتری جنوب اینجا خواهید یافت. مهاجر نشین آنها دروش پینا، نام دارد، و بین دریاچه حوله و دریای گاليله واقع است خدا نگهدار باشد !

شب هنگام ، دو برادر به مهاجر نشین دروش پینا رسیدند . رسیدن آنها موجب اضطراب زیادی شد . بعد از اینکه، آنها را به کلبه‌ای که از آن به منظور سالن مشترك استفاده می‌کردند ، هدایت نمودند، آنها را سؤال پیچ کردند .

همینطور که دو برادر حرف می‌زدند ، سعی می‌کردند احساس خود را مخفی نمایند. به جای مزارع پر سعادت که به آن‌ها اندیشیدند . دهکده فلك

زده‌ای را می‌دیدند که ده‌ها یهودی ، در شرایطی تقریباً مانند اعراب دهکدهٔ ابویشا در آن جمع شده بودند . یکی از بیلوها گفت :

– گاهی ، فکرمی‌کنم که بهتر بود در روسیه می‌ماندیم . اقلا ، ما در گتوها کنار هم بودیم، کتاب داشتیم، با دوستان مذاکره می‌کردیم ، میتوانستیم زن داشته باشیم . اینجا هیچکدام از اینها وجود ندارد . به معنای واقعی کلمه هیچ.

جوسی اظهار داشت :

– نمی‌فهمم ، تمام آن چیزهایی را که در اجتماع دوستان صیون برای ما تعریف کرده‌اند ...  
بیلو خندهٔ استهزاء آمیزی کرد .

– ما نیز وقتی به اینجا رسیدیم آکنده از امید و آرزو بودیم . ولی، این کشور همین‌طور که خیال واهی ما را از میان برد، خیال شما را هم ... دیدید، نه ؟ همه جا ویران ، خالی از هر گونه رستنی ، آنقدر فاسد که هیچ گیاهی نمیتواند در آن بروید . مقدار کمی که هم از زمین‌ها محصول بدست می‌آوریم توسط چادر نشین‌ها دزدیده می‌شود، و بقیه را هم که اعراب فراموش می‌کنند ببرند، ترک‌ها از ما می‌گیرند ، اگر من به جای شما و همسن شما بودم بطرف یافا حرکت می‌کردم تا با اولین کشتی به آمریکا بروم .

صبح روز بعد، دو برادر، ناراحت و حیران، راه حيفا را در پیش گرفتند (حيفا یکی از چهار شهر مقدس یهودیت است.)

در بین راه، همه جا ، همان مرداب‌ها ، همان ویرانی‌ها ، همان بینوا می‌ها و همان فلاکت‌ها به چشم می‌خورد . هزار سال تسلط اعراب و ترک‌ها ، آنجا را از هر گونه ثروتی محروم کرده بود .

سپس به اورشلیم رفتند . وقتی وارد این شهر مقدس شدند ، جوسی زمزمه کرد :

– اگر پدر با ما بود ...

یا کونقل قول کرد :

و ای اورشلیم، هر گاه ترا فراموش کردم، دست راستم را فراموش کرده باشم ... ،

در اورشلیم، با یهودیانی مذهبی برخورد کردند که سخت با فعالیت

بیلوها مخالف بودند. از ورود آنها، هیچگونه استقبالی نشد. برای اولین بار بود، که در مهاجرنشینی یهودی آنها را از خود می راندند. ناچار، جوسی و یا کو راه یافارا در پیش گرفتند.

به محض رسیدن به یافا، جوسی نامه ای به راب لپزین نوشت. جواب، تا یکسال بعد به دستش نرسید: مادرشان مرده بود.

در مدت چهارپنج سال بعد، یا کو و جوسی به کارهای سخت همت گماشتند. زمانی در بندر یافا، و گاهی در مزارع کشاورزی یهودیان اطراف کار می کردند.

## ۵

در فرانسه، سالها بود که احساسات ضدیهودی قرون وسطی از میان رفته بود، و فقط خاطره آن به جامانده بود. انقلاب کبیر و مجمع القوانین ناپلئون حقوق یهودیان را از هر لحاظ مساوی سایر هموطنان نشان قرار داده بود.

ناگهان، در سال ۱۸۹۳، ماجرای دریفوس<sup>۱</sup> به وقوع پیوست. و برای اولین بار پس از سالیان دراز، از نوعییت های به هیجان آمده، همان غریو قدیمی و مشئوم را می کشیدند: «مرك بریهودیان!»

در میان مردانی که این صدا تن آنان را به لرزه درمی آورد، مخبر دائمی یکی از مهمترین روزنامه های آن عصر موسوم به «نیوفری پرس» بود، که در وین منتشر می شد. این مخبر یهودی تئودور هرivel نام داشت و اهل مجارستان بود.

به مناسبت اجبار حرفه ای و حس کنجکاویش بود که در ژانویه ۱۸۹۵ در خلع دریفوس، که در حیاط بزرگ مدرسه نظامی برپا شده بود شرکت جست. به محض اینکه دریفوس فریاد زد: «من بیگناهم!» جمعیت به سختی زوزه کشید: «مرك بریهودیان!»

وقتی تئودور هرivel از جلسه محاکمه خارج شد، خیلی اندیشید.

۱ - دریفوس، يك افسر یهودی فرانسوی بود که به اتهام خیانت به وطن محاکمه شد و سرانجام بیگناهی وی به اثبات رسید و تبرئه گردید.

اگر احساسات ضدیهودی، به این شدت، ناگهان در کشوری آزادبخواه و اغماض کننده همچون فرانسه ظاهر می شد، آیا نمی بایست فکر کرد که این بدبختی دائمی و بی علاج است؟ اقلانکه... تئودور هرivel به نتیجه ای رسید که قبل از او هزاران یهودی دیگر به آن رسیده بودند: فقط ایجاد دولتی یهودی می توانست به یهودیان پراکنده در اطراف و اکناف جهان آزادی و مساوات حقیقی ببخشد.

رساله ای که وی افکارش را در آن منعکس کرد، اساسنامه صیونیزم شد. در سال ۱۸۹۶، رؤسای جماعت های یهودی اغلب کشورها، در بال (سوئیس) جمع شدند. درخاتمه، تصمیم براین گرفته شد که دولتی یهودی در سرزمین اسرائیل بنیاد گذاشته شود.

تئودور هرivel در روزنامه اش چنین نوشت: «اگر می خواستم در خیابان ها گردش کنم و اعلام نمایم که پایه های دولتی یهودی را کار گذاشته ام مورد تمسخر همه مردم قرار می گرفتم. ولی پنج سال، یا شاید پنجاه سال بعد، همه مردم این دولت را خواهند شناخت.»

هرivel به سرعت شروع به فعالیت کرد. ابتدا به اغلب پایتخت های بزرگ دنیا مسافرت نمود تا با رؤسای دولت ها و حکومت ها در باره افکارش صحبت کند. حتی موفق شد که به حضور عبدالحمید دوم امپراطور عثمانی که کشورش در حال تجزیه بود نیز برسد.

در طی سالیان بعد، هنوز آزار و شکنجه یهودیان در اروپای شرقی و مرکزی موقوف نشده بود. به این سبب، هرivel مجبور بود که راه حلی فوری بیابد. آنگاه، انگلیسی ها به او پیشنهاد کردند که حاضرند راه سرزمین اوگاندا را در آفریقای مرکزی برای مهاجران یهودی باز بگذارند. هرivel، بحث بر روی این موضوع را به اجتماع بعدی کنگره صیونیست موکول کرد.

این نقشه، به شدت مورد مخالفت یهودیان روسیه قرار گرفت. برای آنها، فقط سرزمین اسرائیل می توانست و می بایست گهواره آینده دولت یهود باشد. اوگاندا؟ کتاب مقدس حتی از نام آن هم بی اطلاع بود.

بیست و پنج سال شکنجه در روسیه و لهستان باعث شده بود که سیل مهاجران به سوی فلسطین سرازیر شود. تا سال ۱۹۰۰، در حدود پنجاه هزار یهودی در کشور مستقر شده بودند.



تئودور هر متصل نتوانست به آرزویش ، یعنی دیدن استقلال یهودیان برسد . در حالیکه از کار پیگیر و مافوق انسانی ضعیف شده بود ، درس چهل و چهار سالگی ، درست ده سال پس از روزی که فریاد رقت انگیز دریفوس را شنیده بود : « من بیگناهم » ، در اثر حمله ای قلبی در گذشت .

در این زمان ، که صیونیزم دوباره تجدید حیات می کرد ، برادران رابینسکی از مهاجران قدیمی فلسطین محسوب می شدند. آنها به خوبی گوشه و کنارهای کشور را می شناختند ، و عملاً به همه حرفه ها دست زده بودند .  
یا کو زیر لب غرغر کرد :

– اوه ، مطمئناً ما می توانیم از راه های قانونی صاحب زمین شویم . ولی چطور ؟ حتی اگر چادر نشین ها و ترك ها را هم که هیچوقت نمی گذارند ما در صلح و صفا زندگی کنیم کنار بگذاریم ، کارگر نداریم که بتواند کارهای زراعتی را انجام دهند .  
جوسی فوراً گفت :

– هر گاه که آزار و شکنجه ها شدت بیشتری یابد ، کشاورز خواهیم داشت . ترك ها ؟ تو خوب می دانی که می توانیم آنها را بخریم . اما راجع به اعراب ، باید یاد بگیریم که با آنها زندگی و توافق کنیم ، یعنی شروع به شناختن آنها نمایم .

یا کو شانه هایش را بالا انداخت .  
– فقط ، يك چیز است که اعراب می فهمند – مشتش را گره کرد و به دست دیگرش کوفت – : این است .

– در این صورت ، تو بالای چوبه دار تمام خواهی کرد .  
در سال ۱۹۰۲ ، بنیادشومن با جوسی رابینسکی رابطه برقرار کرد ، تا وظیفه اصلی خرید زمین های قابل کشت را به وی و اگذار کند . و او این شغل را قبول کرد .

اداره کنندگان بنیادشومن از انتخابی که کرده بودند به خود تبریک می گفتند . جوسی جوانی سی ساله ، غول پیکر و پر عضله بود . ریش قرمز شعله مانندش تا لباس های سفید عربی اش می رسید .

جوسی ، بانوارهای قشنگی که بر روی سینه اش بسته بود ، و شلاق که

به دست داشت برای پیدا کردن زمین های تازه وارد تپه های ساماری ، دشت شارون و بیابان گالیل می شد .

در غالب نقاط فلسطین ، مقدار زیادی از زمین ها متعلق به پنجاه خانواده مقتدر بود ، که افندی نام داشتند . این مالکان بزرگ ، سه چهارم محصول اعراب را به عنوان تقسیم عایدی از آنها می گرفتند .

در حین اینکه جوسی را بینسکی به گوشه و کنار فلسطین می رفت تا زمین های تازه ای بخرد ، به مهاجر نشین روش پینا ، آخرین ناحیه استقرار یهودیان در شمال نیز رفت و از آنجا برای دیدن کمال ، مختار ابویشا به آن دهکده رهسپار شد .

خیلی زود ، دو مرد با هم دوست شدند . همینکه ، جوسی در خواستش را ، مبنی بر ایجاد مهاجر نشین در آن ناحیه با او در میان گذاشت ، کمال طفره رفت . آیا می شد با این یهودیان زندگی کرد ؟ آیا می شد به آنها اعتماد نمود ؟ بدون شك ، همه آنها مانند جوسی را بینسکی لایق و محترم نیستند . با این همه ، کمال اولین افندی آن سرزمین بود که حاضر شد به مهاجران زمین بفروشد . به این ترتیب ، در سال ۱۹۰۵ ؛ دومین موج بازگشت به سرزمین موعود به وجود آمد .

## ۶

مهاجران « موج دوم » به محض پیاده شدن از کشتی ، به طریق دسته های کوچک راه زمین هایی را که تشکیلات مرکزی جنبش صیونیزم ، از افندی ها خریداری کرده بود در پیش می گرفتند . برای یا کو که اکنون در سژرا ، مزرعه نمونه ای در دشت گالیل ، کار می کرد ، پیشقدمان «م-وج دوم» محرک عجیبی بودند .

روزی ، به یافا مسافرت کرد تا با برادرش در مورد پروژه ای صحبت کند . همانطور که می دانی ، چادر نشین ها در عوض محافظتی که از ما می کنند و یا احیاناً به خاطر ما می جنگند از ما حق حساب می گیرند ... به این خاطر ، آنها به سژرا آمده اند که همین طریقه را در دهکده ما نیز برقرار

سازند . و برایمان شرح داده اند که اگر آنها را برای دفاع از خودمان نگماریم چنین و چنان خواهند کرد . ولی برای اولین بار ، می خواهیم دست رد به سینه آنها بزنیم و دفاع از دهکده ها را خودمان به عهده بگیریم . نتیجه کار روشن است : اگر ما بتوانیم از يك مهاجر نشین دفاع کنیم ، می توانیم از تمام آنها دفاع کنیم . و ما یلیم که تو فرماندهی يك واحد دفاعی را به عهده بگیري . بنا بر این ، جوسی کارهایش را در بنیادشومن رها کرد تا برای وظیفه ای که در پیش داشت به کوه کنعان برود .

مأموریت هشومرها ( نگهبانان ) عبارت بود از حفاظت بر دایره وسیعی از روش پینا در شمال ، تادره گینوسار در حاشیه دریاچه طبریه در جنوب . جوسی اطمینان داشت که اولین کشمکش ها در چند روز آینده به وقوع می پیوست . به محض اینکه چادر نشین ها مشاهده می نمودند که کار پر منفعت خود را از دست داده اند ( محافظت از مهاجر نشین های یهودی ) شروع به حمله می کردند .

جوسی ، در مدت چند ساعت ، نقشه حساسی برای جلوگیری از هر گونه حادثه ای ، طرح کرده بود با اینهمه ، برای چندمین بار شروع به تفکر کرد . رئیس خطرناکترین قبیله آن ناحیه ، دزد دریائی و قاچاقچی پیری به نام سلیمان بود که در تپه های شمال ابویشا اقامت داشت . تا کنون ، سلیمان در عوض « محافظتی » که می کرد ، يك چهارم محصول روش پینا را دریافت می نمود . جوسی ، بیست و چهار ساعت پس از رسیدنش به مهاجر نشین - اعراب از وجود نگهبانان یهودی مطلع نشدند - تنها و بدون اسلحه به اردوگاه سلیمان رفت .

ظهور این بیگانه غول پیکر ، که ریش شعله مانندی داشت ، نوعی ترس بی اساس برای اعراب به وجود آورد . در وسط اردوگاه ، سیاه پوستی که بدون شك سودانی بود ، به سوی تازه وارد رفت و او را نزد سلیمان به بزرگترین چادر اردوگاه هدایت نمود .

سلیمان او را دعوت به شام کرد . پس از صرف شام و میوه ، بالاخره ، قاچاقچی تصمیم گرفت که علت این دیدار را از جوسی بپرسد . جوسی به او اطلاع داد ، که آنها تصمیم گرفته اند به تنهایی محافظت از روش پینا را به عهده بگیرند ، و از اینکه او تا بحال صادقانه از مهاجر نشینشان محافظت کرده بود تشکر کرد . سپس ، بلند شد و با عرب دست داد و به روش پینا بازگشت .

همان شب ، جوسی با کشاورزان اجتماعی تشکیل داد . همه می دانستند

که سلیمان در اولین فرصت حمله می کند.  
در ته سالن، دختر جوانی با دقتی پرشور همه چیز را می دید و می شنید.  
نامش سارا بود و از یکی از شهرهای کوچک سیلزی لهستان می آمد. همانقدر  
که جوسی غول پیکر بود، او اندامی کوچک داشت، و همانقدر که ریش جوسی  
سرخ بود، موهای او رنگی تیره داشت. وقتی که اجتماع از هم گسست، سارا  
خود را در مقابل او یافت.

جوسی پرسید:

- شما تازه به اینجا وارد شده اید؟

- بله.

- نام من جوسی را بینسکی است...

- همه مردم شما را می شناسند.

هشت روز پس از ملاقات جوسی و سلیمان، ده عرب خود را به روش پینا  
رساندند، و چند صد کیلو غله را با خود بردند. جوسی که مشغول نگهبانی بود،  
آنها را دید. او می توانست آنها را در حین عمل گرفتار سازد، ولی در مقابل  
وسوسه اش مقاومت کرد. برای چادر نشین ها، دزدی خلاف کوچکی محسوب  
می شد. جوسی نقشه بهتری داشت.

صبح روز بعد، به روی زین پرید، تا برای دومین بار به ملاقات سلیمان  
برود. ولی اینبار به شلاق مسلح بود. چهار نعل به اردوگاه سلیمان رهسپار شد،  
و به محض رسیدن یکسر به چادر رئیس رفت. غلام سودانی خارج شد، و با  
خنده ای ملایم او را دعوت به ورود کرد. جوسی با صدای بلند فریاد زد:

- سلیمان! سلیمان، بیا خودت را نشان بده!

جوسی از گوشه چشم ده عرب را می دید که با تعجب سلاح هایشان را  
در دست می فشردند.

- آهای، سلیمان! کجا پنهان شده ای؟

رئیس قبیله عمداً به کندی خارج شد، و در سه متری وی ایستاد و از  
حاضرین پرسید:

- این بز کوهی مریض کجا است که صدایش را در اطراف چادر من شنیدم!

چادر نشین ها قهقهه زدند.

- این بز کوهی مریض جوسی را بینسکی نام دارد، و اعلام می کند که

سلیمان يك دزد ويك دروغگو است.

لبخندی که بر روی لبان عرب بود جای خود را به زهر خند داد. چادر نشین‌ها آن دور را دایره وار احاطه کردند، و آماده بودند تا با اولین علامت سلیمان خود را به روی طفیلی بیندازند.

جوسی بالجن تحقیر آمیزی به حرفش ادامه داد:

— منظر چه هستی؟ چرا افراد جوانت را صدا نمی‌کنی؟ می‌بینم که نه احترام بیشتر از يك خوك است، و نه شجاعت بیشتر از يك زن. عرب به شدت عصبانی شده بود. جوسی مشت‌هایش را گره کرد و زوزه کشید:

— مادرت پست‌ترین سگ دنیا است.

سلیمان یکی از خنجرهای نقره‌نیس را برداشت، به طرف مردغول پیکر پرید و با صدای وحشتناکی گفت:

— ادامه بده، پیرزن. به پرت گفتن ادامه بده.

در همین لحظه، شلاق در هوا به گردش درآمد، به دور پاهای عرب حلقه شد و او را به سینه روی زمین انداخت. جوسی، فوراً روی او قرار گرفت و ضربات شلاق را بر پشت وی فرود آورد.

همینکه ضربه پنجم فرود آمد، دزد تقاضای بخشش کرد:

— ما برادر هستیم! ما همه برادر هستیم!

جوسی بلند شد و قدمی به عقب گذاشت.

— سلیمان، يك هفته است که تو به نشان احترام و دوستی دست مرا فشرده‌ای. من رسماً ترا آگاه می‌کنم: که اگر یکبار دیگر، تو یا مردانت در مزارع ما قدم بگذارید، تو را با همین شلاق تکه‌تکه خواهم کرد و اجزاء بدنت را جلوی شغال‌ها خواهم ریخت.

در ظرف يك سال، جوسی صلح را در تمام ناحیه کوه کنعان برقرار ساخت. در این مدت، همیشه به یاد سارا بود و اغلب اوقات نیز او را می‌دید. روزی، به محض اینکه به روش پینا رسید، از دختر جوان درخواست کرد که اگر مایل است او را تادریه حوله، در شمال مهاجر نشین، همراهی کند. سارا پذیرفت. با یکدیگر، چهار نعل از ابویشا گذشتند و وارد تپه‌ها شدند.

جوسی زمزمه کرد :

– اینجا است، درست از اینجا است که وارد فلسطین شدم.

سارا نجوا کرد :

– جوسی، جوسی را بینسکی ، قبول می کنید... آه، از شما خواهش

می کنم. قبول می کنید که بامن ازدواج کنید ؟

جوسی، قبل از این که با لکنت حرف بزند ، سینه اش را صاف کرد.

– اوه ... من ... شما ... من هم درست می خواستم همین درخواست

را از شما بکنم .

تا کنون ، در تمام فلسطین ، هیچکس يك چنین جشن ازدواجی ندیده بود. میهمانان ، از اغلب نواحی فلسطین، برای حضور یافتن در عروسی ، به آنجا آمده بودند امیرالبحر کمال، سلیمان و همچنین تعداد زیادی از افندیهای ترك نیز در میان میهمانان دیده می شدند .

در سال ۱۹۰۹ ، با جوسی در خصوص امر بسیار مهمی مذاکره شد . جماعت یهودی یافا روز به روز بیشتر می شد، و یهودیان مسکن های جدیدتری می خواستند که همه شرایط بهداشت و امکان يك زندگی فرهنگی را در خود جمع داشته باشد. یهودیان ، برای این منظور، مقداری زمین در شمال یافا خریدند. این زمین چشم اندازشن زاری بود، که در آن چند درخت کوچک پرتقال روئیده بود .

در آنجا بود، که اولین شهر کاملاً یهودی نشین، پس از دوهزار سال به وجود می آمد. برای آن نامی هم پیدا کرده بودند. تپه بهار، یا به زبان عبری تل – اویو .



شکست کامل مهاجر نشین های کشاورزی وضعیت اسف انگیزی به وجود آورده بود. با وجود ازدیاد روزافزون مهاجران جوان و قوی، کشور با بیست سال قبل که برادران را بینسکی در آن مستقر شده بودند فرقی نکرده بود .

مشکل‌هایی که وجود داشت قابل اغماض نبود . از همه مهم‌تر مسئله امنیت و کمبود یهودیان در نواحی کشاورزی بود .

بدون شك، می‌بایست به این هرج و مرج خاتمه می‌دادند: یعنی دهکده‌هایی ایجاد می‌کردند که ساکنان آن شخصاً زمین را شخم می‌زدند ، و غذای خود را بدون احتیاج به خارج تهیه می‌کردند و شخصاً از خود واملاک خویش دفاع می‌نمودند .

بنا بر این، تشکیلات صیونیست می‌بایست مالک همه زمین‌ها می‌ماند و فقط به اشخاصی اجازه مستقر شدن می‌داد ، که تعهد می‌کردند شخصاً زراعت کنند .

خوشبختانه ، بعضی از مهاجران «موج دوم» ، بدون این که در جستجوی هیچگونه نفع شخصی باشند حاضر بودند که برای کشاورزی کردن کشور بکوشند . اکنون، وقت آزمایش فرا رسیده بود. در سال ۱۹۰۹ ، تشکیلات صیونیست ناحیه وسیعی را که باتلاقی بود در جنوب طبریه، یعنی مصب رود اردن، در دریای گاليله، خریداری کرد.

به منظور کشاورزی در این منطقه ، بیست زن و مرد جوان انتخاب شدند، وجوسی بآنها کمک کرد تا درحاشیه باتلاق‌ها چادر بزنند. به یادبود نی‌هایی که نی زار بزرگی درحاشیه دریاچه به وجود آورده بودند، مهاجرنشین جدید شوشانا (نی‌ها) نام گرفت .

کار آنها طاقت فرسا بود: زیرا می‌بایست قدم به قدم باتلاق‌ها را بعقب می‌رانند. صدها درخت اوکالیپتوس استرالیائی درحاشیه باتلاق‌ها کاشتند تا آب‌ها را خشک نمایند. زن و مرد ، از صبحدم تا تاریک شدن هوا کار می‌کردند؛ پس از مدتی ، يك سوم افراد دسته ، به علت ابتلا به مالاریا ، در تخت‌خواب افتاده بودند .

برای رهایی یافتن از تب شدید، روشی عربی به کار می‌بردند ( زیرا نوع دیگری نمی‌دانستند ) .

در عرض دو سال ، اولین نتیجه عایدشان شد و توانستند چند ناحیه را نسبتاً خشک کنند. و چند ماه بعد، زمین‌ها آماده بذرافشانی بود .

لحظه نهائی فرا رسیده بود ، ولی آنها هنوز هیچگونه طرحی برای زراعت نداشتند .

برای کشاورزی ، در درجه اول به آب احتیاج داشتند . ابتدا ، آب رودخانه را برگردۀ الاغ به زمین ها می رساندند . پس از آن موفق شدند که چند چاه حفر نمایند .

کم کم ، زمین ها آباد می شد .

در گرداگرد ، اعراب و چادر نشین ها با تعجب و دیرباوری به رشد مهاجر نشین می نگریستند . وقتی چادر نشین ها دریافتند که وسعت زمین های زیر کشت نزدیک به دوست هکتار رسیده است ، تصمیم گرفتند که یهودیان را از آنجا بیرون کنند .

از این زمان به بعد ، کشاورزان ، غیر مسلح نمی توانستند در خارج کار کنند . به مرض و کوفتگی ، مسئله قدیمی امنیت نیز افزوده می شد . مرد و زن ، پس از یک روز زحمت فوق العاده در مزارع ، مجبور بودند که تمام شب را نیز بیدار بمانند و از خود و مزارعشان محافظت نمایند . ولی ، با وجود محاصره ، کم بودن افراد مهاجر نشین و زیادی تعداد اعراب ، گرمای کشنده ، مالاریا ، وده ها مصیبت دیگر ، همچنان به آباد کردن زمین ها ادامه می دادند .

به زودی ، دوسر باز تازه ، داوطلبانه به آنها پیوستند . ابتدا ، یاکو رابینسکی ، و سپس ، یوسف ترومپلدور (۱) ، درجه دار ارتش تزار و جنگجوی نامدار جنگ روس و ژاپن ، که در طی آن یک دستش از میان رفته بود . این صدای صیونیست بود که باعث ورود ترومپلدور به فلسطین میشد . مقابلۀ ساکنان مزارع شوشانا ، به سرپرستی این دو جنگجوی بزرگ باعث شد که میان تجاوزات چادر نشینان فاصله افتد ، و عاقبت کاملاً متوقف گردد . پس از مدتی ، یاکو ، باروت یکی از چهار دختر دستۀ شوشانا ، که از سه دختر دیگر زشت تر و قوی تر بود ، ازدواج کرد . همه به او تبریک می گفتند : آیا روت تنها شخصی نبود که می توانست یاکورا به سکوت وادارد ؟ مخصوصاً که این ازدواج با عشق هم همراه بود ...

توسعۀ شوشانا متوقف نمی شد . جمعیت این مهاجر نشین به صد نفر رسیده بود و مساحت مزارع و کشتزارها به بیش از هزار هکتار بالغ می شد .





آن شب ، برعکس سابق جوسی با وقارتر به نظر می‌رسید . در بالکن آپارتمان سه‌طاقه‌اش نشسته بود و ساکت ، در دوردست ، بسواحل مدیترانه‌ای بین تل- اویو و یافا مینگریست . ناگهان ، گفت :

- گوش کن ، سارا . من تصمیمی گرفته‌ام . هم اکنون ، از من خواسته‌اند که نامی عبری برای خود انتخاب کنم و غیر از عبری به زبان دیگری تکلم نکنم .

سارا متعجبانه فریاد زد :

- چه حرف‌های حماقت‌آمیز! تو خودت همیشه می‌گفتی که هنوز نتوانسته‌اند هیچ زبان مرده‌ای را زنده کنند .

- فکر می‌کنم که ...

- شرط می‌بندم که توفیق به تقلید از برادرت می‌خواهی نامی عبری برای خودت برگزینی . اکنون ، اسم او چیست؟

- اکیوا ... گاهی از خودم می‌پرسم که تو چرا به فلسطین آمده‌ای . اگر ما باید یاد بگیریم که مانند افرادیک ملت فکر کنیم ، به همان اندازه هم باید بکوشیم که به زبان ملی خودمان صحبت کنیم .

- این همان کاری است که ما می‌کنیم . مگر نه اینکه ما به زبان ایدیش حرف می‌زنیم ...

جوسی به حرف او اعتراض کرد:

- فقط کسانی که جلای وطن کرده‌اند ، ساکنان گتوها ، ایدیش صحبت می‌کنند . تمام یهودیانی که به کشورشان ، فلسطین ، بازگشته‌اند عبری صحبت می‌کنند .

سارا با زرنگی انگشت سبابه‌اش را روی سینه شوهر قوی هیکلش گذاشت .

- دوست من ، بیفایده است که برایم تبلیغات صیونیستی کنی . برای من

تو همیشه جوسی را بینسکی خواهی بود.

- خطا می کنی، سارا. به هر جهت، من تصمیمم را گرفته‌ام. تو هم باید فوراً شروع به فرا گرفتن عبری کنی. از این به بعد، مافقط باهم به زبان عبری مذاکره می کنیم.

- تصمیم تو، همانطور که گفتم، کاملاً مسخره آمیز است. کم کم، کارشان به جنگ سرد کشید. تا سه هفته، سارا اجازه نداد که جوسی به اتاق خواب داخل شود.

شب، سارا در اتاق را نیمه باز کرد.

- جوسی! بیا لحظه ای به من کمک کن...

- معذرت می خواهم، ولی در اینجا کسی نیست که نامش جوسی را بینسکی باشد. اگر مقصودت من هستم، نام من باراک است، باراک بن کنعان. - چطور؟ چه گفتی؟

- تو خوب فهمیدی. من مدت زیادی فکر کردم تا نامی در خور خودم پیدا کنم. در عبری، باراک به معنی «آذرخش» است، این همان لقبی است که اعراب به تازیانه من داده اند. و نام بن کنعان را به این جهت انتخاب کردم که در کوه کنعان زندگی می کنم. سارا به شدت در رابست.

شب، هنگامیکه جنگ کوچکشان هنوز پس از یک ماه ادامه داشت، باراک از یک جلسه خسته کننده شورای صیونیست که در اورشلیم تشکیل شده بود به خانه بازگشت. کنفرانس سه روز بطول انجامیده بود. باراک که کاملاً خسته بود، امید داشت که سارا در انتظارش باشد، از او با فنجانی چای پذیرائی کند و برایش پر حرفی نماید. ولی سارا خوابیده بود. باراک آهی کشید، کفش هایش را کند و به روی نیمکتی که برای مردی به قد او خیلی کوتاه بود، دراز کشید. خواب آلود شده بود که دسته ای روشنائی پلک هایش را روشن کرد. سارا روی پنجه های پا، خودش را به نیمکت رسانید، زانورد و سرش را روی سینه او گذاشت و به عبری زمزمه کرد:

- ترا دوست دارم، باراک بن کنعان. خیلی ترا دوست دارم.

باراک بن کنعان، چندین نوبت، به اتفاق سارا به لندن رفت. چند بار نیز برای شرکت در کنفرانس های بین المللی به سوئیس عزیمت کرد. مناسفانه

هنوز باراك وسارا فرزندى نداشتند. از همه يأس آورتر اينكه باراك به سن چهل و پنج مى رسيد...

در همين مواقع، جنبش هاى سياسى در شرف وقوع بود. در سال ۱۹۰۸، شورش جوانان ترك باعث شد كه عبدالحميد دوم خلع گردد و محمد پنجم جانشين او شود. اميدهاى كه يهوديان فلسطين از اين تغيير داشتند به زودى نقش بر آب گرديد. امپراطورى در حال تجزيه اى به محمد پنجم به ارث رسيده بود و وى قول خود را مبنى بر استقلال يهوديان فلسطين از ياد برد. در مقابل، انگلستان همچنان به همدردى شديد با يهوديان تظاهر مى كرد. و در اين زمان اولين جنگ جهانى شروع شد.

ارتش شوروى در قفقاز متوقف گرديد. در خاور ميانه، تركها از صحرای سيناء گذشتند تا كابل سوئز را، كه براى امپراطورى انگلستان جنبه حياتى داشت، تحت مراقبت شديد بگيرند.

انگليسى ها كه از اين وضع به شدت آشفته شده بودند به اعراب وعده دادند كه در صورت كمك به بریتانیا در جنگ با تركها، آنها را به استقلال مى رسانند. اما، اعراب ترجيح مى دادند كه منتظر بمانند و ببينند با داز کدام سوى مى وزد. با اين حال به ندای محمد پنجم، كه آنان را به جهاد با حكومت انگلستان مى خواند اعنائى نـمى كردند. سرانجام، امير مكه قبایل عرب را بر عليه تركها و به نفع انگليسى ها تحريك كرد.

از طرفى، يهوديان فلسطين نيز طرفدار حكومت انگلستان بودند. اين پشتيبانى به نفع انگلستان تمام شد، زيرا از ابتدای جنگ، يهوديان در مخالفت با دولت عثمانى و كمك به حكومت بریتانیا ترديد نـمى ورزیدند.

عكس العمل دولت عثمانى به زودى معلوم شد: كمال پاشا، حكامان فلسطين به شدت با تشكيلات صيونيست به مخالفت پرداخت.

باراك بن كنعان، در آخرين لحظه آگاه شد كه نام او و برادرش اكیوا در ليست سپاه پليس ترك ثبت شده است: ليست سپاهى كه شايد مرگى فحيح را براى آنان به همراه داشت. كم و بيش شش ساعت براى فرار فرصت بود. به اين ترتيب، دفاتر تشكيلات خالصه صيونيست تعطيل گرديد.

سارا پرسيد:

— چه در وقت داريم؟

- باید تا قبل از طلوع آفتاب از اینجا رفته باشیم . تو باید چم-دان کوچکی آماده کنی . مجبوریم همه چیز را جا بگذاریم .

سارا ، در حالیکه به دیوار تکیه کرده بود ، شروع به مالیدن شکمش نمود . شش ماهه حامله بود و شکمش روز به روز بزرگتر می شد .

- نمی توانم بیایم . غیر ممکن است ... نمی توانم .

- برویم ، سارا ! حالا موقع این حرفها نیست .

سارا خود را از دیوار جدا کرد تا در آغوش شوهرش جای بگیرد .

- باراک ، سعی کن بفهمی ... نمی خواهم این بچه را هم ازدست بدهم . باراک آه کشید :

- سارا ، نمی توانی اینجا بمانی . اگر ترکها ترا بگیرند ... حتی نمی خواهم تصور کنم که چه بر سرت می آید .

- اگر باتو فرار کنم ، مطمئنم که بچه ام را ازدست می دهم . بچه هر دویمان را ، باراک !

- خوب ، فعلا شالم ، سارا ، دوستت دارم .

باراک برگشت و فوراً خارج شد .

اکیوا و باراک به قاهره فرار کردند . در این شهر ، دوست آنها - ترومپلدور ، مشغول تشکیل دادن واحدی از یهودیان فلسطین بود .

سپس ، اکیوا و باراک از آنجا به انگلستان رفتند . در این کشور جابوتینسکی یهودی صیونیست ، نیروی مهمی از داوطلبان یهودی تشکیل می داد . مدتی بعد ، لرد بالفور ، وزیر امور خارجه وقت بریتانیا ، این نوشته را به نشانی لرد روچیلد سرمایه دار بزرگ یهودی فرستاد :

حکومت امپراطوری انگلستان ایجاد وطنی ملی را برای قوم یهود در خاک فلسطین لازم تشخیص داده است و به خاطر ایجاد این دولت از هیچگونه کوششی فروگذار نخواهد کرد .

## ۹

کار آگاهان کمال پاشا پناهگاه سارا بن کنعان را ، درست پانزده روز قبل از موعد وضع حملش یافتند . بدون اینکه وضعیتش را در نظر بگیرند ، شبانه او را به زور سوار اتومبیل سر پوشیده‌ای کردند و در جاده‌های ناهموار به سوی پاسگاه طبریه به راه افتادند .

اولین استنطاق بدون وقفه بیست و چهار ساعت به طول انجامید .  
 - شوهرتان کجا پنهان شد ؟ - چطور موفق به فرار گردید ؟ چگونه با او ارتباط دارید ؟ شما برای انگلیسی‌ها جاسوسی می‌کنید ؟ ... اظهار بی‌اطلاعی بیفایده است ، ما از همه چیز آگاهیم ... خبر دهندگان شما در فلسطین چه اشخاصی هستند ؟

سارا کاملاً گیج شده بود . سرانجام ، او را کشان کشان به اطاق مجاور که دارای پنجره‌ای نبود بردند . يك چراغ نفتی به سقف آویزان بود . او را به پشت خوابانیدند و چند پلیس ترك دست و پایش را گرفتند . آنکاه پلیس دیگری جلو آمد و کفش‌های او را در آورد . ضربه‌های ترکه به شدت بر پاهای زن بی‌نوا فرود می‌آمد . و دوباره ، همان پرسش‌ها که اینبار کلمات رکیک نیز به همراه آنها بود شروع شد .

- به چه وسیله‌ای باباراك بن کمان ارتباط برقرار می‌کنی ؟ نام مأموران انگلیسی که با شما همکاری می‌کنند چیست ؟ نام محل‌های ملاقات را بگو ؟

درد شدید بود . سارا حتی دیگر نمی‌توانست حرف بزند . بدنش از عرق خیس شده بود . شجاعتش بیشتر خشم ترك‌ها را برمی‌انگیخت . ضربات شدید ترشد : هم‌اکنون ، پاهایش از ضربات شدید زخم شده - وود و خون از آنها می‌چکید .

- حرف بزن ، یهودی کثیف !

زن شجاع بیهوش شد ، و به وسیله سطلی آب دوباره به هوش آمد .

وقتی به خود آمد، ضربات و سؤال ها ادامه پیدا کردند .  
اینبار طریقه شکنجه عوض شد. زیر بغلش را گرفتند و او را به طرف  
سنگ های گداخته بردند . و دوباره همان سؤال ها با شدت عمل بیشتری  
شروع شد...

سارا را سه شبانه روز شکنجه دادند ، ولی او کلامی نگفت . سرانجام  
تحت تأثیر شجاعتش او را آزاد کردند . دوستش روت که تمام این مدت رادر  
پاسگاه پلیس درانتظارش بود او را بایک گاری به شوشانا برد .  
دو روز بعد ، اولین درد های وضع حمل را احساس کرد. فریادهایی  
که درمقابل ترك ها ازدهانش خارج نشد ، اینبار به شدت به آسمان بلند بود.  
درکیپوتس هیچکس فکر نمی کرد که او زنده بماند .

پسر زیبایی به دنیا آورده بود. روزها و هفته ها درمیان مرگ و زندگی  
دست و پا زد تا توانست سلامتش را بازیابد .

سرانجام در بهار سال ۱۹۱۷ ، انگلیسی ها بر ترك ها پیروز شدند. آنها  
پس از بمردهای خونین توانستند ترك ها را را ابتدا از شبه جزیره سینا و سپس  
از فلسطین بیرون برانند . شب نوئل ، ارتش انگلستان وارد اورشلیم شد .  
چند ماه بعد باراك بن كنعان و برادرش اکیوا به کشور خویش باز گشتند.  
سارا ، در چادری که اداره کیپوتس برایش تخصیص داده بود انتظار  
شوهرش را می کشید . در ریش شعله مانند باراك ، و در موهای سیاه سارا چند  
تار موی سپید پیدا شده بود . ولی . وقتی که یکدیگر را در آغوش گرفتند ،  
رنج های جنگ معجزه آسا برطرف گردید .

سارا ، همانطور مانند گذشته ریز و کوچك ، در حالی که در آغوش شوهرش  
جای می گرفت ، او را بداخل چادر هدایت کرد . روی تخت خواب طفلی سه  
ساله ، پر شور و نیرومند نشسته بود که برای دیدن ناشناس سرش را برگرداند.  
باراك زانو زد و با دست های نیرومندش بچه را برداشت و زمزمه کرد :

– پسر من ... پسر من ؛

سارا روی او خم شد .

– اسمش اری است .

اعلامیه بالفور توسط پنجاه کشور به تصویب رسید .

رفته رفته ، تل - اوپو وسایر شهرها وسیع می شدند . در حیفای یهودیان شروع به خریدن خانه‌هایی در شیب کوه کرمل کردند . در اورشلیم ، شهر کهنه وسعت داده می شد . از طرفی ، حکومت انگلستان شروع به احداث جاده و افتتاح مدرسه و مریم‌خانه کرده بود . لرد بالفور شخصاً سفری به اورشلیم کرد تا در کوه اسکوپوس ، اولین سنگ بنای دانشگاه عبری را کار گذارد در حین این اصلاحات ، یهودیان فلسطین کمیته ای مرکزی ، برای مذاکره و معامله با اعراب و انگلیسی‌ها تشکیل دادند . در میان اعضای این کمیته باراک بن کنعان ، شخصی که دارای همه خصائل انسانی بود نیز دیده می شد . ولی ، شیطان نمی گذاشت که صلح در این سرزمین پایدار بماند ، و به زودی فلسطین صحنه مسابقه بین المللی شد .

لندن و پاریس ، مخفیانه ، مطابق قرارداد سیکس - پیکوت قسمتی از خاورمیانه را مانند تکه ای نان شیرینی میان خود تقسیم کردند . این تقسیم ، به شدت خشم کمونیست‌ها یعنی حکمرانان جدید روسیه را برانگیخت . به این ترتیب ، قسمت زیادی از متصرفات عثمانی به انگلستان رسید . چندی بعد ، دفتر مستعمراتی انگلستان کتاب سفیدی منتشر کرد . در این کتاب ، تا حدودی به یهودیان اجازه داده شده بود که به فلسطین مهاجرت نمایند .

در کنفرانسی مخفی که در تل - اوپو تشکیل شد ، قریب پنجاه نفر از رؤسای صیونست گرد هم آمدند . در میان اشخاصی که در این کنفرانس شرکت کرده بودند ، دکتر وایزمن ، باراک بن کنعان و برادرش اکیوا ، شخص قد کوتاهی که دارای شانه‌های پهنی بود به نام داوید بن گوریون و مرد دیگری به نام اویدان ، که زمانی از افراد ارتش تزار روسیه بود ، نیز دیده می شدند . در خاتمه ، اویدان به سمت فرمانده ارتش ملی ، که بعدها به نام هگانا یا ارتش دفاعی معروف شد ، منصوب گردید .



## ۱۰

سومین موج مهاجران وارد دره جزرال و شارون می‌شد و پس از گذشتن از ساماری ، ابتدا راه تپه‌های یهودا و گالیل را در پیش می‌گرفت ، و سپس به طرف جنوب می‌رفت . یهودیان فلسطینی خیلی زود طریقه‌های کشاورزی ، آبیاری و طرق مصرف کودهای شیمیائی را به آنها می‌آموختند .

به زودی ، محصولات کشاورزی کشور بیشتر شد . و نیز مدت زیادی نگذشت که نمکزارها به کشتزارهای سبز و خرم مبدل گردید .

در سال ۱۹۲۵ بیش از پنجاه هزار یهودی در صدمه‌های جبران‌ناپذیر کشته شده بودند و به کار کشاورزی اشتغال داشتند .

اغلب این مهاجرنشین‌ها به نام کیبوتص خوانده می‌شدند ، و بنا بر این قسمت عمده این افراد کیبوتصی بودند .

آشکار بود که جنبش کیبوتص به خوبی می‌توانست مسئله صیونیست را حل نماید . ولی ، به زودی معلوم شد که همه کسانی که در کیبوتص زندگی می‌کنند ، به خصوص آنان که زندگی اشتراکی را نمی‌پسندند ، قادر به ادامه زندگی در این مهاجرنشین‌ها نیستند . بدین ترتیب ، تشکیلات جدیدی به نام موشاوه وجود آمد . در موشاوها ، هر کس در زمین خود کشت و زرع می‌کرد و در خانه خود زندگی می‌نمود .

شبی ، وقتی که باراک بن کنعان ، پس از يك هفته شرکت در جلسات کمیته مرکزی صیونیست به خانه آمد ، کمال دوست قدیمش را در انتظار خود دید .

صحبت را کمال شروع کرد :

— سال‌ها است که ناامیدانه می‌کوشم تا به قبيله‌ام کمک کنم . البته ، می‌دانی که راجع به چه مصیبتی صحبت می‌کنم . ما به هر نوع کشت و زرعی که دست می‌زنیم با شکست مواجه می‌شویم . از طرف دیگر ، می‌بینم از وقتی



که یهودیان به این سرزمین آمده‌اند معجزاتی در اینجابه وقوع پیوسته‌است. ما هیچگونه وجه مشترکی با یهودیان نداریم: نه دین و نه زبان، حتی حالت جسمانی‌مان نیز به یکدیگر شباهتی ندارد... در این هزارسال، یهودیان تنها افرادی هستند که روشنائی را به این کشور بازآورده‌اند.

- ولی، نمی‌فهمم که چه چیزی باعث ناراحتی توشده‌است.

- بگذار ادامه دهم. اگر یهودیان و اعراب همه خصوصت‌ها را کنار بگذارند، و با وجود همه موانعی که آنها را از هم جدا می‌کند با یکدیگر همکاری کنند، هر دو استفاده می‌برند. به این علت است که تصمیم بزرگی گرفته‌ام: من مایلم زمین‌های ساحل دریاچه حوله را به تشکیلات شما بفروشم، همان زمین‌هایی را که تو همیشه آرزو می‌کردی.

باراک حس کرد که ضربان قلبش شدیدتر شده‌است.

کمال ادامه داد:

- ولی برای فروش زمین‌های خود چند شرط دارم. اولاً، شما باید به اعراب دهکده من روش‌های کشاورزی را بیاموزید. همچنین باید به پسرهای دهکده من اجازه دهید که برای فرا گرفتن مقدماتی تعلیمات ابتدائی از مدرسه شما استفاده نمایند.

- این دو شرط را می‌پذیرم.

- هنوز تمام نکرده‌ام. شرط سومی هم دارم: تو باید شخصاً در مهاجرنشین جدید مستقر شوی.

باراک دستی به ریشش کشید.

- من؟ چرا من؟

- تا زمانی که تو با ما باشی، مطمئنم که شرط‌هایم محترم شمرده می‌شود. از همان روزی که به ابویشا رسیدی، یعنی در حدود سی سال پیش، به تو اعتماد کردم.

باراک زیر لب گفت:

- از تو متشکرم. اما، به من مهلت فکر کردن بده.

باراک، پس از فروش عمارت زیبایش در تل-اوئو، از تشکیلات صیونیست استعفاء کرد، و در رأس بیست و پنج خانواده دیگر راه باتلاق‌های حوله را در

پیش گرفت . او می‌رفت تا مشاوی را به نام یدال، دست خدا، ایجاد کند .

چادرهای خود را در مزارع ابویشا زدند و برنامه‌ای برای کار تنظیم کردند . باتلاق‌های حوله غیر قابل گود کردن بود، زیرا سراسر آنها را نیزارهایی که بلندی نی‌های آن به پنج متر می‌رسید احاطه کرده بود . لجن‌ها مملو از مارهای زهری ، عقرب و موش بود؛ و در تپه‌های اطراف نیز گرازها و گرگ‌های خطرناک به این سو و آن سو می‌رفتند . اثاثیه‌ها ، خوراک و حتی آب آشامیدنی خود را به وسیله قاطر حمل و نقل می‌کردند .

سارا ، بهداری و آشپزخانه‌ها را اداره می‌کرد و باراک به دسته‌ها دستور های لازم را برای خشک کردن باتلاق‌ها می‌داد . هر روز، زیر آفتابی سوزان، افراد، برای زه‌کشی، تا شانه‌های خود وارد آب‌های بدبومی شدند . زنان نیز پا به پای مردان کار می‌کردند . سه بچه مهاجر نشین هم تحت فرمان اری بن کنعان که ده ساله شده بود به انجام کارهای سخت مشغول بودند . همه روزهای هفته ، از طلوع تا غروب آفتاب کار می‌کردند و شبها نیز از ترس حیوانات وحشی تا صبح بیدار می‌ماندند .

کانال‌های زه‌کشی می‌بایست قبل از آغاز شدن باران‌های زمستانی آماده می‌شد، و گرنه همه زحمتهای تابستان به هدر می‌رفت . در کنار باتلاق‌ها ، صدها درخت اوکالپتوس استرالیایی کاشتنند تا آب‌ها را خشک نمایند . برای کمک به پیشقدمان این مشاوی ، کیبوتص‌ها و مشاوهای اطراف هر قدر که می‌توانستند نیروی انسانی در اختیار آنان می‌گذاشتند .

پیروزی بر باتلاق‌ها سه سال به طول انجامید - سه سال جنگ مداوم . زمین‌های خشک شده ، به بیست و پنج مزرعه بیست هکتاری تقسیم شد . فرصتی برای جشن گرفتن این موفقیت خود نداشتند ، زیرا می‌بایست با عجله به ساختن خانه و آشپخانه می‌پرداختند .

اری که بارها به مالاریا مبتلا شده بود و بر آن پیروز گردیده بود بسیار قوی شده بود . در چهارده سالگی، زور و قدرتش مانند یک مرد بود .

وقتی که خانواده بن کنعان در خانه جدید مستقر شد ، باراک نتیجه این سه سال زحمتش را دریافت کرد - به راستی زحمتی مافوق قدرت انسانی . چندی بعد، سارا به او اطلاع داد که در انتظار کودکی است . و، در آخر سال چهارم، هنگامی

که پیشقدمان ید- ال اولین محصول خود را برمی داشتند، سارا دومین طفل خود را به دنیا آورد. دختری که مانند پدرش دارای موهای سرخ شعله مانند بود.

اکنون، می توانستند چند روز را تعطیل کنند و به افتخار پیرویشان جشنی برپا سازند. چه جشنی بود! از تمام نواحی اطراف، مردان و زنان کیبوتص ها و مشاوها، که تا حدودی درخشك کردن باتلاق ها به آنها كم کرده بودند، شرکت داشتند؛ از ابویشا نیز کمال و اعراب دهکده اش آمده بودند. يك هفته از سر شب تا سحر، دور آتشی های اردوگاه هورا<sup>۱</sup> می رقصیدند. همه، دختر سارا و باراك را تحسین می کردند. نامش جوردا نا بود. این نام از رودخانه ای که از کنار ید- ال می گذشت گرفته شده بود.

برای ازتن به در کردن کوفتگی جشن، باراك به اتفاق اری به محلی رفت که چهل سال قبل، از آن ناحیه وارد فلسطین شده بود. از بالای تپه، مزارع، خانه ها و جاده های مهاجر نشین جدید به خوبی نمایان بود. باراك در حالیکه دستش را روی شانه های قوی پسرش گذاشته بود گفت:

- من و مادرت، قبل از اینکه ازدواج کنیم به اینجا آمديم ... روزی خواهد رسید، که همه باتلاق ها خشك شود و اینجا به بهشتی سبز و خرم مبدل گردد.

امیدهای کمال، مختار ابویشا برآورده شد: بنیاد ید- ال موجودیت همه ساکنان دهکده را محترم شمرد. بن کنعان به قولی که به دوستش داده بود وفادار مانده بود و مدرسه مخصوصی برای جوانان عرب تأسیس کرده بود. موادی که در این مدرسه تدریس می شد عبارت بود از بهداشت، طریقه استفاده از ماشین های کشاورزی و زراعت پر محصول. بعلاوه، پزشك ید- ال و همچنین پرستار این دهکده در عین حال به معالجه و مداوای اعراب نیز می پرداختند.

تا های جوان، فرزندان برگزیده کمال به شدت مورد علاقه خانواده بن کنعان بود. پدرتاها آرزوی خود را که بهبودی وضع فلاح ها بود برایش باز- گو کرده بود. به این دلیل بود که کدخدای آینده ابویشا اغلب اوقاتش را در

مهاجر نشین صیونیست می گذرانید .  
 اری که از وی چند سال بزرگتر بود ، با او دوست شده بود ، به طوریکه  
 به هیچ وجه نمی شد آن دورا از یکدیگر جدا کرد .  
 این دوستی یهودیان و اعراب برای همه خوش آیند نبود و به مذاق همه  
 خوش نمی آمد . بسیاری از افندی های ثروتمند ، که در مقابل خود مشاهده  
 می کردند ، یهودیان و اعراب شانه به شانه یکدیگر ، در بهتر کردن زندگی  
 خویش می کوشند به شدت ناراحت شده بودند .  
 اگر فلاح ها حق خود را در مورد آموزش و پرورش می خواستند ، برتری  
 آنان بر رعیت ها چه می شد ؟ اگر آنها پزشک می خواستند ؟ اگر چنین در  
 خواست هایی می کردند - چه فکر وحشتناکی ! - ملعون بادیهودیانی که  
 بر اصول دموکراتیک رفتار می کنند ، ملعون بادیهودیانی که حتی به زنان حق  
 رأی می دهند . در اینصورت ، آیا حکومت خانخانی آنان واژگون نمی شد ؟  
 از طرفی ، حاج امین ، مفتی فلسطین ، خود را آماده کارزار با یهودیان  
 می کرد . قتل و کشتارها در اورشلیم شروع شد . هر گاه که پیر مردی بدون  
 اسلحه در شهر مقدس ظاهر می گردید ، بی درنگ کشته می شد . حتی ، به چند  
 کیبوتس کوچک بی دفاع نیز حمله شد . به زودی ، تعداد کشتگان از هزار نیز  
 متجاوز گردید .  
 انگلیسی ها برای حفظ موقعیت خویش در میان اعراب ، اکیداً مهاجرت  
 یهودیان را به فلسطین ممنوع ساختند .

## ۱۱

صبح آن روز ، باراک پسرش را برای حمل گندم به آسیاب آغاتا ، به  
 دهکده عربی مجاور که در ده کیلومتری ید - ال واقع بود فرستاد .  
 سارا اعتراض کنان گفت :  
 - تو فکر نمی کنی ا یک پسر بچه چهارده ساله ... با وجود همه این  
 جنبش ها ، با وجود همه کسانی که در جاده ها کمین کرده اند ...  
 - نه ! نه پسر اری و نه دخترم جو ردانا نباید مانند یهودیان گتوبا

ترس ولرز زندگی کنند .

اری مغرورانه از گاری پیاده شد و راه آسیاب آغاتا رادرپیش گرفت .  
اعتماد پدرش نسبت به او بیهوده نبود ، زیرا جوان قویدل با جرئت و جسارتی  
بی مانند قدم برمی داشت .

ده جوان عرب در اطراف تنها قهوه خانه دهکده ، پرسه می زدند . به  
مجرد اینکه اری به دهکده رسید ، جوان های عرب به تعقیبش پرداختند . در  
داخل ساختمان ، اری که به خوبی عربی تکلم می کرد با آسیابان مشغول  
مجادله شد .

وقتی گندم ها آرد شد ، اری کیسه هایش را پر کرد و راه ید - ال رادر  
پیش گرفت .

به محض اینکه اری از آسیاب خارج شد ، جوانان عرب برای انجام  
معامله ای به آنجا رفتند : آنها می خواستند آردهای بن کنعان را تصرف کنند  
و به قیمت ناچیزی به آسیابان بفروشند . آسیابان فوراً قبول کرد ، و ولگردان  
به سرعت دهکده را ترک کردند تا در جاده سنگربندی کنند . پس از اینکه روی  
جاده را سنگ چین نمودند ، در گودال های اطراف جاده کمین کردند .

چند دقیقه بعد ، همینکه عرابه اری نمایان شد ، سیل تکه سنگ های  
ولگردان به سوی سرازیر گردید . پاره سنگی به سرش اصابت کرد ، و دولا  
به روی کیسه های گندم افتاد .

چهار نفر از ولگردان خود را به رویشان انداختند و بقیه ، کیسه های گندم  
را از عرابه پیاده کردند و بردند .

وقتی اری به ید - ال رسید ، هوا تاریک شده بود .

سارا در را به رویش باز کرد . همینکه چهره خون آلود و لباس های  
پاره شده اری را دید ، فریادی کشید دندان های اری به هم می خورد . جوان  
از جلوی مادرش گذشت و از پله ها بالا رفت . پس از اینکه وارد اتاقش شد  
در را قفل کرد و تا وقتی که پدرش از جلسه مشاو باز نگشت از اتاق بیرون  
نیامد .

اری در حالیکه سعی می کرد کلمات را از میان لبانش خارج کند گفت :

- اعتماد تو بی جهت بود . من آرد ها را از دست دادم . . .  
باراک اظهار داشت :

– نه ، تقصیر ازمن بود فقط ازمن .

سارا خود را جلو انداخت تااری را درآغوش بگیرد .

– دیگر هیچگاه برای انجام چنین کارهایی نخواهی رفت ، گوش می‌کنی ...

هیچوقت !

باراك جوابی نداد . اما ، صبح روز بعد اری را با خود به زیر زمین خانه برد و به او گفت .

– شلاق را فراموش کرده بودم .

سپس ، طریقه استفاده از شلاق را برایش تشریح کرد . همینکه صدای اولین ضربه شلاق بلند شد ، سارا دوید و جوردانای کوچک را درآغوش کشید . او برای اولین بار در طی بیست سال ازدواجش از شوهرش می‌ترسید . باراك می‌گریه :

– ساکت باش ! پسر باراك بن کنعان يك آزاد مرد است ! او هیچوقت يك یهودی گتو نخواهد بود .

باراك ، از صبح تا شب ، بدون وقفه به او تعلیم می‌داد ، واری هم خوب پیشرفت می‌کرد .

دو هفته بعد ، باراك ، از نو ، او را بادوازده کیسه گندم آماده رفتن کرد .

– اینهارا به آسیاب آغاتا ببر و آرد کن . شلاق یادت نرود . ولی ، یادآوری می‌کنم که هیچگاه به عنوان انتقام از آن استفاده نکن ... فقط برای برای دفاع از خودت .

اری ، در هنگام بازگشت از آسیاب آغاتا ، دوباره ، خود را در مقابل سنگربندی همان ولگردان دید . ولی این دفعه مجهز بود . همینکه اولین تکه سنك نزدیک عرابه به زمین خورد ، به روی زمین پرید و به طرف رئیس دسته رفت .

با حرکتی شدید ، شلاق به دور بدن عرب پیچیده شد ، او را بلند کرد و بر زمین انداخت . در همان لحظه ، اولین و دومین ضربه بر پشت جوان عرب فرود آمد . ده ثانیه بعد ، اری حکمران میدان نبرد بود .

در ید - ال ، باراك رفته رفته رنگ خود را می‌باخت: هو اتاریك شده بود ، با اینحال اری هنوز مراجعت نکرده بود .

بالاخره ، عرابه اری درجاده ظاهرشد .  
 - سلام ، اری ! چطورگذشت ؟  
 - خیلی خوب ، پدرجان .  
 - من کیسه ها را خالی می کنم . تو برو مادرت را ببین . نمی دانم چرا  
 برایت نگران بود ...

درسال ۱۹۳۰ ، طغیان ها کم و بیش موقوف شده بود .  
 اری بن کنعان درهمان راه های پدرش گام برمی داشت . وی نیز مانند  
 پدرش قوی بود . درخونسردی هم دست کمی ازباراک نداشت . صمیمی ترین  
 دوستش تاها پسر مخمثارا بویشا بود .  
 چندماه بود که اری عاشق دختریکی اززارعین همسایه شده بود . و  
 چون دافنای کوچک هم جز او کسی را دوست نمی داشت ، همه می دانستند که چند  
 سال بعد آندو ازدواج خواهند کرد . ازهم اکنون ، اری که پانزده سال ازسنش  
 می گذشت یکی از اعضای هگانا ، ارتش ملی دفاعی بود ، ودافنای سیزده ساله  
 هم طرز استعمال پنج شش سلاح مختلف را می دانست .

کمی پس ازپایان آشوب ها ، مفتی برائرجسارت انگلیسی ها ترغیب  
 شد که کنگره ای ازاعراب تشکیل دهد . آنگاه ، با موافقت نمایندگان زیادی  
 که به اورشلیم آمده بودند ایجاد فدراسیونی را پی ریزی کرد - به ریاست  
 خودش - و تصمیم گرفت که اعراب را ازخطر انگلیسی ها ویهودیان برهاند .  
 ازسال ۱۹۳۳ ، برائر پیروزی هیتلر و حزب ناسیونال - سوسیالیست  
 وضعیت تغییر کرد .

درمقابل موج جدیدی از مهاجران یهودی ، انگلیسی ها قوانین جدیدی  
 وضع کردند .

همچنین ، درزمانیکه ده ها هزار یهودی اروپائی پناهگاهی برای خود  
 می جستند ، انگلستان فراموشکار مرزهای فلسطین را در برابر آنان بست .  
 تنها يك راه برای فلسطینی ها مانده بود : اینکه توسط موصاد علیا بت  
 پناهندگان را وارد فلسطین کنند .  
 بدبختانه ، مفتی جداً از انگلستان خواست که توسط رویال ناوی مانع

پیشرفت کشتی‌های موصاد به سوی سواحل فلسطین شود .  
ولی ، مفتی دوست مقتدر دیگری پیدا کرده بود: آدولف هیتلر، متحدی  
پر قدرت و غیر منتظره . برای آلمان که جاه طلبی‌های زیادی برای استیلا بر  
خاور میانه در سر می‌پرورانید، مفتی مبلغ خوبی بود. در قاهره و دمشق ، پول  
آلمان نازی سرازیر شد .

ای اعراب ، آلمان دوست شما است ! زمین عرب متعلق به عرب است !  
انگلیسی‌ها و دوستان یهودی آنان را بیرون بریزید !

در مقابل این طوفان عظیمی که برپا می‌شد، جمعیت یهودی فلسطین جز  
از یک راه نمی‌توانست ضربتی بردشمن وارد آورد، و آن هگانا ، نیروی دفاع  
ملی بود که از بیست و پنج هزار مرد وزن تشکیل می‌شد . این نیروهای ملی  
توسط بیست و پنج تا سی افسر فرماندهی می‌شدند . هر شهر، هر دهکده و حتی  
هر کیبوتص و مشاورای یک نیروی ملی بود . به وسیله یک قرارداد مخفی ،  
فرمانده هگانا می‌توانست در عرض چند دقیقه ، صدها مرد وزن را با اسلحه  
به اطراف کشور روانه کند .

مقدار زیادی اسلحه که از کشورهای مختلف خریداری شده بود از هزاران  
راه به دست آنان می‌رسید .

در این مواقع ، با وجود همکاری توأم با فعالیت جمعیت‌های یهودی،  
از طریق قاچاق نمی‌شد اسلحه سنگین را به داخل کشور آورد . قسمت اعظم  
سلاح‌های خریداری شده را تفنگ‌های کوتاه یا طپانچه‌های کهنه و قدیمی  
تشکیل می‌داد .

ولی ، هنوز مسئله تعلیم افراد حل نشده بود. خوشبختانه ، کیبوتص این  
وظیفه را عهده‌دار شد .

تمام این تشکیلات به وسیله اویدان رهبری می‌شد . دستورهای هگانا  
مورد مشاجره قرار نمی‌گرفت ، بلکه فوراً اجرا می‌گردید .

در این هنگام ، در فرماندهی هگانا ، نظریه‌های متفاوتی وجود داشت.  
اویدان معتقد بود که هگانا باید فقط جنبه دفاعی داشته باشد ، در حالی که  
اکیوابن کنعان عقیده‌ای برعکس این داشت .

هنگامیکه انگلیسی‌ها محاصره فلسطین را اعلام کردند، اکیوادریافت  
که زمان نبرد فرا رسیده است . به این علت، عده زیادی از افراد هگانا را



که دارای طرزفکرهایی مانند خودش بودند گرد هم آورد و تصمیم خطرناکی گرفت : تصمیمی که جماعت صیونیست را متزلزل میکرد .

در بهار سال ۱۹۳۴ ، باراك بن كنعان توسط پیام فوری اویدان ، به مرکز هگنا در اورشلیم احضار شد .

– فاجعه بزرگی روی داده است ، باراك . برادران اکیوا به اتفاق ده ها نفر از بهترین افراد ما ، هگنا را ترك گفته اند . صدها نفر از افراد ساده نیز قصد دارند به او پیوندند .

باراك آه کشید :

– سالها بود که او در این باره صحبت می کرد . فقط ، من از این متعجبم که چطور تا بحال مقصودش را عملی نکرده بود . این افکار از وقتی در منزش رسوخ کرد که پدرمان توسط دبیرستانی های جیتومیر کشته شد . و سپس ، این بغض و کینه او پس از مرگ زنش بیشتر شد .

اویدان شانه های پهنش را بالا انداخت .

– می دانید که نیمی از کارمن عبارت از فرو نشانیدن هیجانات شدید افراد جوانمان است . اگر آنها را به حال خود بگذاریم ، فردا به امپراطوری انگلستان اعلان جنگ می دهند . احساسات شما ، من و اکیوا ، همه به هم شبیه است ، ولی برادر شما با کارهای خود وجود همه ما را به خطر می اندازد . هرگاه وی به اعمال تروریستی بپردازد ، تمام جمعیت یهودی فلسطین نابود خواهد شد .

باراك ، برای عزیمت به عین اور اورشلیم را ترك گفت . این مهاجرنشین نیز مانند بیشتر کیبوتص ها باغی سبز و خرم بود .

به مجرد اینکه اولین کلمات از دهان باراك خارج شد ، اکیوا به خشم آمد .

– می بینم که این آقایان «مرکز» ترا فرستاده اند تا نزد من گریه کنی . چرا خودشان نیامدند ؟  
باراك جواب داد :

– حتی ، اگر آنها هم از من نخواستہ بودند ، خودم شخصاً به این جا می آمدم . به محض اینکه دریافتم که قصد داری چه دیوانگی خطرناکی بکنی ...

– دیوانگی ؟ من فقط کاری کرده ام که «مرکز» از انجام آن می ترسد .  
اما ، دیر یا رود ، همه آنها به هر قیمتی که شده ، با حقیقت مواجه خواهند شد .  
انگلیسی ها دشمنان ما هستند .

– فکر نمی کنم ، اکیوا . به طور کلی ، از زمان تسلط انگلستان بر  
فلسطین تا کنون ، نتایج درخشانی گرفته ایم . به هر جهت ، انگلیس فرمانروای  
مشروع فلسطین است .

– فرمانروایی که آماده است گلوی ما را بفشارد . این آقایان برگزیده  
«مرکز» ، یکی پس از دیگری کنفرانس تشکیل می دهند و خطابه می خوانند .  
آیا دیده ای که اعراب با ما معامله و تجارت کنند ؟

– ما از راه های قانونی به هدفمان خواهیم رسید .

– ما فقط از راه نبرد با آنها به هدفمان می رسیم .

– فرضاً ، حرف ترا هم بپذیریم . ولی ، اگر قرار باشد بجنگیم ، باید  
همگی با هم و در زیر یک پرچم باشیم . تو با تشکیل دسته ات ، ارزش خود را حتی از  
مفتی هم پائین تر برده ای . آیا هیچوقت فکر نکرده ای که اگر انگلیسی ها از اینجا  
بروند چه خواهند شد ؟ انگلیسی های کانه شانس ما در رسیدن به استقلال هستند .  
– ما همانطور که زمین های خود را آباد ساخته ایم به استقلال هم میرسیم :

با عرق خود و با خون خود .

باراک کوشش کرد که آرامش خود را حفظ کند .

– اکیوا ، برای آخرین بار اینکار را نکن . فقط ، تو موقعیتی به دست  
دشمنان می دهی که با انگشت نشانمان دهند و بیشتر به ما تهمت بزنند ...

برادر کوچکتر فریاد زد :

– آه . بسیار خوب . بالاخره ، به اصل مسئله رسیدیم . همیشه همان  
گفتگوهای مکرر . آها ! يك يهودی باید التماس کند ، يك يهودی باید  
بازیچه احساسات همه مردم باشد ، يك يهودی نباید هیچگونه حقی داشته  
باشد ...

– ساکت باش !

اکیوا دوباره فریاد زد :

– ساکت نمی شوم ! شما فقط يك اصل را مراعات می کنید : که نباید

بجنگیم .

- به تو گفتم ساکت باش ...  
 - حقیقتاً ؟ باراك ، یهودی گتو ... بسیار خوب برادر عزیزم ، شاید  
 من خطا می کنم ، ولی مایلم زنده بمانم . به جهنم که این آرزوی من به چشم  
 همه مردم دنیا هم خطا بیاید .  
 اکنون ، باراك ازخشم می لرزید ، بلند شد و سنگین و کشیده به طرف  
 دررفت . پشت سرش اکیوا با خشم هنوز فریاد می زد :  
 - به آنها بگو، که اکیوا و یارانش پیغامی برای انگلیس ها و اعراب  
 دارند : «چشم به جای چشم ، دندان به جای دندان !»  
 درآستانه در، باراك برگشت .  
 - کافی است : دیگر هیچگاه نباید نزد من بیایی !  
 اکیوا تکانی خورد. لبهایش شروع به لرزیدن کرد و دیدگانش مملو  
 از اشک شد . با دیر باوری زمزمه کرد :  
 - دیگر حق ندارم به خانه تو بیایم ؟ ببین، باراك ، ما باهم برادریم ...  
 تو، تا فلسطین مرا روی پشت حمل کردی ...

## ۱۲

در هفده سالگی، اری بن کنعان قدی به طول يك متر و هشتاد و پنج  
 سانتیمتر داشت، و قدرتش مانند يك شیر بود. علاوه بر عبری و انگلیسی، به  
 زبان های عربی، آلمانی و فرانسه نیز بخوبی صحبت می کرد . درعین حال ،  
 قصد داشت زبان ایدیش را نیز، که مادرش دره واقع عصبانیت به آن تکلم می  
 کرد فراگیرد.  
 نامزدش دافنا هم دیگر دختری قوی، خندان و فریبنده شده بود... و  
 فقط به خاطراری زندگی می کرد. بدون هیچگونه شکی، به زودی آندو باهم  
 ازدواج می کردند.  
 در این هنگام ، هر قدر که تشنج اوضاع در فلسطین بیشتر می شد، آنها  
 کمتر موفق به دیدار یکدیگر می شدند.  
 اری یکی از پرشورترین جوانان هگانا بود، به طوریکه اویدان او را

یکی از بزرگترین امیدهای ارتش آینده فلسطین می دانست .  
به این زودی، اری سرپرستی تشکیلات دفاعی پنج شش کیبوتص را به عهده گرفته بود . کمی بعد ، وقتیکه موصاد اقدامات خود را شروع کرد ، از او خواسته شد که در پیاده کردن مهاجران از کشتی ها با آنها همکاری نماید . او مأور بود که تازه واردین را تا مهاجرنشین ها همراهی کند .

وقتیکه دوسه روز فراغت می یافت بهید - ال تلمن می زد و فوراً دافنا، پیاده، با اسب و یا با اتوبوس برای ملاقات وی به تل-اوئو می شتافت. آنگاه، به اتفاق یکدیگر به سالن کنسرت و یا نمایشگاه نقاشی می رفتند. گاهی نیز به خیابان بن یهودا و یا النبی می رفتند و در تراس کافه ها می نشستند .

هر بار که یکدیگر را می دیدند بیشتر در خود احساس خوشبختی می کردند... ولحظه جدائی رنجشان می داد. اری نمی خواست قبل از اینکه صاحب خانه و مزرعه ای شود ازدواج نماید .

ولی همانطور که روزه روزه وضعیت وخیم تر می شد ، نیازها گوناگون نیز به او بیشتر می گردید. اری از خود می پرسید که آیا هیچگاه روز ازدواجش با دافنا فرا خواهد رسید ؟

اگر در دومین موج مهاجرت، متفکران ورؤسا به فلسطین آمده بودند، اگر در سومین موج مهاجرت پیشقدمان به این سرزمین مهاجرت کرده بودند، در چهارمین موج، علم و فرهنگ توسط یهودیان آلمان به فلسطین آورده شد. در مقابل ترقی های مداوم مهاجرنشین های یهودی ، افندی ها به شدت وحشت زده شده بودند .

بار دیگر نبردها شروع شد. بندریا فا فلیج گردید و تجارت در این شهر متوقف شد. اعراب خانه های یهودیان را به آتش می کشیدند ، و همینکه یک یهودی را به تنهائی می یافتند، وی را می کشتند و جسدش را پایمال می کردند ، اعضایش را می بریدند و چشمانش را از حدقه درمی آوردند .

با وجود این بی رحمی ها، هگانا تحت فرماندهی اویدان هر روز وضعیت دفاعی جدیدی بخود می گرفت. در عوض، مکابی ها یعنی پیروان اکیوا بن کنعان هر ضربه را با ضربه دیگری جواب می گفتند .

سرانجام، امپراطوری انگلستان راه حلی برای مسئله فلسطین یافت :  
بدین ترتیب که فلسطین را به دونا حیه کاملاً متمایز تقسیم نمایند .

صیونیست‌های فلسطینی، که از اینهمه جنگ و خونریزی خسته شده بودند تصمیم گرفتند که پیشنهاد انگلستان را بپذیرند. در مقابل، مفتی حاج امین که به بیروت فرار کرده بود فریاد می‌زد :

– تقسیم فلسطین؟ هیچوقت! اعراب تا آن زمان که آخرین یهودی را به دریا نریزند، اسلحه را بزمین نخواهند گذاشت !

چند روز پس از تصمیم دولت انگلستان مبنی بر تقسیم فلسطین، اری بن کنعان و دو نفر دیگر از رؤسای هگانا به نزد اویدان احضار شدند.  
– خوب به این نقشه نگاه کنید. به آسانی می‌توانید اهمیت مأموریت خود را دریابید. شما باید فرماندهی کبوتسی را که در شمال کشور بوجود می‌آورید در دست بگیرید .

سارا اشك می‌ریخت. سال‌ها بود، که هرگاه پسرش را می‌دید، اسلحه یا شلاقی به دست داشت. اینبار، مأموریتی که به او محول می‌شد از همیشه خطرناک‌تر بود .

اری، به آرامی مادرش را در آغوش گرفت و از او خواست که اشك‌هایش را پاک‌کند، و به او اطمینان داد که همه چیز مطابق دلخواه خواهد گذشت . سپس، بدون کلمه‌ای حرف، دست پدرش را فشرد.

دافنا وارد شد، و پس از اینکه از پدرش و مادرش و هر آینده‌اش خدا حافظی کرد به اتفاق اری بیرون رفت . باراك آهی کشید و شانه‌های لرزان همسرش را در دست گرفت.

سارا زمزمه کرد:

– جنگ ... تاجه زمانی باید پسرمان را به سوی این دیو خون‌آشام بفرستیم .

– به یاد بیاور که خدا از ابراهیم خواست تا پسرش را قربان کند.



## ۱۳

ده کامیونی که حامل صد دختر و پسر هگانا و اثاثیه آنان بودند، در جاده ساحلی پیش می‌رفتند. پس از اینکه از آخرین کیبوتص گذشتند، در شمال گالیل وارد ناحیه‌ای شدند که تا کنون هیچ یهودی ای در آنجا زندگی نکرده بود. چشمان هزاران عرب، قافله آنان را که به سوی مرز لبنان در حرکت بود می‌نگریست.

همینکه به محل تعیین شده برای ایجاد کیبوتص همیشهمار (نگهبان) رسیدند، کامیون‌ها ایستادند. پاسداران شروع به نگهبانی کردند، و تخلیه اثاثیه‌ها شروع شد. سپس، کامیون‌ها بازگشتند تا قبل از تاریک شدن هوا به اولین دهکده یهودی نشین برسند. دسته کوچک در میان تپه‌هایی که در آنها تروریست‌های عرب پنهان شده بودند تنهاماند.

صبح روز بعد، این خبر از حبرون تا بیروت پراکنده شده بود:

— یهودیان در تپه‌ها سبز شده‌اند!

مفتی که نزدیک بود از خشم دیوانه شود، قسم یاد کرد که این توهین بزرگ با خون شسته خواهد شد، به ترتیبی که هیچ‌یک از آنها مجال فرار نخواهد یافت...

در مدت سه روز، دسته کوچک، تا آخرین حد قدرت خود کار می‌کرد. هنگامیکه دافنا و اری از نگهبانی باز می‌گشتند، در کنار هم استراحت می‌کردند.

در چهارمین شب، حمله شروع شد.

تا کنون، یهودیان بایک چنین کشمکش روبرو نشده بودند. در مدت پنج ساعت متمادی، در حدود هزار عرب، به وسیله تفنگ و مسلسل، بارانی از گلوله را بر اقامتگاه یهودیان فرو ریختند. نگهبانان یهودی در حالیکه در کمینگاه مخفی شده بودند مراقب اوضاع بودند. بالاخره، اولین موج حمله شروع شد: سایه‌های زیادی، در حالیکه هر یک چاقوئی میان دندان‌ها داشتند بر روی زمین می‌خزیدند.

ناگهان ، پرتوهای نورانی شش پروژکتور زمین را روشن کرد . در يك لحظه ، همه عرب ها بی حرکت شدند . هگانا آتش ها را باز کرد . در عرض چند ثانیه ، مهاجمان در حدود پنجاه نفر از افراد خود را از دست دادند . بقیه ، در حالیکه به شدت ترسیده بودند شروع به عقب نشینی کردند .

ولی ، اری که به وسیله نیمی از نیروی یهودی همراهی می شد ، برق آسا به اعراب هجوم برد و مانع بازگشت آنها شد . فقط ، تعداد کمی در حالیکه از وحشت فریاد می کشیدند توانستند بگریزند .

در این نبرد ، هگانا چهار کشته داده بود : يك دختر و سه پسر ، که یکی از آنها فرمانده ساخلو بود . اری جای خالی او را پر کرد . درس خوبی به اعراب داده بودند ، زیرا تا يك هفته بعد اعراب هیچگونه حمله ای نکردند .

هر روز ، هگانا ده بیست متر به طرف بالای تپه پیش می رفت ، و پس از اینکه موقعیت خویش را مستحکم می کرد ، به انتظار شب می نشست . اعراب ، این پیشروی ها را می دیدند ، ولی جرأت مداخله نداشتند . يك هفته بعد ، اری تصمیم گرفت که اردوگاه پائین تپه را رها کند و یکی دیگر در سرایشیمی تپه برپا سازد .

اعراب ، دوباره حمله های خود را شروع کردند . ولی ، اینبار نه هجوم می آوردند و نه از فواصل دور تیراندازی می کردند .

اری يك هفته دیگر صبر کرد ، سپس ، يك روز صبح ، ناگهان به همراهی بیست و پنج نفر از افراد خود به بالای تپه رفت و اعراب را که بر اثر تیر اندازی های مداوم شب گذشته مشغول چرت زدن بودند از بالا به پائین سرازیر کرد ، و به این ترتیب بالای تپه را متصرف شد . ولی متأسفانه ، در این نبرد پنج نفر از افرادش را از دست داد . در مقابل ، موقعیت مستحکمی به دست آورده بود که می توانست از آنجا همه نواحی اطراف را زیر نظر بگیرد .

این مهاجر نشین کاملاً تنها بود : نزدیکترین کیبوتص ، ده ها کیلومتر با آن فاصله داشت . آذوقه و حتی آب آشامیدنی آنها به وسیله کامیون تا پائین تپه آورده می شد ، و سپس برگردان به بالای تپه حمل می گردید .

کم کم ، هگانا شاهراه بین فلسطین و لبنان را بر اعراب بست . و روزی ، بزرگترین معجزه برای آنان به وقوع پیوست : در اولین

مزرعه همیشمار بذرافشانی شد ! و بدین ترتیب مهاجر نشین به کیپوتص مبدل می گردید .

اری ، در چادرش در خواب عمیقی فرو رفته بود که دستی قوی او را بیدار کرد .

– بیدار شو ! زود !

ملافه را به طرفی انداخت ، تفنگش را در دست فشرد و در حالی که می دوید مردی را که به طرف بام های جنوبی می رفت دنبال نمود . در این محل به تازگی درخت موکاشته بودند . عده ای پسر و دختر در آنجا جمع شده بودند که با نزدیک شدن اری ، سکوتی بر آنان حکم فرما شد .

در روشنائی ضعیف مشعلی ، تکه های بلوژی آبی در میان کلوچ های خون آلود دیده می شد . زنجیری از قطرات خون به طرف تپه مجاور می رفت . اری با نگاهی گنگ ، چهره همه کسانی را که به طرفش برگشته بودند ، بر انداز کرد و زمزمه کنان گفت :

– دافنا ، دافنا ...

دوروز بعد ، قاتل ها ، جسد زن جوان را در اطراف اردوگاه انداختند . گوش ها ، بینی و دستهایش را بریده بودند و چشمانش را از حلقه در آورده بودند . لا اقل ، پنجاه بار به او تجاوز شده بود .

هیچکس نشنید که اری آهی بکشد و هیچکس هم اشکش را ندید . ولی ، برعکس سابق ، ساعت ها از همه کناره می گرفت ، و وقتی خودش را ظاهر می کرد ، همه می دیدند که رنگش کبود و لبانش لرزان است . با اینحال ، هیچگاه نمی گذاشت که نا امیدی به سویش روی آورد و هیچوقت عصبانی نمی شد . دیگر ، حتی نام نامزدش را هم بر زبان نمی آورد . همه دهکده های عربی ناحیه همیشمار در انتظار عکس العمل آنها به خود می لرزیدند . ولی ، انتظارشان بیهوده بود ، زیرا یهودیان عمل پست و حقارت – آمیز آنان را بی جواب گذاشتند .

پس از مهاجر نشین همیشمار ، صیونیست ها در حدود ده مهاجر نشین دیگر نیز که همه دارای همان موقعیت های استراتژیکی بودند ، ایجاد کردند .



این تاكتيك از فعاليت های عمال مفتی کاست ، ولی کاملاً آنها را از میان نبرد .  
در این موقعیت دشوار و خطرناک ، ناگهان پی . پی . مالکولم فرمانده  
ارتش امپراطوری انگلستان به فلسطین آمد .

او يك نظامی بود که حتی برای انجام خواسته هایش به شدت عمل نیز  
متوسل می شد . گاهی ، روزها در اندیشه ای عمیق فرو می رفت - آنقدر عمیق  
که فراموش می کرد ریشش را بتراشد و شانه ای به موهایش بزند .

او نیز وقتی به فلسطین رسید طرفدار اعراب بود ، فقط به این جهت  
که افسری انگلیسی می بایست چنین باشد . ولی ، بزودی این احساسات با  
نمایان شدن واقعیت از میان رفت . در عرض چند هفته ، پی . پی . مالکولم  
صیونیستی متعصب شد .

او مانند تمام مسیحیانی که افکار صیونیستی در آنها نفوذ کرده بود ، و  
حتی بیش از یهودیان در اینباره از خود شورو شوق نشان می داد . نزد رابی  
یهودی به آموختن زبان عبری مشغول شده که بتواند در مواقع تنهایی تورات  
بخواند . چون خودش يك نظامی بود ، همه روایات جنگی عهدعتیق را خواند .  
اینبار ، خداوند فرمانده پی . پی . مالکولم را برگزیده بود که فرماندهی  
جهاد فرزندان اسرائیل را به عهده بگیرد .

هوا تاریک شده بود که مالکولم به یدال رسید و یکسر به خانه باراک  
بن کنعان رفت .

درد و فراق باراک ، در طی گفتگوئی طولانی ، مواهب صیونیسم و سرنوشت  
افتخار آمیز ملت یهود را برشمارد . ساعتی بعد ، مشغول تشریح پروژه اش شد .  
- من عقیده دارم که سرباز یهودی یکی از بهترین سربازهای دنیا است ،  
و حتی پارافراتر می گذارم : او به معنای واقعی کلمه بهترین سرباز دنیا است ،  
زیرا فقط او است که به خاطر ایده آلی می جنگد . افراد هگانه کاملاً استثنائی  
هستند . بسیار خوب ، پیشنهاد می کنم که به وسیله این افراد ، ارتشی ایجاد  
کنیم که مانند آنها در جهان نتوان یافت . به این علت است که به اینجا آمده ام .  
باید بجنگید ! این تنها راه حل است : جنگ ! بلکه این یگانه راهی است  
که می تواند ملیت یهودی را به فرزندان اسرائیل بازگرداند . به این خاطر  
نزد شما آمده ام که وسیله ملاقات مرا با اویدان فراهم کنید .

وقتی مالکولم رفت ، باراک مردد و حیران بود . کمی بعد تصمیم گرفت

تلفنی با اویدان صحبت کند ...

- این مرد مانند نجات دهنده از آسمان آمده است . هم اکنون ، يك ساعت برایم راجع به صیونیزم صحبت می کرد ...  
اویدان گفت :

- درباره وی خبر های زیادی شنیده ایم . حقیقت را بخواهی ، این موضوع برایم خیلی عجیب است ، به طوریکه حتی فکرش را هم نمی توانم بکنم .  
- می توان به او اعتماد کرد ؟  
- نمی دانم .

در حال حاضر ، فرمانده پی . پی . مالکولم تمام اوقات فراغتش را با یهودیان می گذرانید . افسران انگلیسی از این قضیه به شدت متحیر بودند . در عرض چند ماه ، تمام یهودیان فلسطین او را می شناختند .  
به علت اینکه افکار جنگ طلبانه ای داشت ، گردانندگان « مرکز » هر روز برای پذیرفتن وی بهانه های جدیدی می تراشیدند . سرانجام ، روزی فرمانده پی . پی . مالکولم بدون اطلاع قبلی به دفتر کاربن گوریون رفت .  
- گوش کنید ! شما يك احمق هستید . وقتتان را به بحث با دشمنانمان می گذرانید ، در حالیکه حاضر نیستید پنج دقیقه با يك دوست صحبت کنید !  
بن گوریون فرصت نکرد جوابی بیاورد ، زیرا فرمانده در را به هم زده بود و خارج شده بود .

اقدام بعدی مالکولم ، دیدار از ژنرال چارلز ، فرماندار نظامی فلسطین بود . مالکولم قصد داشت ، از فرماندار اجازه تشکیل نیروی متشکل از افراد یهودی را بگیرد . ژنرال چارلز نیز ابتدا ، مانند اغلب فرماندهان انگلیسی ، از دوستداران اعراب بود . ولی یاغی گری مفتی ناراحتش کرده بود . به طوریکه ، مخفیانه پلیسی از یهودیان تشکیل داده بود و در مقابل قاچاق اسلحه به نفع هگانا ، چشمانش را می بست . سرانجام ، ژنرال چارلز درخواست های مالکولم تسلیم شد .

چند روز بعد ، اتومبیل مالکولم مقابل دربزرگ همیشمار توقف کرد . نگهبانی ، مالکولم را نزداری به بالای تپه هدایت کرد . مالکولم بدون اینکه به تعجب فلسطینی قوی هیکل توجهی نماید ، شروع به صحبت کرد :

– شما نوجوان شجاعی هستید . از شما می‌خواهم که به من گوش کنید و دستوراتم را به کاربندید . نقشه فلسطین را دارید ؟ خوب حالا ، مرکز اصلی عملیات اعراب را به من نشان بدهند .

اری ، نیمه ناراحت و نیمه رام ، دهکده‌ای را که درپا نژده کیلومتری ، در داخل خاک لبنان واقع بود نشان داد .  
مالکولم به آرامی گفت :

– به همین نزدیکی ؟ بسیار خوب ، امشب باید آنجا را ویران کنیم . تاریکی بر همه جا گسترده شده بود که مالکولم در رأس گروهی متشکل از هشت مرد و دوزن ، به آن طرف مرز رفت .

وقتی به نزدیکی هدف رسیدند ، مالکولم برای پی بردن به موقعیت محل مورد نظر ، آنها را تنها گذاشت و نیم ساعت بعد مراجعت کرد .  
– همان طور است که فکر می‌کردم . آنها حتی نگهبانی را هم به پاسداری نگماشته اند . این طور باید عملیات خود را انجام دهیم : – به وسیله مدادی ، با چند خط نقشه‌ای کشید . – سه نفر از شما باید بامن به مرکز دهکده بیایید . ما به طرف منزل ها تیراندازی می‌کنیم و چند نارنجک هم منفجر خواهیم کرد . در نتیجه ، همه بیدار خواهند شد و از خانه ها خارج می‌شوند . آنگاه ، بن کنعان از محلی که کمین کرده است به آنها تیراندازی می‌کند . آه ! فراموش کردم : بن کنعان ، سعی کنید برای من چند اسیر بگیرید . از آنها خودم استنطاق خواهم کرد .

اری اعتراض کنان گفت :

– این دیوانگی است . با این نقشه هیچگاه موفق نمی‌شویم . نقشه اجرا شد ، و همانطور که مالکولم پیش‌بینی می‌کرد ، آنها پیروز شدند . در عرض ده دقیقه ، همه چیز تمام شده بود . اعراب در حدود سی کشته داده بودند . البته ، تعداد زیادی نیز زخمی شده بودند که با استفاده از تاریکی گریخته بودند . یهودیان دو اسیر گرفته بودند که آنها را نزد فرمانده هدایت کردند .

فرمانده پی . پی . مالکولم به زبان عربی از اولین نفر پرسید :

– سلاح های شما کجا پنهان شده است ؟

مرد عرب شانه هایش را بالا انداخت . يك سیلی نیز نتوانست او را به

حرف آورد . مالکولم رولورش را کشید و با خونسردی گلوله‌ای در مغزوی جای داد .

آنگاه ، به طرف اسیردوم برگشت و سؤالش را تکرار کرد . عرب ، در حالیکه از ترس لکنت زبان پیدا کرده بود ، در حال نام چند محل را بر شمرد .

اولین عمل متعرضانه هگانا ، به طرز شکفت انگیزی صداهاى عمال مفتی را خاموش کرد . درعوض ، باعث برانگیخته شدن خشم شدید انگلیسی‌ها شد . تعداد زیادی از نظامیان عالی رتبه درخواست کردند که مالکولم فوراً به انگلستان فراخوانده شود . در این هنگام ، ژنرال چارلز تقصیری را متوجه خود نمی‌دانست و به حرف کسی گوش نمی‌داد .

وقتی که اوضاع دوباره آرام شد ، و بته‌ها تصمیم گرفت که در سیاستش در سرزمین‌های تحت‌الحمایه تغییراتی کلی و اساسی بدهد .

ابتدا ، فرمانده پی . پی . مالکولم به میهن فرا خوانده شد . سپس ، به جای ژنرال چارلز ، ژنرال هاون - هورست منصوب به کار شد . آنگاه ، تمام شخصیت‌های عالی رتبه اداره نظامی نیز عوض شدند .

فرماندهان جدید ، عده زیادی از یهودیان را به جرم حمل غیر قانونی اسلحه به زندان‌های از شش ماه تا پنج سال محکوم کردند .

اری بن کنعان ، در بهار سال ۱۹۳۹ آزاد شد . لاغور و رنگ پریده شده بود . مراجعتش به ید - ال درست مصادف با انتشار کتاب سفید جدید انگلستان بود . در این کتاب ، انگلستان هر گونه مهاجرتی را به فلسطین ممنوع کرده بود . رویه‌ای که نشان می‌داد ، جهان در آستانه دومین جنگ بین‌المللی قرار گرفته است .

## ۱۴

در این موقع ، وضعیت یهودیان آلمان که در عرض این شش سال وخیم شده بود ، روز به روز خطرناک‌تر می‌شد . دفتر صیون نیست در برلن ، به همه یهودیان اطلاع داده بود که به هر قیمتی که شده آلمان را ترك کنند . وقتی که عاملین

صیونیست در آلمان که بی نهایت خسته شده بودند، از «مرکز» در اورشلیم کمک خواستند، اری بن کنعان به سویشان روانه شد.

اری، مخفیانه از مرز لبنان که بخوبی آن را می شناخت گذشت و پیاده به بیروت رفت. از آنجا، با گذرنامهٔ يك يهودی که به عنوان «جهانگرد» به لبنان آمده بود، با کشتی به مقصد ماریسی حرکت کرد. يك هفته بعد، سالم و تندرست به دفتر صیونیست در برلن رفت.

تعلیماتش بسیار ساده بود: «تا آنجا که می توانید یهودی خارج کنید، ولی مسئله اصلی ویزای ورود به کشورهای دیگر بود. يك ویزا، معادل جان یک نفر ارزش داشت، بنابراین می بایست آنرا می خریدند، می دزدیدند و یا جعل می کردند. اری، شب و روز تلاش بسیاری کرد که بتواند تعدادی ویزای مورد لزومش را تهیه کند. او، در این تابستان اسف انگیز ۱۹۳۹، شبانه روز به طور مداوم کار می کرد.

در نیمه های ماه اوت، پیامی فوری از آژانس موصاد در فرانسه دریافت کرد، که در آن از او خواسته بودند فوراً آلمان را ترك کند. ولی او به پیام مزبور ترتیب اثری نداد و فعالیتش را تشدید کرد.

او، برای پانصد بچه ویزا تهیه کرده بود، و قصد داشت هفتاد و دو ساعت دیگر، آنها را یکجا به دانمارك بفرستد. در این مدت، سه تلگرام دیگر نیز دریافت داشت.

اری، دو روز قبل از حملهٔ هیتلر به لهستان، آلمان را ترك گفت. با شروع جنگ جهانی دوم، «مرکز» در اورشلیم جلسه ای فوق العاده تشکیل داد. در مدتی کمتر از ده دقیقه، سران یهودیان فلسطین خط مشی خود را برگزیدند. تمام افراد جوان وارد ارتش انگلستان می شدند تا با دشمن مشترك بجنگند.

مهمترین عاملی که باعث شد هگانا چنین تصمیمی بگیرد، این بود که در این موقعیت، یهودیان، رسماً و حتی قانوناً، طریقهٔ استفاده از سلاح های جدید را بیاموزند.

ژنرال هاون - هورست نیز کم و بیش متوجه این موضوع شده بود. وی، در گزارشی که به «وار آفیس»<sup>۱</sup> فرستاد، چنین نوشت:

۱ - بخشی از وزارت جنگ انگلستان.

– بدون شك . فكر می‌كنی كه این بار انگلیسی‌ها به ما خیانت  
داگرما سربازان یهودی را متشكل كنیم و به آنها اجازه دهیم كه فنون  
جنگی را بیاموزند و از تجربیات آن بهره‌مند شوند، در آینده‌ای نزدیک آنها را  
در مقابل خود خواهیم یافت. زیرا، دیر یا زود، باید با همین یهودیان بجنگیم.»  
در عرض يك هفته ، صدوسی هزار مرد وزن – يك چهارم جمعیت یهودی  
فلسطین – خود را آماده نبرد به نفع انگلیسی‌ها كردند .

« و آفیس ، نمی‌توانست از چنین كمکی صرف نظر كند ، در عین حال  
گزارش هاون – هورست را نیز نادیده نگرفت . بدین معنی كه روشی متوسط  
اتخاذ كرد : دولت انگلستان داوطلبان یهودی را می‌پذیرفت ، ولی از آنها  
در دسته‌های جنگنده استفاده نمی‌كرد .

تنها جبهه‌ای كه جنبش صیونیستی داشت ، جبههٔ اکیوا بن کنعان بود.  
اویدان تصمیم گرفت كه غرورش را بشكند و به اتفاق چند نفر از افراد هگانا  
به ملاقات او برود .

ملاقات آنها در اورشلیم، در زیر زمین رستوران بزرگی، میان صندوقهای  
كنسرو و بطری‌های خالی صورت گرفت. وقتی اکیوا وارد شد، اویدان انتظارش  
را می‌كشید .

صحبت را اویدان شروع كرد :

– فقط به يك دليل به ملاقات آمده‌ام . ما یلم كه توتا پایان جنگ با  
انگلیسی‌ها منتهی شده .

همانطور كه اویدان انتظار داشت، اکیوا كم كم به خشم می‌آمد. سرانجام،  
اویدان دوباره سكوت را شكست و اینطور به حرفش ادامه داد :

– نفهمیدی چه گفتم . من از احساسات تو آگاهی كامل دارم ، و خوب  
می‌دانم كه چه چیز ما را به يكدیگر مربوط می‌كند و چه چیز جدایمان می‌سازد.  
ولی، تو باید درك كنی كه امروزه آلمان بیش از انگلستان دشمن ما است .

– شاید . به هر جهت ، آن زمان فرا رسیده است كه لندن كتاب سفید را  
باطل شمرد و ایجاد دولتی یهودی را در سرزمین فلسطین به همهٔ جهانیان اعلام  
كند! موقع اینكار حالا است ، یا هیچوقت !

– به نظر تو، تأسیس دولت یهودی در این سرزمین آنقدر مهم است كه ما  
باید به پیروزی آلمانی‌ها كمك كنیم ؟

نخواهند کرد !

– من به خصوص به این فکر می‌کنم که ما يك راه بیشتر نداریم : باید بر علیه آلمان هیتلری بجنگیم .

اکیوا برگشت تا در زیر زمین قدم بزند . به شدت خشمگین و عصبانی بود . ناگهان ایستاد و زمزمه کنان با صدائی لرزان گفت :

– بسیار خوب ! قبول می‌کنم ، اویدان . من اعلام متار که می‌کنم .  
 دو مرد ، دوستانه دست یکدیگر را فشردند . اکیوا با کمروئی پرسید :  
 – برادرم چطور است ؟  
 – باراك به تازگی از لندن بازگشته است . در آنجا در کنفرانسی شرکت کرده بود .

– هنوز کنفرانس . او غیر از کنفرانس چیز دیگری را دوست ندارد ...  
 و سارا و بچه‌ها ؟

– همه خوبند . تو باید از وجود برادر زاده ات اری سربلند باشی .  
 – بله . پسر فوق العاده‌ای است . می‌خواستم او را دوباره ببینم ...  
 اویدان ، بدون آنکه دیگر صحبتی کند به طرف پلکان رفت .

اری خیلی عوض شده بود . همیشه افسرده و خاموش به نظر می‌رسید . به تنها چیزی که اهمیت می‌داد مزارع و درخت‌های میوه‌اش بود . جنگ شروع شده بود ، ولی او يدال را ترك نکرده بود . اوقات فراغتش را نیز در کنار دوستش تاها ، که اکنون کدخدا شده بود ، در دهکده ابویشا می‌گذرانیید .

شبی ، در اوایل سال ۱۹۴۰ ، وقتی که وارد خانه شد ، اویدان منتظرش بود . پس از صرف شام ، اری ، اویدان و باراك به اتاق نشیمن رفتند .

صحبت را اویدان شروع کرد :

– فکر می‌کنم علت آمدن مرا به اینجا بدانی .

– شاید .

– در این صورت حاشیه نمی‌روم . به نظر ما ، در هگانا چند مرد هستند که باید حتماً در ارتش انگلستان داخل شوند . انگلیسی‌ها ، با ما رابطه برقرار کرده‌اند و احوال توجو یا شده‌اند . آنها اطلاع داده‌اند که حاضرند ترا به عنوان يك افسر بپذیرند ...

– این برای من اصلاً اهمیتی ندارد .

- مرا مجبور نکن ، که به جای درخواست کردن به تو دستور بدهم .  
- دستور ؟

- ببین ، اری ... من ، از اینکه زیاد پافشاری کنم می ترسم ...  
- بر شیطان لعنت . چرا من باید اونیفورم انگلیسی به تن کنم؟ برای  
اینکه این آقایان مرا زندانی کنند ؟ تو گوش کن پدر: پنج سال است که عمویم  
اکیوا دشمنمان را به خوبی شناخته است .  
باراك غریب :

- قدغن کرده ام که دیگر نام عمویت را در این خانه بر زبان نیاوری !  
- اگر در آینده اسم او را بر زبان نیاورم خطا کرده ام . این فقط به  
احترام تو بود که تا کنون در صف مکابی ها داخل نشده ام .  
اویدان گفت :

- تونمی دانی که اکیوا نیز حاضر شده است به نفع انگلیسی ها بجنگد .  
بنا بر این ، رد کردن تو ...

اری بلند شد و به طرف در رفت .  
- می روم با تاها دومینوبازی کنم . هر گاه ، نازی ها فلسطین را اشغال  
کردند می توانید مرا آگاه کنید .

جماعت صیونیست تمام کوشش خود را برای کمک به انگلیسی ها به کار  
می برد، ولی انگلیسی ها هیچگونه کمکی به پناهندگان یهودی نمی کردند .  
در این مواقع بود که حادثه اسفانگیز استروما بوقوع پیوست .

يك كشتی بخاری کهنه، موسوم به دانوب، که بیش از بیست متر طول  
نداشت، با هشتصد پناهنده یهودی اروپا را ترك کرد . کشتی مزبور به طور  
معجزه آسایی توانست به استامبول برسد .

«مرکز» صیونیست، کتباً از انگلستان خواست که ویزاهای مورد لزوم  
آنها را در اختیارشان قرار دهند. ولی انگلیسی ها نه تنها این درخواست را  
رد کردند، بلکه جداً از حکومت ترکیه خواستند که کشتی مزبور را از آب  
های خود بیرون کند. بالاخره، پلیس های ترك وارد کشتی شدند و آنرا به  
طرف بسفر، و از آنجا بسوی دریای سیاه هدایت کردند . سپس، آنرا در میان  
دریا به حال خود گذاشتند. سرانجام، پس از مدت کوتاهی که سوخت و مواد



غذائی پناهندگان تمام شد، همگی جان سپردند .  
 کمی بعد ، حادثه اسف انگیز دیگری نیز در سواحل فلسطین اتفاق افتاد .

دو کشتی کهنه ، حامل دوهزار پناهنده یهودی، توانسته بودند به حیفا برسند. انگلیسی‌ها از لنگر انداختن دو کشتی مزبور ممانعت به عمل آوردند، و به آنها دستور دادند که به طرف جزیره موريس حرکت کنند. ولی متأسفانه چند صد نفر از مسافرين آن دو کشتی ناپدید شدند.

در حالیکه، وهرماخت ، یک‌ه تاز قاره اروپا قصد داشت ضربه مهلکی بر قلب امپراطوری انگلستان وارد آورد - یعنی در کانال سوئز ، مصر و فلسطین-، مفتی، پس از شکست شورش عراق به برلن رفت.  
 هیتلر، که در مقابل خود متحد مورد احتیاجی را می‌دید ، به گرمی از او استقبال کرد، و رادیوی آلمان را برای تکرار همان ورد قدیمیش در اختیار وی گذاشت :

« اعراب، بلند شوید، انتقام شهدای خود را بگیرید ... من ، مفتی فلسطین، اعلام جهاد می‌کنم. برای رهایی یافتن ازیوغ انگلستان و گستاخی یهودیان برخیزید. کشتن يك يهودی، خشنود کردن الله و باز یافتن احترام ازدست رفته است. یهودیان را تا آخرین نفر نابود کنید !»  
 بهزودی ، آلمان در خاور میانه نفوذ کرد. بنابراین، انگلستان در این منطقه فقط می‌توانست بر روی نیروهای صیونیست تکیه کند.  
 بطوریکه، روزی بریتانیایی‌ها با « مرکز» تماس گرفتند و درخواست کردند که برای شان واحدهای جنگنده ترتیب دهد .  
 اری بن کنعان ، پس از اینکه شامش را تمام کرد به آرامی اطلاع داد:  
 - من وارد ارتش انگلستان شده‌ام.

روز بعد، اری خود را به کیبوتص الونیم، خانه بلوط‌ها، معرفی کرد.  
 در آنجا ، عده زیادی جوان، از همه نواحی فلسطین گرد آمده بودند تا وارد واحدهای پلمخ شوند.



## ۱۵

اری، با درجه ستوان یکمی مأمور تشکیل دسته‌های جنگنده شد. اکثر پسرها و دخترهای تحت فرمانش، هنوز به سن بلوغ نرسیده بودند. در میان سربازها، دومرد از دیگران متمایز بودند. اولی، زوگیلبوآ که کشاورزی از اهالی گالیل بود، و دومی، داوید بن‌امی که شخصی عصبانی و کوچک اندام بود و قبل از اینکه وارد ارتش شود در اورشلیم درس می‌خواند. روزی، ژنرال هاون - هورست برای بازدید به اردوگاه رفت. در حین بازدید، دریافت که وجودش هیچگونه شور و شوقی در میان سربازان یهودی برنینگیمه است. درحالی‌که از این موضوع به هیچ وجه ناراحت نشده بود، از اری خواست که به دفتر فرماندهی اردوگاه بیاید.

- بنشینید، ستوان یکم بن‌کنمان. قبل از همه چیز، باید بشما تبریک بگویم: شما با نیروهای پلمخ‌کارهای درخشانی انجام داده‌اید.

- تشکر می‌کنم، سر.

- من پرونده شما را مطالعه کرده‌ام، بهتر بگویم پرونده زندگیتان را. شما شخص کاملاً فعالی هستید.

- وضعیت ما و کشمکش‌هایی که در اطراف ما است، باعث شده است که زندگیم چنین باشد. درحقیقت، من آرامش را بر تلاطم ترجیح می‌دهم.

- من مخصوصاً برای ملاقات با شما به اردوگاه آمده‌ام. در واقع، می‌خواستم از شما درخواست کنم که داوطلبانه در انجام مأموریتی شرکت کنید. البته، می‌دانم که مشغول تشکیل نیروهای پلمخ هستید، ولی باید بدانید که وظیفه جدیدی که می‌خواهیم به شما محول کنیم اهمیت بیشتری دارد.

- من در ارتش انگلستان یک سرباز هستم، سر. در اینصورت، تمام مأموریت‌هایی را که مافوق‌هایم به من محول کنند انجام می‌دهم.

- متشکرم. می‌دانید که مدتی است آلمانی‌ها در سوریه نفوذ پیدا کرده‌اند، و اینطور که ما پیش‌بینی می‌کنیم، در بهار آینده قصد دارند به فلسطین نیز

دست یابند . پس ما مجبوریم که ازهم اکنون به سوریه حمله کنیم . به این خاطر است که به یاد شما افتادیم : اولاً ، به این جهت که شما به خوبی سوریه و لبنان را می‌شناسید ، زیرا مدت ها در کیبوتص همیشه مار زندگی کرده اید ، و ثانیاً اینکه ، به خوبی می‌توانید به زبان عربی تکلم کنید .

اری در صندلیش جا به جاشد ، و هاون - هورست به صحبتش ادامه داد :  
- می‌خواهیم ، پسرهایی را که باشما در همیشه مار بوده اند گرد آورید ، و دوباره به کیبوتص مزبور بازگردید . وقتی حمله ما به ثمر رسید ، مأموریت های دیگری هم دارید که باید انجام دهید .  
- مانعی در این راه می‌بینم ، سر .

- چه مانعی ؟

- عده زیادی از دوستانم که به اتفاق من در همیشه مار بوده اند ، در زندان های شما به سر می‌برند .

- همه آنها را آزاد می‌کنم .

- متشکرم ، سر . مطلب دیگر : دو مرد در اینجا وجود دارند که سربازانی استثنائی هستند . می‌خواستم آنها را هم با خودم به همیشه مار ببرم .  
- کاملاً موافقم .

اری بلند شد ، سلام داد و بیرون رفت .

بن کنعان به اتفاق زو گیلبوآ و داوید بن امی به همیشه مار ، تپه بلندی که خاطرات غم انگیزی را برایش زنده می‌کرد ، عزیمت نمود .  
سرانجام ، در جنگی که میان آنها و اعراب در آن منطقه واقع شد ، یهودیان پیروز گشتند . در این جنگ ، اری دلاوری های کم نظیری از خود نشان داد ، به طوریکه انگلیسی ها او را فرمانده نامیدند .

می‌بایست انتظار می‌کشیدند . جنگ جهانی دوم تمام شده بود، دشمن مشترك نابود گشته بود ، ولی انگلستان از اینکه کتاب سفید را از میان بردارد سرباز می‌زد . با وجود خیانت های متعدد اعراب ، با وجود قهرمانی های بیمانند صیونیست ها و کمک های انکارناپذیر آنان در پیروزی متفقین ، و با وجود کشتار شش میلیون یهودی بیگناه از طرف جلادان سنگدل نازی ، بریتانیا هنوز بر سر حرف خود مانده بود : دیگر نباید به فلسطین مهاجرت شود.

هگانا ، مرکب از هزاران سرباز تعلیم یافته ، شروع به تحریکات کرد . با اینهمه ، ابتدا مکابی های یعنی پیروان اکیوا متارکه را شکستند . سلسله ای از سوء قصد به وسیله بمب ، تمام کشور را به جنبش درآورد .

عکس العمل انگلیسی ها شدید بود . ژنرال هاون - هورست با نیروی وصف ناپذیر صدها نفر از مکابی ها را دستگیر کرد و به سودان فرستاد . ولی ، پلیس موفق نشد به پناهگاه های «فعالین» مکابی دست یابد .

بعد ، هاون - هورست دستور داد که مکابی هایی را که از این به بعد دستگیری می کنند ، در محل های عمومی شلاق بزنند . این عمل انگلیسی ها بدون پاسخ نماند ، زیرا مکابی ها نیز به محض اینکه سربازی انگلیسی را تنها می یافتند ، وی را می گرفتند و در معا بر عمومی شلاق می زدند .

ده توپ یهودیان آنقدر افسران انگلیسی را به قتل رسانید که بریتانیایی ها احساسات ضد صیونیستی خود را اعلام کردند . از شمال تا جنوب ، فلسطین زیر حکومت ترس و وحشت می لرزید .

در طی جنگ ، مفتی دریوگوسلاوی سر میبرد . پس از پایان جنگ ، حاج امین از این کشور به فرانسه گریخت ، زیرا حکومت بلگراد نام او را در لیست سیاه ثبت کرده بود . انگلیسی ها ترجیح دادند که او را به عنوان ذخیره نگاه دارند تا هرگاه که خواستند ، بتوانند به وسیله وی بلوایی در کشورهای عربی به پا کنند . بنابراین ، به مفتی کمک کردند تا به مصر فرار نماید . در این کشور او به عنوان قهرمان اسلام مورد استقبال قرار گرفت . در این هنگام ، در فلسطین ، برادرزاده اش جمال تشکیلات جماعت عرب را میچرخاند .

بریتانیا پس از جنگ ضعیف شده بود ، بنابراین ، این قسمت از دنیا نمیتوانست کاملاً تحت نفوذ این دولت بماند . تحت فشار واشینگتن ، لندن مجبور شد که کمیته ای مرکب از نمایندگان انگلستان و آمریکا تشکیل دهد ، مسئله فلسطین را بررسی نماید .

کمیته ، پس از اینکه وضعیت یهودیان بی خانمان و کسانی را که در اردوگاه ها وجود داشتند بررسی کرد به نتیجه ای قابل قبول رسید : «باید به صد هزار یهودی اجازه داده شود که فوراً به این کشور داخل شوند .»

رؤسای «مرکز» مرتباً از هگانا و پلمخ میخواستند که ضربه های شدیدی بر مواضع بریتانیا وارد آورند . آتش نبرد ، روز به روز بیشتر زبانه می کشید .

ناچار، انگلیسی‌ها ده‌ها هزار سرباز برگزیده خود را وارد این سرزمین کردند. یکروز نیز صدها شخصیت صیونیست را گرفتند و به زندان لاترن فرستادند. به عنوان انتقام، هگانا تمام جاده‌های مرزی را منفجر کرد. سرانجام، وزیر امور خارجه امپراطوری انگلستان در يك نطق آنتی سمیتیکی (ضد یهودی) مهاجرت یهودیان را به سرزمین اسرائیل اکیداً ممنوع ساخت. جواب مکابی‌ها، میبایست پرده گوشها را می‌درید. چند روز بعد، ده مرد در حالیکه لباس عربی به تن داشتند، و چندین پیت بزرگ شیری حمل می‌کردند وارد هتل «کینگ» داوید، شدند (مرکز فرماندهی بریتانیا در این هتل واقع بود).

نگهبانان که نمیتوانستند تصور این را بکنند که در ظرفها دینامیت است از ورودشان جلوگیری نکردند. مکابی‌ها پیت‌ها را به زیر زمین بردند و ساعت بمب‌ها را میزان کردند و رفتند. بعد، یکی از آنها به محل فرماندهی تلفن زد و به انگلیسی‌ها اطلاع داد که به فوریت ساختمان را ترک کنند. البته، این اطلاع جدی گرفته نشد.

پانزده دقیقه بعد، صدای شدیدی شهر را لرزاند. قسمت راست هتل، که در آن، مرکز فرماندهی انگلستان برپا بود ویران شده بود.

## ۱۶

کشتی اکسدوس آماده حرکت به سوی فلسطین بود. موتورخانه و سایر قسمتهای آنرا مورد بازشی قرار داده بودند، و آذوقه مورد نیاز را در انبار انباشته بودند.

اری تاریخ عزیمت را يك روز پس از جشنחנוکا<sup>۱</sup> معین کرده بود. در این روز، قرار بود که جماعت یهودی قبرس، در تراس هتل دم، هدایایی به بچه‌ها بدهد.

میهمانان و کارکنان کشتی اکسدوس پشت میزها نشسته بودند. سیم

بچه ، در حالیکه همگی لباس های نو به تن داشتند ، با فریادهای شادی به هدایایی که قبرسیها و حتی سربازان انگلیسی برایشان تهیه کرده بودند مینگریستند . پخش هدایا به زودی انجام شد: هر کدام از بچه ها بیش از یک هدیه قبول نمیکرد ، تا مقداری از آنها به بچه هایی که در کارائولوس مانده بودند برسد .

سپس ، نوبت به شام رسید . برای بچه هایی که مدت زیادی اعتصاب غذا کرده بودند ، صرف این شام به راستی لذت بخش بود .  
کارن ، پس از اینکه با نگاهی نگران دوستش کیتی را جستجو کرد ، سرانجام او را به اتفاق مارک پارکر جلوی دردها یافت . با دیدن او ، احساسی از شادی به سوی دخترک روی آورد .  
- کیتی ، بیایینجا . برای توجا هست .  
زن آمریکایی سرش را تکان داد .

- نه ، عزیزم . این جشن برای شما است . ما ، همین که شما را نگاه کنیم لذت میبریم .  
درسرمیز میهمانان ، داوید بن امی بلند شد و پس از اینکه همه را دعوت به سکوت کرد گفت :

- امشب ، به یاد بود یهودا مکابی و شش برادرش اولین روزחנו کا را جشن می گیریم ...

کیتی فرمونت ، در حالیکه مجذوب حرف های داوید بن امی شده بود به کارن مینگریست . کارن نیز مشغول تماشای داوید بود . آن گاه ، نگاه کیتی به منتها الیه میز میهمانان افتاد . در آنجا ، زوگیلبوآ ، کشاورز اهل گالیل ، یوآب یرکونی ، یهودی کوچک اندام مراکشی ، داوید بن امی ، محصل اورشلیمی واری بن کنعان نشسته بودند .

فلسطینی غول پیکر خواب آلود به نظرمی رسید ، زیرا مدت بسیار زیادی نخوابیده بود .

داوید نقل قول می کرد :

- ... این را به یاد داشته باشید : کسی که حافظ اسرائیل است نباید

چرت بزند و بخوابد ...

ماشین‌های کهنه کشتی اکسدوس قرچ قرچ می‌کردند. کشتی به‌زحمت از لنکرگاه جدا شد، دوزد و پس‌ازاینکه از گذرگاه گذشت به طرف فلسطین حرکت کرد.

در سحرگاه روز دوم، همه ارض موعود را میدیدند.

- آنجا! زمین! ... سرزمین اسرائیل.

در حیفنا، رسیدن کشتی کهنه موضوع روز شد. می‌بایست برای بچه‌هایی که پشت امپراطوری انگلستان را خیم کرده بودند، جشن می‌گرفتند. اکسدوس در میان سوت‌های مداوم وارد بندر شد. در لنکرگاه، بیست و پنج هزار انسان، در حالیکه به شدیدترین وجه ممکن کف می‌زدند، شجاعت مسافران کشتی را تحسین می‌کردند. در این میان، سرود صیونیست، هتیکوا (امید)، توسط ارکستر فیلارمونیک فلسطین اجرا میشد.

اکسدوس سفر خود را به پایان رسانیده بود!



# کتاب سوم

## چشم به جای چشم

. . تو زندگی به جای زندگی خواهی

داد، چشم به جای چشم، دندان به جای

دندان ، دست به جای دست ، پا به

جای پا ، سوختگی به جای سوختگی.

از کلام خدا با موسی

نقل از سفر خروج



تعدادی اتوبوس آبی و سفید، در خارج بارانداز انتظار بچه‌ها را می‌کشید. تشریفات رسمی به زودی پایان پذیرفت.

چند اتومبیل نظامی بریتانیا، اتوبوس‌های حامل بچه‌ها را که بحرکت درآمده بودند، همراهی می‌کردند. پانزده دقیقه بعد، بندراز نوخلوت شده بود، و به غیر از دسته‌ای از حاملان و نگهبانان انگلیسی، اشخاص دیگری در آنجا دیده نمی‌شدند.

کیتی، در جلوی عرشه اکسدوس، مشغول تماشای شهر بود. در قسمتی، محله عرب نشین با کوچه‌های تنگ و باریک دیده می‌شد. دورتر از آن، شهر یهودی نشین در سراسیمبی کوه کرمل واقع بود. در طرف چپ، منابع‌ها و دود کش‌های پالایشگاه بزرگ نفت، که لوله‌های نفت موصل به آن منتهی می‌گشت دیده می‌شد. در طرف راست، در منتهی‌الیه بندر، ده کشتی کهنه در آب‌لنگر انداخته بودند - کشتی‌های کهنه‌ای که موصاد به وسیله آنها، مانند کشتی اکسدوس، موفق شده بود عده‌ای را به فلسطین ببرد.

با هویدا شدن زو، داوید و یوآب، کیتی سرنگ اندیشه‌هایش را رها کرد. آنها آمده بودند، تا از کمکی که وی کرده بود تشکر نمایند. سپس، آنها نیز رفتند، و کیتی از نو تنها شد.

- شهر زیبائی است، نه؟

کیتی بر گشت، و خود را در مقابل اری یافت. مرد جوان به او لبخند می‌زد.

زن آمریکایی پرسید :

- بچه‌ها را به کجا می‌برند؟

- آنها به پنج شش مرکز جوانان می‌روند. تا چند روز دیگر، میتوانم نشانی اقامتگاه کارن را به شما بگویم.

- در این صورت، از شما متشکر خواهم شد.

- و شما... قصد دارید چه کنید؟

زن جوان خنده استهزا آمیزی کرد .

- من يك پرستار هستم ، و در تمام نقاط دنیا به وجودم احتیاج دارند .

- اگر مایل باشید، می‌توانم در اینجا کاری برایتان پیدا کنم.

کیتی لبخندی زد، واری به حرفش اینطور ادامه داد :

- به هر جهت، امشب باید در حیفا بمانید ، زیرا در جاده‌ها حکومت نظامی است. بنابراین، چمدان کوچکی آماده کنید و اثاثیه مورد احتیاج خود را برای مدت سه چهار روز آینده در آن قرار دهید . من به مسئولین گمرک می‌سپارم، که از چمدان‌هایتان نگهداری نمایند .

يك تا کسی، آنها را در کوه کرمل، به پانسیون که در میان بیشه‌ای از درختان کاج قرار داشت هدایت کرد.

اری و کیتی، شام را در رستورانی واقع در کوه کرمل صرف کردند . از آنجا، نواحی اطراف به خوبی نمایان بود.

ارکستر کوچکی موسیقی ملایمی می‌نواخت. ناگهان ، صدای موسیقی خاموش شد و گفتگوی مشتریان قطع گردید.

کامیونی پر از سربازان انگلیسی مقابل رستوران توقف کرد. سربازان در اطراف رستوران مستقر شدند، و فقط شش نفر از آنها به سرپرستی سروانی وارد سالن گردیدند. آنها از بین میزها می‌گذشتند، و گاهی می‌ایستادند و از شخصی جواز می‌خواستند.

بن کفمان زمزمه کرد :

- فقط، جواز عبور از جاده‌ها را می‌خواهند. می‌دانید، در اینجا ،

دیگر همه به این گونه بازرسی‌ها عادت کرده‌اند !

سروان نگاهی به میز آنها انداخت، بعد، به طرفشان آمد.  
 - بیا، بیا! دوست عزیز، اری بن کنعان! مدت زیادی است که عکسستان  
 را در لیست اشخاص مورد جستجو نیافته‌ایم!  
 اری به آرامی گفت:

- سلام، گروهبان! حوشحال می‌شدم اگر نامتان را می‌دانستم.  
 صاحب منصب خنده استهزا آمیزی کرد.  
 - در هر صورت، من نام شما را خیلی خوب می‌دانم. ما مترصدتان  
 هستیم، بن کنعان. سلولتان در زندان عکا انتظارتان را می‌کشد...  
 سروان ریشخند کنان سلامی داد و رفت.  
 کیتی گفت:

- چه شخص نفرت‌انگیزی!  
 اری، برای اینکه به آرامی در گوش وی صحبت کند، به طرفش  
 خم شد.

- همین شخص نفرت‌انگیز، یعنی کاپیتان آلن بریج، یکی از بهترین  
 دوستان ما است. وی، از تمام دسیسه‌های اعراب و انگلیسی‌ها در حیف، ما را  
 مطلع می‌سازد.

کیتی، درحالی‌که به شدت مبهوت شده بود، سرش را تکان می‌داد.  
 نگهبان به اتفاق دو یهودی، که جوازشان مشکوک به نظر می‌رسید، سالن را  
 ترک کرد.

کامیون به حرکت درآمد، ودقیقه‌ای بعد، همه چیز به حال عادی خود  
 بازگشت.

چند دقیقه نگذشته بود که ناگهان صدای شدیدی در فضا طنین‌انداز  
 شد. ساختمان تکانی خورد، شیشه‌ها لرزید و چند بشقاب به زمین افتاد. لحظه‌ای  
 بعد، شعله‌ای عظیم به آسمان بلند شد. سپس، چند انفجار دیگر نیز به وقوع  
 پیوست. ساختمان پیاپی می‌لرزید.

در سالن، همه فریاد می‌زدند:  
 - پالایشگاه نفت! پالایشگاه را آتش زدند! مکابی‌ها این کار را  
 کردند!

اری بازوی کیتی را چسبید.

– زود برویم! تا ده دقیقه دیگر، تمام منطقه کرمل پر از سربازان انگلیسی می‌شود.

در عرض چند ثانیه، سالن خالی شد. پای کوه، شعله‌های عظیمی از منابع آتش گرفته به هوا بلند بود. در تمام شهر، صدای سوت ماشین‌های آب‌پاش و اتومبیل‌های نظامی به گوش می‌رسید.

کیتی، در اطاق تاریک هرچه سعی می‌کرد بخوابد موفق نمی‌شد. او، به آنچه که آن شب اتفاق افتاده بود، می‌اندیشید و خود را از اینکه به فلسطین آمده بود ملامت می‌کرد.

صبح روز بعد، پالایشگاه همچنان می‌سوخت. ابر ضخیمی از دود سیاه بر تمام آن ناحیه گسترده شده بود. کیتی همان موقع دریافت، که مکابی‌ها به فرودگاه لیدا در نزدیکی تل-اوئو نیز حمله کرده‌اند و مقدار زیادی دستگاه‌های شکاری را به ارزش شش میلیون دلار از بین برده‌اند. این دو عمل، بدون شك، طرز خوش‌آمد گفتن آنها به سرنشینان کشتی اکسدوس بود.

اری اتومبیل فیات کوچکی تهیه کرده بود، که ساحت قبل از جنگ بود. صبح، از حیفا به طرف تل-اوئو حرکت کردند. اری، جاده ساحلی را که ازدشت ساماری می‌گذشت انتخاب کرده بود. کیتی، از سربیزی و آبادانی کیبوتص‌هایی که از مقابل آنها می‌گذشتند به شدت بهت‌زده شده بود.

وقتی که از مقابل دهکده‌ای عربی می‌گذشتند، کیتی می‌توانست فرق فاحش میان مهاجرنشین‌های یهودی و آن اجتماعات آکنده از بینوایی‌اعراب را تشخیص دهد. در میان اعراب، فقط زن‌ها در مزارع به کار اشتغال داشتند. مرد‌ها، در قهوه‌خانه‌ها، در حالیکه مشغول بازی دومینو بودند، روی زمین دراز کشیده بودند.

در جنوب زیخرون یا کو، جاده میان دوردیف اوکالپتوس استرالیائی محصور بود.

اری گفت:

– تا بیست و پنج سال قبل، تمام این مزارع، این جاده‌ها و این درختکاری‌ها، زمین‌های خشک و متروکی بوده است.

طرف‌های عصر، وارد تل-اوئو شدند. این شهر که مرکز صیونست بود، از تمیزی و نظافت می‌درخشید. از بولوارهای بسیار پهنی که در دو طرف

آنها ساختمان های کاملاً تازه و زیبائی برپا بود گذشتند . کیتی شورو شوقش را پنهان نمی کرد : تل - اویواز دقیقه اول قلبش را تسخیر کرده بود .  
اری ، فیات را مقابل هتل دگات ریمون ، که در چند قدمی دریا واقع بود ، متوقف کرد و گفت :

- بروید بالا کمی استراحت کنید . به هر جهت ، منازعه ها ، به علت گرما ، تا غروب تعطیل خواهند بود .

ساعتی بعد ، آنها در خیابان النبی گردش می کردند . کیتی می خواست چند دلار عوض کند و مقداری اشیاء کم ارزش بخرد . از بولوار روچیلد گذشتند و وارد محله ای شدند که تل - اویوا ابتدا از آنجا توسعه یافته بود . در طرفی از آن محله ، شهر عرب نشین یافا واقع بود . ساختمان ها و منازعه های یافا ، همه قدیمی و رقت انگیز بودند . در کوچه تنگی که دو شهر را به یکدیگر مربوط می کرد ، کیتی ایستاد و دو باره به طرف تل - اویو بازگشت . به زودی ، به خیابان زیبای بن یهودا رسیدند . در دیف درخت در دو طرف این خیابان کاشته شده بود .

ناگهان ، سکوتی مطلق بر خیابان بن یهودا حکم فرما شد . کامیونی مجهز به یک بلندگو ، در حالیکه به آرامی حرکت میکرد ، در خیابان ظاهر شد . بلندگو مرتباً اعلام می کرد :

اطلاعیه به تمام یهودیان : بنا به دستور فرمانده کل از امشب حکومت نظامی برقرار است . هیچ فرد یهودی اجازه ندارد پس از تاریک شدن هوا دیده شود . اطلاعیه به تمام یهودیان : بنا به دستور فرمانده کل ...

کامیون گذشت . دقیقه ای بعد ، همه چیز به حال عادی خود بازگشت . کیتی ، در حالیکه می لرزید زمزمه کرد :

- به هتل بازگردیم .

پس از صرف کوکنل در بار هتل ، برای خوردن شام به تراس رفتند .  
- اری ، من از شما خیلی متشکرم . هر چند که گشتی ها و سربازان انگلیسی به راستی انسان را ناراحت می کردند ، ولی در کنار شمار و زخوبی را گذراندم .  
- مایل بودم که امشب بیشتر با هم باشیم ، ولی مجبورم که برای مدت یکی دو ساعت ترکشان کنم .

- با وجود حکومت نظامی بیرون می روید ؟

اری بایی اعتنائی شانه هایش را بالا انداخت ، و از هتل خارج شد.

اری ، در حالیکه فیاتش را هدایت می کرد، به طرف حومه رامات گان می رفت . اتومبیل را در میدان‌ی نگه داشت و پیاده شروع به راه رفتن کرد . پس از نیم ساعت راه پیمایی، به خیابان مونت فیور رسید . شماره ۲۲ خانه زیبائی بود . روی در، بر پلاکی چنین حك شده بود : دکتر ی . تامیر، پزشك. اری زنك زد و ایستاد .

دکتر ، خودش در را به روی او باز کرد . دو مرد ، قبل از اینکه به سرداب بروند ، دست یکدیگر را فشردند . ویلای تامیر مرکز اصلی هکانا بود .

در قسمت هائی از زیر زمین، اسلحه و مهمات جنگی انباشته بودند . در سالن دیگری ، ماشین چاپی، مشغول چاپ اوراقی بود ، که در آنها به اعراب تذکر داده شده بود که از هر گونه عمل خصمانه بپرهیزند . کمی دورتر ، دختر جوانی متن ورقه چاپ شده را جلوی ضبط صوتی می خواند . نوار ضبط شده ، توسط فرستنده ای مخفی به نام کل اسرائیل ، صدای اسرائیل ، بر روی آواج پخش می شد . در گوشه ای دیگر، عده ای مشغول ساختن نارنجك و سوار کردن مسلسل ، توسط تکه های ساخته شده در کارگاه های صیونیست بودند .

ظاهر شدن اری ، همه این فعالیت ها را متوقف کرد . پسرو دختر، به مناسبت پیروزی درخشان کشتی اکس دوس به او تبریک می گفتند . در مدت چند دقیقه ، اودست همه را فشرد ، و به ده ها سؤال آنان پاسخ گفت .

بن کنعان اظهار داشت :

– باید اویدان را ببینم .

اری از میان صندوق های تفنگ گذشت و به دری مخفی ضربه ای زد .  
– داخل شوید !

پشت میزی ، که از چوب سفید ساخته شده بود ، فرمانده مشغول نگارش پیامی بود . سرش را بلند کرد و به محض دیدن اری، لبخند گرمی چهره شکسته اش را روشن کرد .

– شالم ، اری !

بایک جست بلندشد و او را در آغوش گرفت .  
 - از دیدارت خیلی خوشحال شدم ، کوچولوی من . تو کار اعجاب انگیزی کردی . ستوان هایت کجا هستند ؟  
 - آنها را مرخص کرده ام .  
 - کار خوبی کردی ، آنها به چندروز استراحت احتیاج دارند . تو هم باید کمی استراحت کنی . بگو ببینم ، این دختری که او را به تل - اوپو بردی کیست ؟  
 - انتظار داشتید که جاسوسه ای عرب باشد ...  
 - ازدوستان ما است ؟  
 - نه . حتی نسبت به ما هیچگونه علاقه‌ای هم ندارد .  
 - یک آمریکایی مسیحی می‌تواند خیلی برای ما مفید باشد .  
 - بد بختانه ، کیمبی فرمونت زن زیبایی است که یهودیان را مانند حیوانات وحشی می‌نگرد . فردا ، او را به اورشلیم نزد هاریت سالتزمن می‌برم ، تا برایش کاری در مرکز جوانان مصاد پیدا کند .  
 - همین ؟ هیچ رابطه‌ای میان شما نیست ؟  
 - فقط همین . حالا ، اگر ممکن است موضوع را عوض کنید ...  
 هوای اتاق کوچک ، سنگین و خفقان‌آور بود . اویدان دستمال آبی بزرگی از جیبش خارج کرد و بینیش را خالی نمود .  
 اری به حرفش ادامه داد :  
 - دیروز ، مکابی‌ها برای خوش‌آمدگفتن به ما کار درخشانی کردند . می‌گویند که پالایشگاه تایک هفته دیگر خواهد سوخت .  
 اویدان شانه‌هایش را بالا انداخت .  
 - بله ، من هم عقیده دارم که مکابی‌ها ضربه خوبی زدند . ولی ، هر بار که آنها ضربه شدیدی بر پیکر حکومت انگلستان فرود می‌آورند ، این تمام جامعه یهودی است که زیان می‌برد . انگلیسی‌ها ، برای هر یک از این اعمال ما را مورد سرزنش قرار می‌دهند . فردا ، ژنرال هاون - هورست و کمیسر عالی به «مرکز» می‌روند و از بن‌گوریون می‌خواهند که فعالیت مکابی‌ها را متوقف سازد . اگر مکابی‌ها اعمال تروریستی خویش را دنبال کنند ... اکنون ، دیگر حتی برای به دست آوردن مخارج عملیات خود به

بانک ها نیز حمله می کنند ...

- فکر می کنم که فقط به بانک های انگلیسی حمله می کنند - سیگاری روشن کرد و برای قدم زدن در اطاق از جایش بلند شد - به نظر من، موقع آن فرا رسیده است که ما نیز وارد معرکه شویم. آنگاه، با زدن چند ضربه ...

اویدان حرف او را قطع کرد.

- نه، ما نباید این کار را بکنیم. من عقیده دارم که همین مهاجرت غیر قانونی بهترین تاکتیک نبرد است. موفقیتی که ماجرای کشتی اکسدوس برای ما کسب کرد، مسلماً ارتش زدن ده پالایشگاه نیز بیشتر است.

- شاید، اما دیر یا زود، ما مجبور می شویم که به این گونه اعمال نیز دست بزنیم. در اینجا، دو مسئله مطرح است: ما، یا ارتش داریم یا نداریم. اویدان، بدون اینکه جواب اری را بدد، بلند شد و از درون گنجی چند کاغذ ماشین شده درآورد و به او داد.

در صفحه اول، با حروف درشت نوشته شده بود: فرمان حمله. و در اوراق دیگر اسامی نیروهای آماده بخدمت انگلستان نوشته شده بود.

اری، پس از اینکه اوراق مزبور را برانداز کرد گفت:

- با این نیروها می خواهند با کی بجنگند؟ با ارتش سرخ؟

- حالا می فهمی؟ هر روز، این لیست را به افراد جوان پلمخ، که می خواهند چنین وچنان کنند، نشان می دهم. چرا عملی انجام نمی دهیم؟ چرا نبرد نمی کنیم؟ فقط، برای اینکه اگر قرار باشد بجنگیم، باید با یک پنجم قدرت نظامی انگلستان مواجه شویم. ولی، اکنون ما حتی ده هزار تفنگ هم نداریم. و این راهم فراموش نکن، کوچولوی من: اگر هگانا نابود شود، ما همگی محکوم به فنا هستیم - همه، تا آخرین نفر.

- بله، می بینم - با عصبانیت سیگارش را له کرد. - دستورهایمان

چیست؟

- ابتدا، باید مدتی استراحت کنی. بعد، خودت را به مرکز پلمخ در عین اور معرفی خواهی کرد. در آنجا، باید در باره تمام نیروهای ما در مهاجرنشین های گالیل آماری تهیه کنی. مایلم بدانیم که تا چه اندازه می توانیم امیدوار باشیم...



- تا بحال اینقدر بدبین نبوده اید!
- زیر اوضاعیت تا بحال به این بدی نبوده است. حتی اعراب قبول نمی کنند که کنفرانسی با ما تشکیل دهند.
- اری به در رسیده بود. در آستانه، سرش را برگرداند.
- فردا، به اورشلیم خواهم رفت. در آنجا کاری ندارید؟
- چرا. برایم ده هزار سرباز نخبه پیدا کن.
- شالم، اویدان.
- شالم، اری.

## ۲

دو اتوبوسی که هریک بیست و پنج نفر از بچه های کشتی اکسدوس را حمل می کردند، وارد دره حوله شدند.

وقتی از دهکده ابویشا می گذشتند، اتوبوس ها از سرعتشان کاستند. در آنجا، بچه ها می دیدند که برخلاف سایر دهکده های عربی از کینه و دشمنی خبری نیست. اعراب این دهکده برایشان دست تکان می دادند، لبخند می زدند و به آنها خوش آمد می گفتند.

شیب جاده همچنان زیادتر می شد. تا اینکه، در ارتفاع ششصد متری، اتوبوسها درمرکز جوانان گان دافنا - باغ دافنا - ایستادند. این مهاجرنشین دردشتی واقع بود که دوجاده عرضی آنرا به چهار ناحیه تقسیم می کرد. همه جا، گل، درخت و زمین های چمنکاری شده به چشم می خورد. درچمنزار مرکز، مجسمه بزرگ دافنا برپا بود: دختر جوانی که چند سال قبل توسط اعراب شهید شده بود. به افتخار او، این دهکده را گان دافنا نامیده بودند مجسمه، کشیده و جسور، درحالی که تفنگی در دست داشت، به دره، محلی که در آنجا به قتل رسیده بود می نگریست.

بچه ها توسط مؤسس مرکز، که مردی قد کوتاه و کمی قوزی بود پذیرفته شدند. دکتر لیبرمن، درنطق مختصری، برایشان تعریف کرد که چگونه در

سال ۱۹۳۴ آلمان را ترک کرده است و چطور گان دافنا را در سال ۱۹۴۰ در زمین‌های اهدائی کمال، سختار ابویشا، به وجود آورده است. بعد، به میان بچه‌ها رفت و با هر کدامشان به هر زبانی که تکلم می‌کردند صحبت کرد. کارن، با بهت و حیرت به دکتر می‌نگریست. به نظرش، او شباهت زیادی به یکی از استادان دانشگاه کلن داشت که در آلمان به‌خانه والدینش می‌آمد. قرار بود، که هر یک از بچه‌ها در اطاق یکی از اعضای مهاجرنشین زندگی کنند. کارن با دختری مصری که از او بزرگتر بود هم اطاق شده بود.

– تو کارن کلمنت هستی؟ اسم من ایونا است. ما باهم زندگی می‌کنیم. بیاتا اطاقمان را نشانت بدهم.

اطاق خیلی ساده بود، ولی برای کارن شگفت‌آور به نظر می‌رسید: تخت‌خوابی با ملافه‌های سفید، صندلی راحتی...

تا شب، موفق به دیدار داو نشد. پس از صرف شام، بچه‌ها در مراسم خوش‌آمد، که در تماشاخانه تابستانی برگزار می‌شد، حضور یافتند. کارن، داو را مقابل مجسمه دافنا پیدا کرد.

– او، داو! چه روز خوبی است! تا بحال اینقدر خوشحال نبوده‌ام. داو، از تو خواهش می‌کنم... سعی کن توهم خوشحال باشی.

– هیچکس دلواپس من نیست..

– اشتباه می‌کنی. من برای دلواپس هستم.

– بسیار خوب، لازم نیست برای من دلواپس باشی. فکر خودت باش. کارن جلوی او زانو زد.

– اطاق، تخت‌خواب و صندلی راحتی‌ات را دیده‌ای؟ سالها بود که چنین اطاقی ندیده بودی!

دستشان باهم تماس پیدا کرد، و داو سرش را پائین انداخت. کارن ادامه داد:

– پس نمی‌فهمی؟ دیگر اردوگاه‌ها از میان رفته‌اند. ما نزد خودمان هستیم، داو، در کشور زیبایی که حتی فکرش را هم نمی‌کردم.

داو بلند شد، به او پشت کرد و غرغر کنان گفت:

– شاید اینجا موردپسند تو قرار گرفته باشد، ولی من مقصودهای

دیگری دارم.

— آنها را فراموش کن، به توالنماس می‌کنم. گوش کن! ارکستر شروع به نواختن کرد. برویم در مراسم شرکت کنیم.

فیات، تل- اویو را ترك کرده بود. کیتی حس می‌کرد که هر ناحیه فلسطین دارای آب و هوای مخصوصی است. وقتی که از شهر عرب نشین رمله می‌گذشتند، صدها چشم‌آکنده از کبینه و خصومت اتومبیل را دنبال میکرد. هنگامیکه به اورشلیم رسیدند، کیتی ازدیدن این شهر شگفت زده شد. از شهر جدید، که توسط یهودیان بنا شده بود، گذشتند و پس از اینکه وارد شهر کهنه شدند، مقابل هتل و کینگ داوید، توقف کردند. — قسمت راست هتل، که چندی پیش مرکز فرماندهی انگلستان در آن برقرار بود، خراب شده بود.

شب، برای صرف شام به تراس هتل رفتند و پشت میزی نشستند. اری به زن جوان اظهارداشت:

— هم‌اکنون، به هاریت سالترمن تلفن زدم. بعد از اینکه شام را خوردیم به ملاقاتش خواهیم رفت. او هم هموطن شما است. فکر می‌کنم که اکنون هشتاد سال را داشته باشد. این تپه‌ها می‌بینید؟ نام آن اسکوپوس است. ساختمان هائی که در اطراف آن بنا شده است، بهترین مرکز پزشکی خاورمیانه می‌باشد. هزینه تمام آنها توسط صیونیست های آمریکائی پرداخت شده است، و هاریت سالترمن بعد از جنگ جهانی دوم آنها را به وجود آورده است. — در حقیقت، باید زن جالب توجهی باشد.

— این فقط قسمتی از اعمالش بود. در زمان روی کار آمدن هینلر، وی مرکز جوانان موصاد علیا بت را به وجود آورد.

اری، همانطور که حرف می‌زد، از گوشه چشم مرد قد کوتاه و سبزه‌روئی را دید که وارد تراس می‌شد. او را شناخت: بارایسرائل یکی از مکابی‌ها بود. بارایسرائل با سر اشاره‌ای به او کرد. اری گفت:

— خانم فرمونت، ممکن است چند لحظه شما را تنها بگذارم. به طرف طالار بزرگ رفت، و پس از اینکه بسته‌ای سیگار خرید، مجله‌ای

برداشت. بارایسرائل بهوی نزدیک شد و به آرامی نجوی کرد :

- عمویتان اکیوا در اورشلیم است، و می خواهد شما را ببیند.

- من قرار ملاقاتی در مرکز تشکیلات صیونیست دارم. بعد از آن، آزادم.

- در این صورت، مرا در محله روسها پیدا کنید.

ساختمان تشکیلات صیونیست در خیابان کینگ جرج واقع بود.

- شالم، اری!

هاریت سالتزمن، با چابکی ای که از سنش بعید به نظر می رسید، بلند شد تا به استقبال تازه واردین برود. روی نوک پاهایش بلند شد و دستهایش را به دور گردن اری حلقه کرد.

- از کار جالبی که در قبرس کردی به تو تبریک می گویم! حقیقتاً قدرت زیادی از خودت نشان دادی. بعد، به طرف کمیته که در آستانه ایستاده بود برگشت. آه، شما کاترین فرمونت هستید. فرزند من، به راستی خیلی دلربا هستید.

- متشکرم، خانم سالتزمن.

- آه، نه! در اینجا « خانم سالتزمن » وجود ندارد. لقب خانم و آقا فقط برای انگلیسی ها و اعراب خوب است. ما از این گونه لقب ها خوشمان نمی آید. خوب، بنشینید. اگر چای دوست نداشته باشید، دستور قهوه می دهم.

- چای را ترجیح می دهم.

اری اظهار داشت:

- خوب، هاریت، دیگر شما را تنها می گذارم. کمیته، اگر به موقع نیامدم خودتان با تا کسی به بیمارستان بروید.

پیرزن گفت:

- برو، برو. من و کمیته با هم شام می خوریم.

اری لبخندی زد و رفت. آنگاه، هاریت با کمیته شروع به صحبت کرد:

- اری پسر فوق العاده ای است. خوشبختانه، امثال او کم نیستند. آنها زیاد کار می کنند و در جوانی هم می میرند. - سیگاری روشن کرد و به کمیته

- داد .- از کدام ایالت آمریکا می آئید؟  
 - از ایندیانا .  
 - من اهل سانفرانسیسکو هستم .  
 - شهر بسیار زیبایی است . مدت ها قبل ، با شوهرم از آنجا دیدن کردم .  
 همیشه امیدوارم که دوباره آنجا را ببینم .  
 هاریت زمزمه کرد :
- من هم همینطور . همیشه دلم می خواهد که دوباره آمریکا را ببینم .  
 در عرض این پانزده سال ، بارها سعی کردم مرخصی بگیرم . ولی در اینجا ،  
 کارها هیچوقت متوقف نمی شود .
- هاریت ، پس از اینکه مدتی از خاطراتش در آمریکا برای او تعریف کرد  
 مسئله کیتی را پیش کشید .  
 - قبول می کنید که برای ما کار کنید ؟  
 - بله . ولی متأسفانه ، گواهینامه هایم را همراه نیاورده ام ...  
 - احتیاجی به آنها ندارید . ما شما را می شناسیم ، حتی درباره تان  
 پنج شش گزارش هم در پرونده داریم . البته ، از این موضوع نباید ناراحت  
 شوید: زیرا ، در این موقعیت ما مجبوریم اشخاصی را که برایمان کار میکنند  
 بشناسیم ولی هنوز نفهمیده ام که چرا نزد ما آمده اید .  
 - خیلی ساده است : من پرستار هستم ، و شما هم به پرستار احتیاج  
 دارید .
- هاریت سالتزمن سرش را تکان داد  
 - برای يك مسیحی ، این دلیل کافی به نظر نمی رسد . انگیزه دیگری  
 باید باعث آمدن تان به اینجا شده باشد . آیا به خاطر اری بن کنعان بفلسطین  
 آمده اید ؟
- نه . فکر نمی کنم که علت آمدنم اسرار آمیز باشد : من به خاطر  
 دختری که با کشتی اکسدوس به فلسطین وارد شده است به اینجا آمده ام . با او  
 در قبرس ، در اردوگاه کارائولوس ، آشنا شدم او امیدوار است که پدرش را  
 پیدا کند . ولی فکر نمی کنم که به آرزویش برسد . اگر پدرش زنده باشد ،  
 مسلماً از نزدش خواهم رفت . ولی اگر مرده و یا ناپیدا باشد ، او را با خودم به  
 ایالات متحده خواهم برد .

- خوب، حالا برایم روشن شد. می‌توانم شغل رئیس - پرستاری گان دافنا را که یکی از مراکز اجتماع جوانان ما در شمال گالیل می‌باشد، به شما واگذار کنم. محل دلفریبی است. دکتر لیبرمن، اداره کننده آن مرکز یکی از قدیمی‌ترین دوستانم است. از شما مخفی نمی‌کنم، که در آنجا کارتان زیاد است. در مقابل، پول زیادی به شما پرداخت خواهد شد، و محل زندگی خوبی نیز در اختیارتان قرار خواهد گرفت.

- می‌خواستم بدانم... می‌خواستم اطلاعاتی درباره...

- درباره کارن هانسن؟

- شما حتی نام او را هم می‌دانید؟

- در اینجا، ما جماعت کوچکی هستیم که همه یکدیگر را می‌شناسیم...

کارن هانسن در گان دافنا است.

- نمی‌دانم چطور از شما تشکر کنم...

- باید از اری تشکر کنید، زیرا او است که همه کارها را مرتب کرده

است. مرکز مزبور، در چند کیلومتری کیبوتص خودش است.

ضربه‌ای به درخورد، و داوید بن‌امی وارد اتاق شد.

- شالم، هاریت، شالم، کیتی. اری مرا فرستاده است. امیدوارم که

مزاحم نشده باشم.

- نه، ما کارها را مرتب کرده‌ایم. من کاترین را به گان دافنا روانه

می‌کنم.

- فکر میکنم که کیتی خیلی مایل باشد مراسم شب شبات را ببیند.

بنابراین، میتوانم کوچهٔ مئاشاریم را به او نشان بدهم.

هاریت حرف او را تصدیق کرد:

- فکر بسیار خوبی است. بعد، برای شام، نزد من هدایتش کن.

خیلی زود.

در کوچه، کیتی بازوی مرد جوان را گرفته بود.

پس از اینکه مدتی در کوچه‌ها راه رفتند، صدای خفه‌ای به گوششان

رسید. شخصی در کوچه‌ها می‌دوید و فریاد می‌زد:

- شبات! شبات شد!

پس از اینکه از بولوار پیامبران گذشتند، داوید، کیتی را به کوچهٔ

مئاشاریم راهنمایی کرد . محله‌ای که داتی‌ها ( یهودیانی که درانجام مراسم مذهبی به شدت افراط می‌کنند) در آن زندگی می‌کردند .  
همینکه وارد کوچه مئاشاریم شدند ، کیتی‌حس کرد که داخل دنیای دیگری شده است . بین دوردیف خانه‌های کم‌ارتفاع ، که دارای بالکن‌های نرده‌داری بودند ، جمعیت رنگارنگی به چشم می‌خورد . یهودیان اروپای مرکزی ریشو بودند و سرداری سیاه اطلس به تن داشتند . یهودیان یمنی لباس‌های سفید ، و یهودیان کردستان ، بخارا و ایران جامه بلند ابریشمی پوشیده بودند . خیلی زود ، کوچه خالی شد و یهودیان به کنیساها ریخنند . کیتی ، از پشت پنجره اشخاصی را می‌دید که در اطراف تورات به اینطرف و آنطرف می‌رفتند و به به شدت می‌گریستند . این اشخاص ، چقدر با آن مردان دوست داشتی وقوی هیکلی که در تل- اویو دیده بود تفاوت داشتند .

اری در محله رؤسها ، نزدیک کلیسای یونانیان انتظار می‌کشید . کم‌کم داشت بی‌حوصله می‌شد ، که ناگهان بارایسرائل مانند کسی که از زمین سبز شده باشد به سویش آمد . اری او را تا نزدیک تاکسی‌ای که در کوچه تنگی ایستاده بود دنبال کرد . همین که اتومبیل به راه افتاد ، بارایسرائل دستمال سیاه بزرگی از جیبش خارج کرد . اری ، از این عمل کمی ناراحت شد .  
- حتماً باید چشم‌هایم را ببندید ؟

- شخصاً به تو اعتماد دارم ، ولی مجبورم این کار را بکنم .  
اری با چشمان بسته ، در حالیکه پارچه کلفتی به روی سرش انداخته بودند ، کف اتومبیل دراز کشیده بود . تا کسی ، پس از اینکه از خرابانی چند بار گذشت ، بیست دقیقه بعد ، مقابل خانه‌ای در محله کاتامون توقف کرد . بار اسرائیل دوستش را به درون خانه برد و پس از اینکه او را به اطاق کوچکی هدایت کرد ، چشمانش را باز نمود .

میزی در اطاق به چشم می‌خورد که روی آن بطری آب حیات و دولیوان نهاده بودند . اری ، در کنار دیوار ، اندام باریک عمویش اکیوا را تشخیص داد . رئیس مکابی‌ها به طور وحشتناکی پیر شده بود . ریش و موهایش مانند برف سفید شده بود و چین و چروک‌های عمیقی در سیمایش پدیدار گردیده بود .  
اری به آرامی جلو رفت .

- سلام ، عموجان .
- اری ، فرزندم !
- دومرد یکدیگر را در آغوش گرفتند . اکیوا ، آشکارا جلوی هیجان شدیدش را می گرفت .
- پسر ، موفقیت را درباره کشنی اکسدوس تبریک می گویم .
- متشکرم ، عمو اکیوا . حالت چطور است ؟
- اکیوا شانه هایش را بالا انداخت .
- زندگی انسان در مخفیگاه همیشه راحت است . در گذشته ، وقتی که خواهرت جوردا نا در دانشگاه درس می خواند ، اقلای هفته ای یکبار می دید . ش . اگر اشتباه نکنم ، باید وارد بیستمین سال زندگیش شده باشد . هنوز هم عاشق آن پسر است ؟ ... نامش را به خاطر نمی آورم ...
- داوید بن امی . بله ، هنوز مانند روزهای اول همدیگر را می پرستند .
- داوید ، در قبرس با من بود . او یکی از امیدهای جوان ما است .
- می دانی که یکی از برادرانش جزو مکابی ها است ؟ او در دسته بن موشه فعالیت می کند . بگو ببینم ، هنوز ، جوردا نا وارد پلمخ نشده است ؟
- چرا . او ، بچه هایی را که در گان دافنا هستند تعلیم می دهد . گاهی هم که فرستنده سیارد در ناحیه ما است ، در پخش برنامه ها کمک می کند .
- در گان دافنا ؟ پس اونزدیک عین اور ، کیبوتص قدیم است . گاهی از آنجا برایت صحبت نمی کند ؟
- بعضی اوقات . عین اور هنوز بهشتی کوچک است .
- شاید بتوانم روزی به آنجا بازگردم - نشست و جام ها را پر کرد . - مایلی جامی با من بنوشی ...
- البته ، عمو اکیوا . دیروز ، اویدان را دیدم . او ورقه فرمان حمله انگلیسی ها را به من نشان داد . آنرا دیده ای ؟
- مطمئناً . ما در اداره اطلاعات انگلستان دوستانی داریم - بلند شد تا در اطاق قدم بزند . - هاون - هورست تصمیم گرفته است کارمکابی ها را یک سره کند . می دانیم که هکانا قصد دارد ما را به انگلیسی ها بفروشد . باری ، اگر برای مکابی ها دشوار باشد که با انگلستان بجنگند ، مسلماً خیلی دشوارتر است که با هم میهنان خود در صفوف انگلیسی ها نبرد کنند .



- حقیقت ندارد !  
 - چرا ، حقیقت دارد !  
 - نه ! همین امروز صبح ، هاون - هورست ، در مقره مرکز، درخواست کرده بود، که یهودیان شخصاً شبکه مکابی ها را نابود کنند ، ولی رهبران ما این تقاضا را رد کرده اند .  
 اکیوا زمزمه کرد :  
 - از قدرت برایم صحبت کن . آیا می داند که تو، جو ردانا و حتی سارا گاهی به دیدنم می آید ؟  
 - احتمالاً .  
 - و او... هیچوقت از حال من نمی پرسد !  
 - نه .

اکیوا خنده غمناکی کرد و در حالی که دوباره به روی صندلیش می نشست، جام دیگری آب حیات ریخت و باز زمزمه کرد :  
 - چه وضعیت عجیبی ! بین ما دو نفر، همیشه من عصبانی می شدم و باراک مرا می بخشید. اری کوچکم، حس می کنم که دیگر خسته شده ام، خیلی خسته . شاید بیش از یکی دو سال به پایان زندگیم مانده باشد. باید باراک شجاعت این را در خود بیابد که این سکوت را بشکند . به او بگو... به او بگو که به خاطر شاد شدن روح پدرمان باید مرا ببخشد .

### ۳

صبح روز بعد، اری و کیتی از طریق جاده گالیل اورشلیم را ترک کردند. ابتدا ، وارد دره جزرال شدند. منطقه ای که چندی قبل باتلاقی بیش نبود و اکنون ، توسط کوشش و کارما فوق انسانی صیونیست ها به یکی از پربرکت ترین زمین های خاورمیانه مبدل شده بود. سپس، با نزدیک شدن به ناصریه، نوزده قرن به عقب رفتند . این شهر عربی با زمانی که جوانی عیسی در آن سپری می شد ، هیچگونه تفاوتی نکرده بود .  
 درمرکز شهر ایستادند. اری مجبور بود، مرتباً گروهی ولگرد را که به

آنها نزدیک می‌شدند ، به طرفی براند . یکی از آنها خود را به بازویش چسبانده بود .

– راهنما نمی‌خواهی ...

– نه .

– برای خانم یادگاری بخر . من صلیب‌های چوبی دارم ...

اری سکه‌ای به طرفش پرت کرد .

– مواظب اتومبیل باش .

از همه جا بوئی بد به مشام می‌رسید . همهٔ کوچه‌ها پوشیده از لجن بود . گاهی جلوی چشم بر اثر پرواز مگس‌ها سیاه می‌شد . در کنار همهٔ کوچه‌ها ، گداهای کور تضرع کنان صدقه می‌خواستند .

کیمیتی تعجب خود را پنهان نمی‌کرد . این شهر عرب نشین چقدر با مهاجر نشین‌های یهودی تفاوت داشت !

هوا تاریک شده بود ، که فیات واردید-ال شد تا جلوی خانه‌ای يك طبقه که اطراف آن را درختان گل‌فرا گرفته بود توقف کند . در باز شد ، وسارا بن کنعان به اتومبیل نزدیک گردید .

– اری ! کوچولوی من ، پسر من ؟

اورا در آغوش گرفت و مانند کودک کی تکان تکانش داد .

– گریه نکن ، مادر ... حالا که من اینجا هستم ، گریه نکن ...

شخص قوی هیکلی در آستانهٔ در ظاهر شد ، و با چند قدم سریع جلورفت تا پسرش را در آغوش بگیرد .

باراك با صدای ضعیفش مرتباً تکرار میکرد :

– تودلاوری ، دلاور . توفوق العاده‌ای ، پسر من !

سارا اظهار داشت :

– نمی‌بینی که چقدر خسته شده است ؟

– ولی نه ، مادر ، من تنها نیستم . دوستم خانم کاترین فرمونت رئیس-

پرستار جدیدگان دافنا را به شما معرفی میکنم .

مادرش شکوه کنان گفت :

- همیشه گنج هستی. به جای اینکه قبلا با تلفن به ما اطلاع می دادی...  
 بیایید خانم فرمونت ، در حالیکه من شام تهیه میکنم ، می توانید حمام کنید  
 و لباسهایتان را عوض نمایید باراك ! منتظر چه هستی، چمدانهای خانم فرمونت  
 را بیاور .

جوردانا بن کنعان بچههای کشتی اکسدوس را در تماشاخانه تابستانی  
 گردآورده بود. خواهراری نوزده ساله شده بود. اندامش کشیده و قوی بود ،  
 وموهای شمله مانندش آزادانه به روی شانههای ستبرش می ریخت . وقتی که  
 بچهها همه آماده شدند تا به سخنانش گوش دهند، شروع به صحبت کرد:

- نام من جوردانا بن کنعان است . من بزرگتر از شما یا بهتر بگویم  
 فرمانده شما هستم . در چند هفته آینده، شما تعلیمات نظامی را فرا خواهید  
 گرفت . همچنین مقدار زیادی نیز پیاده روی خواهیم کرد تا مقاومتان را  
 بیازمائیم . در فلسطین، دیگر از اینکه یهودی هستید خجالت نخواهید کشید.  
 باید زیاد فعالیت کنید ، زیرا کشور اسرائیل به شما احتیاج دارد . فردا ، در  
 تل-خی، مقبره یوسف ترومپلدور قهرمان ملیمان را نشانتان خواهم داد .  
 روی سنگ قبرش این کلمات حک شده است :

«چقدر خوب است ، مردن برای میهن .» من به این کلمات این جمله  
 را هم اضافه میکنم . «چقدر خوب است که انسان وطنی داشته باشد تا بتواند  
 جانش را فدای آن سازد .»

کمی بعد، به محض اینکه جوردانا وارد ساختمان اداری شد، او را به طرف  
 تلفن خواندند .

- جوردانا ؟ من مادر هستم . اری آمده است !

- اری ؟ فوری می آیم .

تا ساعتی پس از صرف شام و دسر ، جمعیت انبوهی در خانه بن کنعان  
 موج می زد . همه آمده بودند تا به پسر باراك و سارا خوش آمد بگویند .  
 مدتی از نیمه شب گذشته بود که آخرین میهمانان نیز خانه آنها را ترك  
 گفتند. باراك ، در بوفه ، بطریای پیدا کرد که در ته آن کمی کنیاك به جای  
 مانده بود. دومرد، جام دردست ، مقابل یکدیگر نشستند. صحبت را باراك

شروع کرد :

- از این خانم فرمونت برایم حرف بزن .  
 - کیتی به دنبال دختری با کشتی اکسدوس به فلسطین آمده است . فکر می‌کنم که میخواهد او را با خود به آمریکا ببرد . ما با هم انس گرفته‌ایم ...  
 - چیز دیگری نیست ؟  
 - ابداً .

- او نظرم را جلب کرد ، خیلی زیاد ... فقط ، خانم فرمونت با ما فرق دارد . بالاخره ، رابطه‌ای که میان شما نیست ... خوب ، می‌خواستم موضوعی را به تو بگویم . باید به دهکده ابویشا بروی و با آنها صحبت کنی .  
 - بسیار خوب ... ولی ، چرا اوامشب به اینجا نیامد ؟

- آه ، بله ... بیست سال است که ما با ساکنان دهکده ابویشا در صلح و صفا زندگی میکنیم . کمال نیم قرن دوست من بود . اکنون ، روابط ما با آنها به سردی گرایده است . ما ، این روستائوها را به نام کوچکشان می‌خوانیم ، آنها در مدارس ما درس خوانده‌اند ، ما جشن‌های ازدواج بسیاری را به اتفاقشان برگزار کرده‌ایم ... اگر رنجشی میانمان باشد ، باید آنرا به هر قیمتی که شود از میان برداریم .

- فردا ، پس از اینکه خانم فرمونت را به گان دافنا هدایت کردم ، به دیدنش خواهم رفت .

سکوتی میانشان برقرار گردید . چند لحظه بعد ، اری بلند شد و به طرف قفسه کتاب‌ها رفت و چند کتاب ادبی عبری ، انگلیسی ، فرانسه ، آلمانی و روسی را برانداز کرد . بالاخره با تردید به طرف پدرش برگشت .

- عمو اکیموا را در اورشلیم دیدم .

باراک خشمگین شد و غرغر کرد :

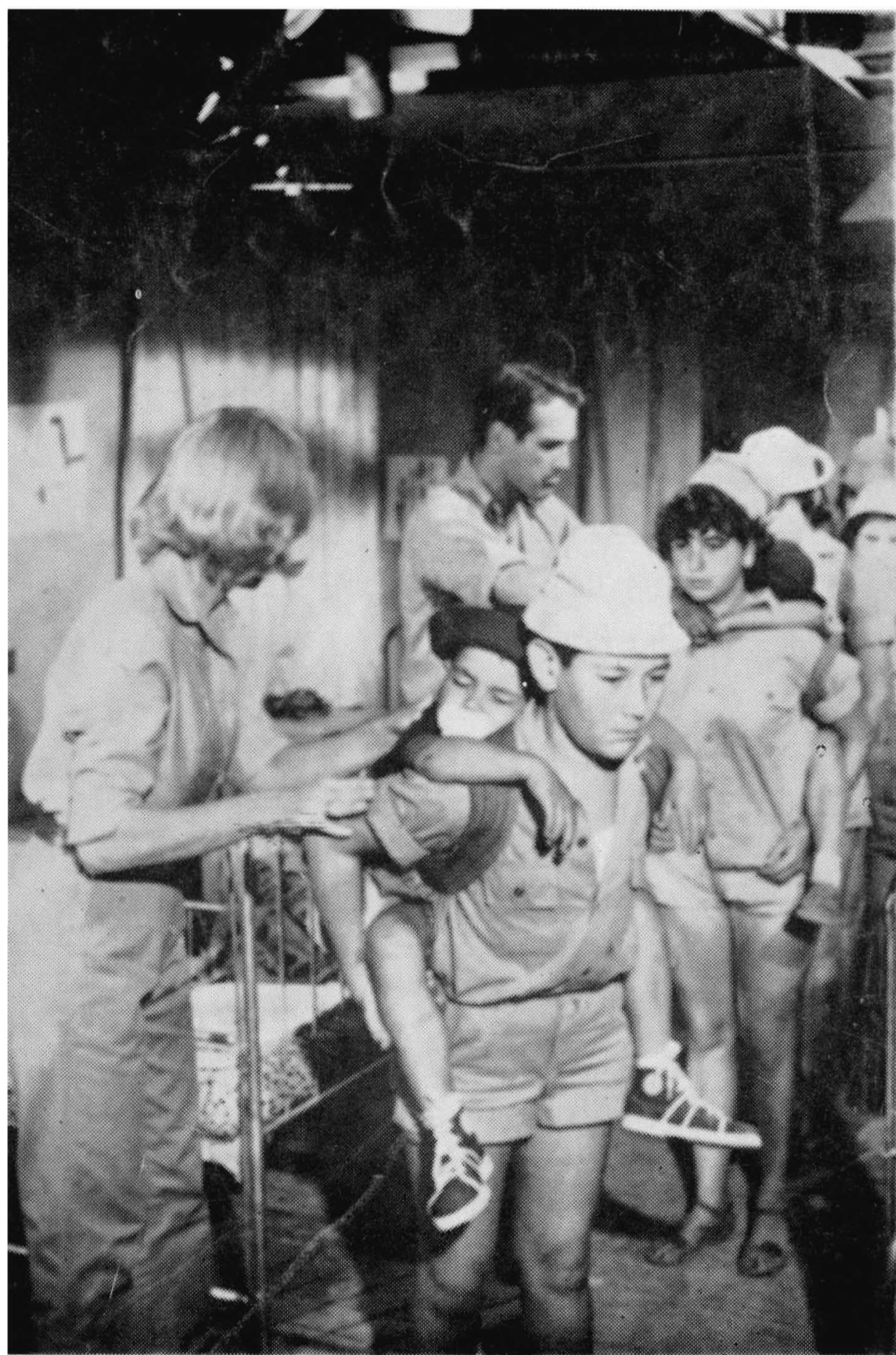
- زیر سقف خانه من ، هیچکس نباید از او حرف بزند .

- او خیلی پیر شده است . فکر می‌کنم که بیش از چند سال دیگر زنده نماند . به تو التماس می‌کند ، که به خاطر شاد شدن روح پدرتان ، مورد عفو قرار دهی .

باراک با صدائی لرزان فریاد زد :

- دیگر نمی‌خواهم از او چیزی بشنوم .





- فکر نمی‌کنی که پانزده سال سکوت کافی باشد ؟  
 باراك ، راست درچشمان پسرش نگاه کرد .

- او یهودیان را بر علیه یهودیان دیگر تحريك کرده است . امروز ،  
 اعمال مكابى ها باعث شده است كه ساكنان ابويشا بر علیه ما تحريك شوند .  
 شاید ، خدا اورا ببخشد ، ولی من هرگز اورا نخواهم بخشید... هرگز .

- به تو التماس می‌کنم ، پدرجان ، گوش کن ...  
 - شب به خیر ، اری .

صبح روز بعد ، کیتی از خانواده بن‌کنعان خدا حافظی کرد تا به گان  
 دافنا برود .

وقتی که از ابويشا می‌گذشتند ، اری ایستاد و پسر بچه‌ای را مأمور کرد  
 که تاها را از دیدار يك ساعت بعدش مطلع سازد .

وقتی وارد گان دافنا شدند ، اری به زن جوان گفت :  
 - مجبورم که همین حالا از شما جدا شوم .  
 - باز همدیگر را خواهیم دید ؟  
 - بدون شك ، گاهگاهی .

دکتر لیبرمن ، پنجاه بچه‌گشتی اکسدوس و ارکستر مرکز ، جلوی  
 مجسمه دافنا ، درچمنزار مرکزی جمع شده بودند .

از کیتی به گرمی پذیرائی شد . پس از اینکه تشریفات كوچك خوش آمد  
 به پایان رسید ، دکتر لیبرمن و کارن ، کیتی را تا اطاق سفیدی که گرداگردش  
 را درختان گل فرا گرفته بود همراهی کردند .

مدتی بعد ، کیتی برای دیدن نواحی مختلف مهاجرنشین به دکتر لیبرمن  
 پیوست . دکتر لیبرمن ، پس از اینکه چند بار با عصبانیت دستش را برای یافتن  
 کبریت به جیب‌هایش زد ، شروع به تعریف کرد :

- در سال ۱۹۳۳ ، آلمان را ترك کردم . من شانس این را داشتم که آنچه  
 را که در آینده در آلمان اتفاق می‌افتاد پیش‌بینی کنم . مدت کمی پس از رسیدنم  
 به اینجا ، زنم را از دست دادم . تا سال ۱۹۴۰ ، استاد نامه نگاری دانشگاه  
 اورشلیم بودم . سپس ، هاریت سالتزمن از من خواست که در تاسیس این مرکز  
 جوانان به او کمک کنم ... کبریت ندارید ؟

- نه متأسفانه ، با خودم ندارم .



- اهمیتی ندارد ! به هر جهت ، من خیلی سیگار می کشم .  
درچمنزار مرکزی ایستادند و دکتربه حرفش ادامه داد :  
- مزارع ما پائین دره است . به این مجسمه نگاه کنید: اودافنا است ،  
دختر جوانی که اهل ید-ال بود و درمأ موریت هگانا کشته شد . او نامزد اری  
بن کنعان بود . ما نامش را برای مهاجرنشین خود انتخاب کرده ایم ...

اری وارد سالن پذیرایی تاها ، مختار ابویشا شده بود . عرب جوان ،  
دوست دوران کودکیش ، در حالیکه به میهمانش نگاه می کرد ، مشغول گاز  
زدن سیبی بود .

بن کنعان اظهار داشت :  
- تاها ، باید اختلافات بیهوده ای را که هر روز لندن برایمان می تراشد  
کنار بگذاریم .

- چطور می توانم فشارهایی را که بر من وارد می آید تحمل کنم ... تا بحال  
درمقابل همه آنها مقاومت کرده ام ، ولی ...  
- مقاومت ؟ تو فراموش می کنی که مشغول صحبت کردن با دوستت اری  
بن کنعان هستی ؟

- فراموش نمی کنم ، فقط ... زمان عوض میشود ...  
- ولی نه به این زودی . دوستی زیادی از حد ساکنان ابویشا وید - ال  
به دشمنی شدیدی مبدل شده است . تو ، خودت هم در مدرسه ید - ال درس  
خوانده ای و مدت زیادی در آن مواقع بحرانی در پناه پدرم و در خانه او  
پنهان شدی .

- درست است . من مدت ها از جوانمردی شما بهره مند شدم . امروز  
هم شما به ساکنان دهکده ما پیشنهاد همه گونه کمکی می کنید . ولی ، شما  
مشغول تجهیز خود هستید در این صورت ، ماحق نداریم که خود را قوی سازیم ؟  
شما می خواهید ما را نابود کنید .

- فقط تو هستی که اینطور فکر می کنی !  
عرب ، حالت تمکین به خود گرفت .

- امیدوارم روزی نرسد که من و تو ، سلاح در دست ، مقابل یکدیگر  
قرار بگیریم . اما ، تو باید قبول کنی که برای همه ما دوران گذشته عوض



شده است .

اری با هیجان جلوی اورفت .

- مجبورم آن حرف هائی را که نباید بگویم بر زبان بیاورم . این خانه های سنگی دهکده شمارا چه کسانی ساخته اند ؟ ما . چه اشخاصی به اطفال شما خواندن و نوشتن آموختند ؟ ما . و باز ، این ما بودیم که شمارا با زندگی جدید و راحت آشنا کردیم . و باز هم ، این بر اثر فعالیت های ما بود که بچه های شما قبل از رسیدن به سنین هفت هشت سالگی نمی میرند . این ما بودیم که طرق جدید کشاورزی را به شما آموختیم . ما چیزهائی به شما دادیم که افندی ها در طی هزار سال به شما ندادند . پدرتو آنرا خوب می فهمید .  
تاها بلند شد .

- تمام اینها رامی دانستم . ولی آیا تو می توانی مارا در مقابل شیخون مکابی ها ضمانت کنی ؟

- می دانی که من به هیچ وجه نمی توانم از این گونه اطمینان ها به تو بدهم . و باز هم خوب می دانی که اعمال مکابی ها با همه یهودیان ارتباطی ندارد .

- در هر حال ، من هرگز به ید-ال حمله نخواهم کرد . اری ، به تو قول می دهم .

تامدتی پس از عزیمت اری ، تاها در وسط اطاق ایستاده بود . هر روز ، اعراب متعصب بیش از پیش تحریک می شدند . چه می بایست بکنند ؟ بر علیه باراک بن کنعان ، مردی که در موقعیتی بحرانی او را پناه داده بود بلند شود ، یا بر علیه اری بن کنعان که برایش از یک برادر هم عزیز تر بود ؟ حتی ، فکر کردن در این باره نیز برایش گناه می نمود .

ولی در عین حال ، این تساوی ای که یهودیان از آن حرف می زدند ، در حقیقت چه ارزشی داشت ؟ آیا او ، که فردی عرب بود ، می توانست عشقی را که نسبت به جور دانا بن کنعان ، سالها در سینه اش نگاه داشته بود ، نزد او اعتراف کند ؟ آیا اعضای مشاوبه جشن ازدواجشان پا می گذاشتند ؟ چه پیش می آمد ، اگر دست جور دانا را می گرفت و همه چیز را نزدش اعتراف می کرد ؟ بدون شك ، جور دانا به صورتش تف می انداخت .

او نمی توانست دستش را به روی اری بلند کند ... او قدرت آنرا هم نداشت

که عشقش را به جوردانا ابراز کند . او نمی توانست بر علیه دوستان عربش بلند شود ، و در عین حال نیز نمی توانست در مقابل این کلام که یهودیان دشمن اعراب هستند مقاومت کند .

## ۴

کیتی ، درگان دافنا شروع به کار کرد . در این مهاجر نشین ، او بیمارستانی به وجود آورد ، که چهار پرستار دیپلمه در آن به کار اشتغال داشتند . هفته ای یکبار نیز به اتفاق پزشك به ابویشا می رفت و به مداوای اعراب می پرداخت . به زودی ، دوستی ای میان او و تاها برقرار گردید . بارها ، کیتی احساس کرد که جوان عرب مایل است مطالب دیگری را جز موضوعات پزشکی دهکده اش با او در میان گذارد .

بدین ترتیب ، آخرین روزهای زمستان ۱۹۳۷ سپری می شد . به هیچ وجه امکان نداشت که کیتی و کارن را از یکدیگر جدا ساخت . کیتی به این نتیجه می رسید که هر روز بیش از روز پیش شانس این را پیدا می کند که قلب کارن را تسخیر کند و او را با خود به آمریکا ببرد . در حالیکه با اضطراب در انتظار نتیجه کاوش ها برای یافتن پدر کارن بود ، در هر موقعیتی تا حد امکان سعی می کرد که برای او ارزندگی در ایالات متحده صحبت کند . در این میان ، مسئله اساسی ، وجود داواندو بود . بارها ، کیتی با هر دوی آنها صحبت کرده بود ، ولی عاقبت متوجه شد که این گونه بحث ها دودلداده را بیشتر به یکدیگر نزدیک می سازد .

داو همیشه ناراحت و خشمگین به نظر می رسید . می گفتند ، که اوسالهای کود کیش رادر فاضل آبهای ورشو و آشویتس گذرانده است . او ، اغلب مواقع بیکاریش را به نقاشی می گذراند . گاهی نیز با نقاشی های رنگ و روغنی ای که می کشید ، قریحه و استعداد خویش را نشان می داد .

اری دیگر به ملاقات کیتی نمی آمد ؛ حتی برایش نامه ای هم نمی فرستاد . گاهی ، وقتی که کیتی به بدال می رفت . به خانه سارا بن کنعان نیز سری

می زد تا با او به صحبت کردن بپردازد . در عوض، جوردانا هیچ گونه کوششی نمی کرد ، تا کینه ای را که از « زن آمریکائی » به دل گرفته بود ، از وی پنهان نماید .

روزی ، وقتی که کیتی به اتاقش بازگشت ، جوردانا را پشت شیشه ها یافت . زن آمریکائی بالحن سردی از او پرسید :

– به چه علتی افتخار ملاقات با شما را دارم ؟

جوردانا بیان کرد :

– اکنون در کیبوتص عین اور ، پلمخ مشغول ترتیب دادن دسته های خود می باشد . آنها معلم ندارند و مرا فرستاده اند تا از شما درخواست کنم که هفته ای یکبار به ما کمک کنید .

– در هر صورت ، قبول نمی کنم ، زیرا مایل نیستم خودم را تحت اختیار شما بگذارم ...

جوردانا نیشخندی زد .

– قبل از اینکه اینجا بیایم ، می دانستم که قبول نمی کنید و اطمینان داشتم که با آمدن به اینجا و قتم را تلف می کنم . ببینید خانم فرمونت ، شما در هر کجای دنیا که کار کنید می توانید بی تفاوت و بی طرف باشید ، جز در فلسطین . برای شخصی که از حادثه و واقعه خوشش نمی آید ، چه انگیزه ای می تواند موجب آمدنش به این سرزمین شده باشد ! در واقع ، به چه علتی به این کشور آمده اید ؟

کیتی با عصبانیت بلند شد .

– به شما مربوط نیست !

جوردانا باریشخند گفت :

– بیفایده است که عصبانی شوید . من دلیل آمدن تنان را به اینجایم می دانم .

شما برادرم رامی خواهید . هر بار که اری را می بینید ، می خواهید او را با چشمان تنان بخورید .

– فرض کنیم که اینطور باشد ، یقیناً شما آخرین نفری خواهید بود که بتوانید در این باره مزاحم من شوید .

– از این مطلب به خوبی واقفم . ولی ، در عین حال این را هم می دانم که شما برای اری ساخته نشده اید .

کیتی برگشت و سیگاری روشن کرد . جوردا نا جلو آمد تا درست پشت سر او قرار بگیرد .

- دافنا ، حقیقتاً برای اری ساخته شده بود . اواری را درك می کرد .  
يك آمریکائی هرگز نمی تواند دركش کند .  
کیتی چرخ می زد تا جلوی او بایستد .

- بدون شك چون من باشم او را کوتاه راه نمی روم و در کوه ها راه پیمائی نمی کنم ، حتماً به این دلیل که طرز کار مسلسل را نمی دانم و دوست ندارم در خندق ها بخوابم ، شما فکر می کنید که زندگی با شرایط تمدن ، جلوه زنانه مرا کمتر از شما نشان می دهد ؟ .. شما و یا مجسمه زیبای تان در چمنزار . می دانم چرا از من نفرت دارید : زیرا از من می ترسید .  
- این دیگر خیلی مسخره است !

چشمان جوردا نا پرازاشك شد . باشدت هر چه تمام تر در راه هم کوفت و از اطاق خارج شد .

کارن ، پس از اینکه مدتی انتظار کشید تا مراجعین از دفتر کیتی بروند ، نزد او رفت .

کیتی گفت :

- سلام ، عزیزم . روز خوبی را گذرانده ای ؟  
کارن ، در حالیکه در صندلی راحتی فرو می رفت ، حالت متفکرانه ای به خود گرفت .

- به نظرم می رسد که خیلی ضعیف هستم . من نمی توانم به تنهایی زندگی کنم . به این خاطر گریه خواهم کرد ... باید با تو صحبت کنم ، کیتی ، حتماً باید با تو صحبت کنم .  
- گوش می کنم .

- حالا ، نه . دسته ما باید تفنگ هایی را که از مجارستان رسیده است تحویل بگیرد . اگر می دانستی که چه قدر وحشتناك است !

- تفنگ های مجارستان می توانند دقیقه ای صبر کنند . بگو ببینم چه چیز فکر ترا به خودش مشغول کرده است .

- ناراحتی من از جهت ایونا ، دختر جوانی است که با من زندگی می کند .

ما داشتیم دوست می‌شدیم ، ولی حالا او به پلمخ پیوسته است .  
احساس ترسی به سوی کیتی روی آورده . تاچند وقت دیگر ، کارن نیز  
می‌آمد و پیوستن خودش را به پلمخ به اطلاع او می‌رسانید ؟ در حالیکه غرق در  
تفکر بود دسته‌کاغذی را که مقابلش بوده کنار زد .

– مدت‌ها است که به این نتیجه رسیده‌ام که به چند پرستار خوب احتیاج  
داریم . می‌توانم ازدکتر لایبرمن تقاضا کنم که بگذارد تو نزد من کار کنی .  
در این صورت می‌توانی از این موقعیت استفاده کنی و پرستار خوبی شوی . نظر  
خودت چیست ؟

صورت کارن درخشید .  
– فکر می‌کنم که خیلی عالی باشد .  
کیتی بلند شد ، دستش را روی شانه‌های دخترک گذاشت و او را به  
طرف خود کشید .  
– به من بگو ... پس از رفتن ایونا ، مایلی به اینجا بیایی و با من  
زندگی کنی ؟

چهره خندان کارن نشان می‌داد که خیلی راضی است .

کیتی ، در تاریکی صدای شنید که او را به نام می‌خواند . صدای  
اری بود ...

– کیتی ! امیدوارم که شما را نترسانده باشم ؟  
همانطور که اری به او نزدیک می‌شد ، کیتی حس می‌کرد که از نو قدرتش  
را از دست می‌دهد .

– از اینکه نتوانستم زودتر به دیدنتان بیایم ، جدا متأسفم . جوردا نا  
پیام‌های مرا به شما رساند ؟

کیتی ، در حالیکه تعجبش را پنهان می‌کرد گفت :  
– جوردا نا ؟ آه ، بله ، مطمئناً .

– می‌خواستم از شما خواهش کنم که اگر می‌توانید فردا را تعطیل کنید .  
قصد دارم برای انجام مأموریتی گردش کنان به کوه تابور بروم . گردش لذت  
بخشی است . قبول می‌کنید که مرا همراهی کنید ؟  
– با کمال میل .

## ۵

کوه تابور که هفتصد متر از سطح دریا ارتفاع داشت ، کوتاهتر از آن بود که به نام کوه خوانده شود.

اری و کیتی، پس از صرف صبحانه در کیبوتص الونیم، که در پای کوه تابور ایجاد شده بود، برای استفاده از هوای آزاد صبحگاهی شروع به بالا رفتن از کوه کردند .

پس از ساعتی راه پیمائی ، ناگهان اری بی حرکت ایستاد و با صدای ضعیفی گفت :

– بزه‌های ماده. بوی آنها را حس نمی‌کنید ؟

– نه. من اصلاً بوئی احساس نمی‌کنم .

اری زمزمه کرد :

– احتمالاً چادر نشین‌ها هستند. دیروز، از کیبوتص الونیم به آنها اطلاع

داده بودند. بیایید .

پس از اینکه مسافت دیگری پیمودند، به‌ده چادر، که در میان کوه برپا شده بود رسیدند. دو چادر نشین مسلح، به محض دیدن آنها، به طرفشان رفتند. اری، مختصراً با آنها به زبان عربی صحبت کرد، بعد، در حالیکه بازوی کیتی را گرفته بود ، آندو را تا نزدیک بزرگترین چادر که متعلق به شیخ بود دنبال کرد .

شخصی موخاکستری از چادر خارج شد ، و آنگاه دومی به یکدیگر سلام گفتند . پس از اینکه چند دقیقه آندو با هم صحبت کردند ، اری بطرف زن جوان برگشت.

– مرد عرب مایل است که غذا را با او بخوریم.

در داخل چادر، بوبیشتر به‌مشام می‌رسید. آنها روی پوست‌های بزوقالی های پشمی نشستند.

ظهر، نهار آوردند. پس از صرف نهار که عبارت از برنج پخته و ران

گوسفند بود، نوبت به دسر که از میوه‌های نشسته و قهوه تشکیل می‌شد رسید. عرب، در عوض دستمال، برای پاک کردن دست از شلوارش استفاده می‌نمود، و لب‌هایش را نیز با آستین‌هایش تمیز می‌کرد. کمی بعد، اری از میهماندارش اجازه رفتن گرفت. همینکه چند قدم از اردوگاه دور شدند، کیتی ایستاد و گفت:

– آه! چه آدم‌های بیچاره‌ای! گفته‌گویتان خیلی جاندار به نظر می‌رسید.

– به او گفتم که امشب، موقعی که جوانان پلمخی به اینجا می‌آیند آرام باشد و به رویشان اسلحه نکشد.

– و او چه برایتان تعریف می‌کرد؟

– او می‌خواست شما را بخرد. حاضر شد در عوض شما شش شقر به من بدهد...

– آه، برده فروش! و شما چه جواب دادید؟

– که شما را خوب نگاه نکرده است، واقلاً ده برابر این قیمت ارزش دارید. به او گفتم که اگر قبول ندارد، می‌تواند شما را به چند نفر نشان دهد.

کیتی به شدت خندید.

## ۶

کاتام هاوس

انجمن ارتباطات بین‌المللی

لندن

سه روز بود که سسیل برادشاو، بزرگترین کاردان حکومت امپراطوری انگلستان در امور کشورهای عربی، مشغول مطالعه بیلان‌های متعدد بود. برادشاو پس از سی و هفت سال کار به این نتیجه رسیده بود، که سازش با اعراب برای انگلستان ضرورت بسیاری دارد. بیلان‌ها زیاد بود:

« با وجود تقاضاهای مکرر و فشارهای شدید، «مرکز» صیونیست این

تقاضا راکه با انگلستان بر عليه مکابي ها متحد شود ره مي کند . د مرکز ، اظهار مي کند که هيچگونه نفوذی بر روی اين گروه ندارد و اعمال آنها را به طور کلی محکوم مي کند . قسمت بزرگی از جامعه يهودی باطناً اعمال تروريستی مکابي ها را تصويب مي کنند . ما بايد هرچه زودتر مکابي ها را که هر روز بيش از روز پيش قوی تر و خطرناک تر مي شوند از ميان برداريم .  
وباز :

د آتش زدن پالایشگاه حیفا به قیمت دوهفته در آمد ما تمام شد . حمله به فرودگاه لیدا ، به تروريست ها اجازه داد که تمام شکارگاه های نظامی ما را ویران سازند . به علاوه ، خرابکاری های دیگری نیز در قسمت های دیگر شده است . بنا بر اطلاعات موثقی که به ما رسیده است ، هگانا و دسته ضربتی آن پلمخ آماده شروع اغتشاش هستند . شاید ، تا کنون موفق شده باشند که چند خرابکاری دیگر نیز انجام دهند .  
وباز هم :

د باوجود ازدیاد نگهبانان دریائی ما ، فعالیت موصاد علیاب ت پس از پیروزی کشتی اکسدوس شدیدتر شده است . شش کشتی با هشت هزار مهاجر موفق شده اند که به سواحل فلسطین برسند . بنا بر گزارشاتی که از سفارت ها و کنسولگری های ما در کشور های مدیترانه ای به دستمان رسیده است ، موصاد ، اقلاً مشغول آماده کردن پنج کشتی دیگر است .  
و برای تکمیل این تابلوی سیاه :

د پس از رد سفارش کمیسیون انگلیس و آمریکا ، که طی آن تصمیم گرفته شده بود فقط به صدهزار يهودی اجازه ورود به فلسطین داده شود ، به حیثیت مادر میان متحدینمان لطمه شدیدی وارد آمده است .  
برادشاو پرونده را کنار گذاشت ، عینکش را برداشت و عرق پیشانی اش را خشک کرد . چقدر اسف انگیز بود ! مستعمرة فلسطین نزدیک بود از دست برود و با اینمه ... موقعیت استراتژیکی این کشور کوچک چه از لحاظ نظامی و چه از لحاظ اقتصادی دارای اهمیتی حیاتی بود . باوجود بندر حیفا ، نزدیکی کانال سوئز ... فلسطین حتی محور امپراطوری انگلستان بود . بنا بر این می بایست آنرا نگاه داشت .

تلفن داخلی زنك زدو برادشاو گوشی را برداشت .



– ژنرال توور – براون رسید است ، سر .

– بگوئید داخل شود .

دومرد با سردی آشکاری به یکدیگر سلام گفتند . توور – براون هیچگاه احساسات خود را مبنی بر دوستی با صیونیست‌ها از کسی پنهان نمی کرد . او ، برعکس برادشاو و اکثریت قریب به اتفاق رجال انگلستان ، عقیده داشت که بریتانیا ، در خاور میانه باید به صیونیست‌ها که دوستانی با وفا و قدردان هستند تکیه کند ، نه به اعراب . او حتی ایمان داشت که فلسطین باید به یک دولت یهودی مبدل شود و در جزو کشورهای مشترک المنافع قرار گیرد ...

### صفاد (فلسطین)

فقط چند روز پس از عزیمت کشتی اکسدوس ، ژنرال تیپ بروس ساترلند از خدمت برکنار شد . همان موقع ، ساترلند به فلسطین رفت و در ویلائی در سراشیبی کوه کنعان اقامت گزید . ویلای مزبور پنج کیلومتر با صفاد فاصله داشت .

– برای اولین مرتبه پس از سال‌ها – درست از زمان فوت مادرش – ساترلند آرامش کاملی در زندگیش می‌یافت . او ، برای اولین مرتبه ، بدون ترس از دیدن کابوس‌ها می‌خوابید . خانه‌اش به راستی بهشت کوچکی بود . روزها را به مرتب کردن باغچه‌اش می‌گذرانید . گاهی نیز از مراکز مذهبی ناحیه صفاد دیدن می‌کرد ، و زمانی هم به آموختن زبان های عبری و عربی می‌پرداخت .

آن روز عصر ، ساترلند ، پس از اینکه از گردش در گان دافنا به خانه بازگشت ، فرمانده فردکالدول ، پیشکار قدیمیش در اردوگاه کارائولوس را در تراس یافت .

– عجب ، فردی ! چه مدتی است که در فلسطین هستید ؟

– فقط چند روز است ، سر . به من در سرویس ضد جاسوسی کاری داده‌اند . به تازگی ، چنین به نظر می‌رسد که بعضی از صاحب‌منصبان انگلیسی اطلاعاتی به همگان و حتی به مکابی‌ها می‌دهند . امشب ، دیدار من کمی رسمی است . همان طوری که می‌دانید ، ما قصد داریم تمام افراد انگلیسی را که وجودشان در فلسطین ضرورتی ندارد از این کشور خارج کنیم . ژنرال هاون – هورست مایل

بود که عقیده شما را در این باره بدانند .  
 - من عقیده ای در این باره ندارم ، ولی شخصاً علاقمندم که در اینجا زندگی کنم و خواهم کرد .  
 کالدول اصرار کرد :  
 - ژنرال هاون - هورست می خواست به شما اظهار کند که امنیتان در این کشور در خطر است . همچنین ، اقامتتان در صفا مسئله ای ایجاد می کنند ... او ... مسئله ای مشکل ...  
 ساترلند سرش را تکان داد : از قرار معلوم ، هاون - هورست به احساسات صیونیستی او پی برده بود و چنین می اندیشید که احتمالاً او تجارب نظامیش را در اختیار هگانا می گذارد .

کالدول ، به محض رسیدن به قلعه نظامی ، به دفتر امنیت احضار شد .  
 - فرمانده ، حالا می توانید فوراً به اورشلیم بروید ؟  
 کالدول به ساعتش نگاه کرد .  
 - بله . اگر اکنون حرکت کنم ، قبل از تاریک شدن هوا به آنجا خواهم رسید .  
 - بسیار خوب . در اینجا یک یهودی است که باید او را به زندان تحویل دهید . او یک مکابی است ، بنابراین خیلی خطرناک می باشد . ممکن است دوستانش بدانند که او را امشب به زندان می فرستیم ، در این صورت برای نجات دادنش درجاده سنگربندی کرده اند . به این علت است که ترجیح می دهیم او را با اتومبیلی معمولی روانه کنیم .  
 - با کمال میل ، مأموریتی را که به عهده ام محول کرده اید انجام می دهم .

ژنرال در را باز کرد و دستوری داد . دو سرباز ، در حالیکه بینشان طفلی چهارده پانزده ساله دیده می شد ، داخل گردیدند . دست ها و پاهایش با زنجیر بسته بود و به روی دهانش مسممی طبیی دیده می شد . به خوبی معلوم بود که ساعت ها شکنجه اش داده اند تا چیزی از او بفهمند . ژنرال جلوی او رفت .  
 - کالدول ، به خصوص فریب قیافه مظلومانه اش را نخورید . شب پیش او را دستگیر کردیم . این کوچولوی کثیف به محل پلیس صفا حمله کرده است .

نامش بن سولومون است.

طفل با کینه به او نگاه می کرد.

- فرمانده، مشمع طبی را ازدهانش بر ندارید، زیرا از فرصت استفاده می کند و برایتان آوازی خواند. این بچه های کثیف چه تمصبی دارند! با لگدی که بردهان پسرک زد، او را نقش زمین کرد.  
- او را از نزد من ببرید!

بن سولومون را کف اتومبیلی بین نیمکت ها انداختند. کالدول کنار راننده نشست و سر بازی را مأمور حفاظت زندانی کرد. آنگاه، در بزرگ قلعه باز شد و اتومبیل به سرعت به حرکت درآمد.

همینطور که به شهر عرب نشین ناپلوس نزدیک می شدند، فکری بخاطر کالدول رسید. در حالیکه کاملاً خشنود بود به طرف سرباز محافظ برگشت.  
- خوب گوش کنید. تا یکی دو کیلومتر دیگر، به دهکده عرب نشین ناپلوس خواهیم رسید. وقتیکه از آنجا می گذریم، از سرعت اتومبیل می کاهیم و بچه یهودی را به بیرون پرتاب می کنیم.

راننده با ناراضیتی گفت:

- ولی فرمانده، اعراب او را می کشند!  
سرباز اضافه کرد:

- من اقرار می کنم، که از همه این افراد میهن پرست نفرت دارم. ولی، وقتی زندانی ای را به ما تحویل می دهند، مجبوریم که او را سالم تحویل دهیم...

کالدول فریاد زد:

- ساکت باشید! گفتم که او را به بیرون می اندازیم. شما باید بگوئید که مکابی ها ما را متوقف کردند و او را نجات دادند. اگر، زمانی یکی از شما دو نفر به من خیانت کند، در خندقی، با شلیک یک گلوله به آن دنیا خواهد شتافت. برایتان روشن شد.

هنگامیکه از دهکده می گذشتند، اتومبیل از سرعتش کاست، و وقتی از جلوی قهوه خانه رد می شدند، در را باز کردند و پسر را در کوچه انداختند. سپس، اتومبیل راه اورشلیم را در پیش گرفت.

درست يك ساعت بن سولومون را شکنجه دادند. سپس، اعضای بدنش را

بریدند و بالاخره ، سرش را نیز از تن جدا ساختند . بیست عرب ، درحالی که به دور رئیس خود که سر کودک را در دست داشت جمع شده بودند ، عکس گرفتند . پس از آن ، ضدها نسخه از عکس مزبور برای آگاه کردن یهودیان از آنچه در انتظارشان است بین مردم پخش شد .

ولی فرمانده فردکالدول اشتباه بزرگی مرتکب شده بود . در میان اعرابی که در آستانه قهوه خانه مراسم به بیرون افکندن زندانی را می دیدند ، یکی از افراد مکابی نیز وجود داشت .

ژنرال هاون - هورست نزدیک بود سکنه کند . درحالی که در دفترش قدم می زد ، نامه سسیل برادشاورا برای چندمین بار میخواند :

« ... به هر ترتیبی که شده ، آرامش را فوراً برقرار کنید ... »

آیا هاون - هورست ، چند سال قبل ، بارها اعلام خطر نکرده بود که این یهودیان نباید وارد ارتش انگلستان شوند ؟ اما « وار آفیس » نمیخواست چیزی بفهمد . اکنون ، بحث بر سر این بود که مسئله فلسطین باید به سازمان ملل متحد ارجاع شود ؛ این برای انگلستان ننگی به شمار می رفت ، ننگی بزرگ !

ژنرال ، بیش از پیش عصبانی ، پشت میز تحریرش قرار گرفت تا جواب نامه برادشاورا بنویسد .

« با اجرای اعمال زیر ، اطمینان می دهم که آرامش را در این کشور برقرار سازم .

۱ . تشکیل دادگاه های داخلی ، برای محکوم کردن یهودیان خرابکار .

۲ . انحلال « مرکز » صیونیست ، بنیاد خرید زمین ها و همچنین تمام سازمانهای یهودی دیگر .

۳ . کشتار فوری و مخفیانه پنجاه تاشست نفر از شخصیت های صیونیست . این کشتار می تواند توسط یکی از دسته های عربی انجام شود .

۴ . از میان برداشتن تمام مطبوعات یهودی .

۵ . به کار بردن لژیون عرب ، که در ماوراء اردن تجهیز شوند .

۶. توقیف صدها نفر از رؤسای محلی صیونیست‌ها و تبعید آنها به یکی از مستعمره‌های آفریقائی .
۷. دادن حق و اجازه به فرماندهی نظامی، که در هر کیبوتص، مشاو ، دهکده یا محله یهودی نشین اسلحه پیدا کرد، محل مزبور را خراب نماید .
۸. در مقابل هر گونه اعمال تروریستی ، باید جریمه سنگینی از کلیه جماعت یهودی گرفته شود تا یهودیان کمک به مکابی‌ها را متوقف سازند .
۹. اعدام فوری همه مکابی‌های تروریست به محض دستگیری .
۱۰. معدوم کردن پلمخ ، از طریق حمله به کیبوتص‌ها .

کاتام هاوس

انجمن ارتباطات بین‌المللی  
لندن

چهره سبیل برادشاو کبود شده بود. ژنرال توور- براون ، به محض ورود به اطاق ، دلیل دگرگونی حال او را حدس زد .

- بسیار خوب ، برادشاو ، ازهاون - هورست خواسته بودید که شروط برقراری آرامش را در فلسطین برایتان بنویسد . حتماً خواندن نامه مزبور شما را به این حال انداخته است .

برادشاو حتی قدرت این را هم نداشت که لحن ریشخند آمیز مصاحبتش را سرزنش نماید. ناچار در جواب او با ناراحتی اظهار داشت :

- با خواندن نامه‌اش ، انسان خیال میکند که او آنرا از روی وحل نهائی، هیتلر و نوشت برداشته است . گوش میکنید ، ما باید فلسطین را نگاه داریم، ولی نه به این قیمت : کشتار، به آتش کشیدن دهکده‌ها ... این از بشریت به دور است. خدا شاهد است، سرکلارنس، که در تمام زندگیم به خاطر امپراطوری انگلستان جنگیده‌ام ، ولی حتی یکبار هم اعمال خیلی جدی و نادرست را پیشه نساختم‌ام . و حالا، به خدا و فرامینش می‌اندیشم . اگر به قیمت دیگری، جز اینها ، نمیتوانیم فلسطین را نگاه داریم ، بسیار خوب، ترجیح می‌دهم که آن را از دست بدهیم . من پیشنهادهای هاون- هورست را رد میکنم .

نامه ژنرال هاون - هورست را پاره پاره کرد و پس از اینکه آن را در جاسیگاری ریخت، آتش زد. آنگاه ، زمزمه کرد :

– خوشبختانه ، ما شجاعت این را داریم که خطاهایمان را بر زبان بیاوریم .  
مسئله فلسطین به سازمان ملل متحد ارجاع شد .

## ۷

در بهار سال ۱۹۴۸، اری کاملاً از زندگی کیتی فرمونت محو گردیده بود. کیتی از زمان رفتن به کوه تا بورتا کنون او را ندیده بود. اگر هم لا اقل او پیغامی توسط خواهرش برای کیتی می فرستاد ، جوردا نا بدون شك آن را نزد خود نگاه می داشت .

سازمان ملل متحد مشغول تشکیل کمیته ای از کشورهای کوچک بیطرف بود. تشکیلات صیونیست میانجیگری و تصمیمات نهائی مجمع عمومی را پذیرفته بود . ولی اعراب ...

درگان دافنا ، جوانان مشغول فرا گرفتن تعلیمات نظامی بودند . هر بار که کارن به همراه گروهی ، مخفیانه به حمل و نقل اسلحه می پرداخت ، کیتی به خاطر او از ترس می لرزید . ولی کیتی حس می کرد که چنین اجازه ای ندارد که از دختر بخواد که از این نوع کارهای خطرناک بپرهیزد .

گاهی ، ژنرال ساترلند برای دیدن کیتی به گان دافنا می رفت . کیتی نیز اغلب مواقع فراغتش را در ویلای ساترلند می گذرانید .

با آغاز شدن ماه مه و پایان یافتن باران ها ، دره و تپه ها از سبزه و گل های وحشی پوشیده شده بود . و گان دافنا آماده بود که اولین محصول میوه سال را جشن بگیرد .

از صبح ، کامیون های پر از بازدید کننده راه گان دافنا را در پیش گرفتند . دکتر لیبرمن سخت آشفته بود ، زیرا اینبار تعداد کمی از اعراب دهکده ابویشا در این مراسم شرکت کرده بودند . مختارتاها نیز رنج آمدن به گان دافنا را بر خود هموار نکرده بود .

آن روز با خوشحالی و شغفی بسیار سپری شد . باتاریک شدن هوا ، همه میهمانان و اعضای کمیوتص گان دافنا به تماشاخانه تابستانی رفتند . در روی سن روشن ، عده ای از بچه ها زندگی روت را بازی می کردند ( روت زنی بود که با بوعز یهودی ازدواج کرد ) .

نقش روت را در این نمایشنامه کارن ایفا می کرد . کیتی ، در حالیکه بغض گلویش را به شدت می فشرد ، این کلمات مشهور را از دهان کارن می شنید :

– هر جا که بروی ، من هم خواهم رفت ، هر جا که اقامت کنی ، من هم اقامت خواهم کرد . ملت تو ملت من خواهد بود ، و خدای تو خدای من . کیتی چشمانش را بست . آیا روزی چنین قدرتی را پیدا می کرد که به کارن بگوید : «ملت تو ملت من خواهد بود ، و خدای تو خدای من» ؟ و اگر چنین قدرتی را پیدا نمی کرد ، آیا او را از دست می داد ؟

منشی دکتر لیبرمن به سویش آمد و نجوی کرد :

– مایلید فوراً به دفتر رئیس بیایید ؟

کیتی با نگرانی او را دنبال کرد . وقتی که تعجب زده در را باز نمود گفت :

– خدای من ! چه اتفاقی افتاده است ؟

دکتر زمزمه کرد :

– پدر کارن را باز یافته اند .



روز بعد ، کیتی و کارن با اتومبیل ساترلند به تل-اوئو رفتند . کیتی ، فقط به دختر جوان گفته بود که کاری فوری در تل-اوئو دارد و از این موقعیت استفاده کرده است تا شهر را به او نشان دهد . طرفهای ظهر به تل-اوئو رسیدند و اطاقی در هتل گان ریمون که در کنار دریا واقع بود گرفتند .

بعد از ظهر ، تا کسی ای آنها را به بازار یا فا هدایت کرد . پس از اینکه چند ویترین را نگاه کردند ، وارد دکانی که پر از کوزه ، بشقاب ، سینی و انواع و اقسام ظروف مسی به هر اندازه و شکلی بود شدند . صاحب دکان که

عرب چاقی بود، پس ازاینکه بر اثر صدای آنان از خواب بیدار شد، به آنها لبخندی زد و سلام علیک کرد. عرب، پسرش را برای آوردن قهوه برای مشتریان به بیرون فرستاد. کیتی و کارن به هفت زبان تکلم می کردند، ولی دکاندار به غیر از زبان خودش به زبان دیگری نمی توانست صحبت کند. خوشبختانه، پسر دکاندار موفق شد که در یکی از کوچه های جنب دکان، مترجم بازار را که انگلیسی می دانست پیدا کند.

روی همه ظروف را گرد و خاک ضخیمی پوشانیده بود. پس از سه ربع ساعت، آندو موفق شدند که دو لکن، سه قهوه جوش عربی و یک سینی بزرگ ایرانی را انتخاب کنند. کیتی به طرف مترجم برگشت.

– از او بپرسید که قیمت اینها چند می شود. البته باید همه آنها را تمیز کند و به هتل بیاورد.

فورا، مترجم و فروشنده شروع به بحث کردن شدند. بادیدن حرکاتشان انسان چنین می اندیشید که هم اکنون برای کمک کاری به جان یکدیگر می افتند. سرانجام، مترجم سرش را تکان داد و آهی کشید:

– بیچاره آقای آخیم، قلبش شکسته است. ازاینکه می بیند گنج هایش از دستش می رود، غمگین است، خیلی هم غمگین است. این سینی ایرانی – به الله قسم می خورد – قدمتش به سیصد سال می رسد. اما چون شما هستید، خانم اوفقط شانزده لیره استرلینگ بابت آنها می گیرد.

کارن به آرامی به زن جوان گفت:

– این قیمت خیلی زیاد است. ولی چون وقتش را تلف کرده ای باید چیزی از او بخری.

– همه آنها را از او می خرم. در ایالات متحده، به غیر از آن سینی ایرانی که فوق العاده ارزش دارد، بقیه اقل سیصد دلار می ارزد.

– این کار را نخواهی کرد! – با قدمی مصمم جلوی آقای آخیم سبز شد. – نه لیره، حتی یک پنی هم بیشتر نمی دهیم.

مترجم حرف های او را ترجمه کرد. آقای آخیم دست هایش را به آسمان بلند کرد. در حالیکه گریه میکرد و دندان هایش به هم می خورد، قیمت را تا سیزده لیره پائین آورد. ولی حقیقتاً، بیش از آن نمی توانست تخفیف بدهد، زیرا گذشته از غمی که پس از فروش عتیقه هایش گریبانگیرش می شد، میبایست



خانواده‌ای را نیز نان می‌داد...

معامله به‌دوازده لیره وده شلینگ انجام شد. کیتی، نشانی‌هتل را به‌او داد و گفت که هر وقت اشیاء خریداری شده را تمیز و پاک به هتل بیاورد می‌تواند پولش را دریافت نماید. مترجم نیز انعام خوبی دریافت کرد. و قتیکه از دکان خارج شدند، مردی به کارن نزدیک شد، و پس از اینکه چند کلمه‌ای در گوش او گفت دور گردید.

– از تو چه می‌خواست ؟

– بادیدن اونیفورم دریا فته بود که یهودی هستم . به ما سفارش کرد که فوراً به تل-اویو بازگردیم . اینجا ، شورش‌هایی در شرف وقوع است . حتماً او مکابی بود .

کیتی وحشت‌زده نجوا کرد :

– زود برویم.

پس از اینکه مدت زیادی ویتترین‌های خیابان النبی را تماشا کردند ، به یکی از کافه‌های خیابان بن یهودا رفتند. کیتی دستور بستنی داد. کارن، در حالیکه دهانش پراز بستنی بود اظهار داشت :

– چه روز خوبی است! ولی حیف که اری وداو با ما نیستند ! می‌دانی کیتی، گاهی ، از خودم سؤال میکنم که آیا ما در انتخاب خود اشتباه نکرده ایم .

– ما ؟

– بله، ما. تو با اری، ومن با داو .

– نمی‌دانم چه چیز باعث شده است که فکر کنی رابطه‌ای میان من و آقای بن کنعان هست. به هر جهت ، اشتباه می‌کنی... کاملاً... به‌تواطمینان می‌دهم...

کارن شروع به خنده کرد .

– بدون شك چون رابطه‌ای میان شما دو نفر وجود ندارد، تو در جشن اخیر با وارد شدن هر کامیون سرت را برمی‌گرداندی.

کیتی غرغر کرد :

– ساکت باش، تو خیلی احمق هستی .

– آه ! در این صورت، درگان‌دافنا همه احمق هستند. زیرا، در آنجا همه

می‌دانند که تو در مقابل او نقطه ضعفی داری. و من چیز دیگری می‌دانم: اری هم به تو احتیاج دارد.

– چقدر خوب بود که من هم مانند توشانزده ساله بودم! در این سن، زندگی کاملاً ساده به نظر می‌رسد. می‌بینی کارن کوچکم، اری بن‌کنعان مانند مردان دیگر نیست. او مافوق انسان است و به هیچکس احتیاج ندارد.

روز بعد، پس از صرف صبحانه، کیتی به دختر جوان اظهار داشت:

– می‌خواهم حقیقتی را به تو بگویم.

– کیتی... مربوط به پدرم است، نه؟

– عزیزم، پدرت مریض است، خیلی مریض.

کارن دست لرزانش را به طرف دهانش برد و زمزمه کرد:

– می‌خواهم او را ببینم.

– شاید او ترا نشناسد.

– با این حال باید او را ببینم... مدت زیادی است که انتظار چنین

روزی را می‌کشم... شب‌ها، وقتی که می‌خوابم به او می‌اندیشم... در کارائولوس

تقریباً هر شب او را به خواب می‌دیدم... از تو خواهش می‌کنم کیتی... همین

حالا مرا نزد او ببر.

در کوچه، کیتی بازوی کارن را گرفت.

– مخصوصاً، فراموش نکن عزیزم که من با تو و در کنار تو هستم.

فراموش نکن...

پزشکی که آنها را پذیرفت، شخص با وقاری بود.

– دختر خانم، پدر شما را گشتاپو عذاب داده است. می‌خواهید بدانید

چرا پدرتان به این روز افتاد؟ نازی‌ها می‌خواستند او را مجبور کنند که

برایشان کار کند. ولی، او مقاومت کرد. پدرتان، حتی موقعی هم که اعلام کردند

زن و پسراش را می‌کشند، برای هیتلر کار نکرد.

کارن نجوا کرد:

– حالا، به یاد می‌آورم. در دانمارک، ناگهان، دیگر نامه‌هایش را

دریافت نکردیم... از اینکه از هانسن‌ها علت نرسیدن نامه‌های خانواده‌ام را

پرسم می‌ترسیدم.

پزشک ادامه داد:

- پدرتان را به اردوگاه ترزینستاد فرستادند ، درحالیکه مادر و برادرهایتان ...

- می دانم .

- در هر صورت ، پدرتان شما را نخواهد شناخت .

- باید او را ببینم .

- او را به خاطر می آورید ؟

- خیلی مبهم .

پزشك، آنها را در سرسرای تا مقابل دری بسته هدایت کرد. آنگاه در را باز کرد و دور شد .

کارن وارد اتاق کوچکی شد، که در آن يك ميز راحتی، يك دستشوئی و يك تختخواب قرار داشت. یکی دو قدم جلو رفت، به اطرافش نگاه کرد و ناگهان برجایش میخکوب شد. در گوشه ای، مردی روی زمین نشسته بود . پاهایش لخت و موهایش ژولیده بود، و درحالیکه دستهایش را به دور زانویش حلقه کرده بود، بهت زده به دیوار مقابل می نگریست.

کارن به او نزدیک شد. ناگهان، احساس کرد که قلبش به شدت می طپد. باخود اندیشید: « این اشتباه است، اشتباهی بزرگ... این مرد پدر من نیست... من حتی او را نمی شناسم... »

به آرامی کنار پیرمرد زانو زد... ولی نه، او حتماً پدرش بود... آه، پدرجان، عنترها را نگاه کن! چه در مضحك هستند! آیا این حقیقت دارد که ما زیباترین حیوان وحشی را در کلن داریم؟ دستش را دراز کرد و گونه پدرش را گرفت .

- پدرجان !

پدرش هیچگونه عکس العملی از خود نشان نداد. قطار بزرگی با عده زیادی بچه بودند که می خواستند به دانمارك بروند. « خدا حافظ، پدرجان. بیا، عروسکم را بگیر. او ترا حفظ خواهد کرد. » از شیشه قطار، پدرش را می دید که پیوسته کوچکتر و کوچکتر می شد... بیشتر به طرف او خم شد.

- پدرجان، پدرجان! من هستم، کارن، دخترم. بزرگ شده ام ، اما همیشه دختر تو هستم. سعی کن به خاطر بیاوری، پدرجان!

درسرسرا ، پزشك، كیمیتی را كه سراپا می لرزید نگاه داشته بود.

– بگذارید، من باید در كنارش باشم، بگذارید دكتر

– نه، خانم فرمونت. اگر ما یلید كه خاطره بدی در ذهن كارن نماید، باید اورا تنها بگذارید.

كارن، خاطراتی را كه فكر می كرد از یاد برده است به یاد می آورد.

حركات، جمالات... بله، دیگر هیچگونه شكی نداشت، اوحتمأ پدرش بود...

در حالیکه دستهایش را به دور گردن پدرش حلقه می كرد فریاد زد:

– پدرجان! پدرجان! حرف بزن پدرجان... به من چیزی بگو، هر چه كه می خواهی... ولی حرف بزن!

پزشك كوشش كرد تا اورا از مرد نحیف جدا سازد. آنگاه، به آرامی او را به سرسرا برد. پرستاری در را بست، و آنرا با كلید قفل كرد. یوهان كلمنت برای همیشه از زندگی دخترش خارج شد. كارن، مالا مال از غم و اندوه، خودش را در آغوش كیمیتی انداخت.

– اوحتمی مرا شناخت... خدای من چرا؟... چگونه ممكن است؟

– سعی كن خودت را آرام كنی، عزیزم. من با تو هستم، به من تكيه كن.

– كیمیتی، مرا ترك نكن، به من قول بده كه هیچگاه تركم نكنی!

– خوب می دانی كه هیچگاه تركت نخواهم كرد.

## ۹

يكی از پسرهای گان دافنا، به نام مردخای يکی از ما موران مخفی مكابی بود. داو موفق شد كه اطلاعات لازم را برای پیوستن به تشكیلات آنها از وی به دست آورد. شبی، هنگامیکه همه مشغول صرف شام بودند، به چند ساختمان يك طبقه کیبوتص رفت و پس از دزدیدن مقداری جواهرات و فلزات قیمتی به اورشلیم گریخت.

داو لاندو، پس از اینکه از اتوبوس پیاده شد به هتل ارزان قیمتی كه در شهر كهنه اورشلیم واقع بود رفت. سپس، طبق قرار قبلی به د كافه سالادین، رفت تا توسط بار ايسرائیل نام و نشانی اش را در اختیار رئیس

مکابی‌ها بگذارد .

مقداری از انگشته‌ها و بازو بندهایی را که از گان دافنا دزدیده بود گرو گذاشت و شروع به تجسس در شهر کرد . در عرض سه روز ، همه نواحی مختلف شهر را می‌شناخت . روز چهارم ، مقداری کاغذ نقاشی و مداد خرید و به اطاقش رفت .

در مدت دو هفته ، مگر برای سیر کردن شکمش از اطاق خارج نمی‌شد . گاهی نیز که زیاد به کارن می‌اندیشید ، برای تسکین خود ، تصویر وی را نقاشی می‌کرد . سپس ، با عصبانیت آن را به چاله می‌کرد و به گوشه‌ای پرتاب می‌کرد .

سرانجام ، روز پانزدهم ، و وقتی که از هتل خارج می‌شد تا مقداری از طلاهایی را که دزدیده بود گرو بگذارد ، مردی را دید که در مدخل تاریک ساختمان انتظارش را می‌کشید . در حالیکه دستش را روی ماشه رولوری که همیشه در جیبش داشت گذاشته بود مقابل ناشناس رفت .

– چندی پیش با بار ایزرائیل ملاقات کردی . از او چه می‌خواهی ؟

– شما خیلی خوب می‌دانید .

– اسمت چیست ؟

– لاندو ، داو لاندو . از گان دافنا می‌آیم .

– چه شخصی ترا روانه کرده است ؟

– مرد خای .

– چطور وارد فلسطین شدی ؟

– با کشتی اکسدوس آمدم .

– خوب . بدون آنکه برگردی ، به راه رفتن ادامه بده . ما باتورابطه

برقرار می‌کنیم .

روز بعد ، به محض اینکه داو از خواب بیدار شد ، ضربه‌ای به در خورد .

فوراً ، رولور به دست به پایستاد .

صدائی در سر را گفت :

– دوستان هستند .

داو صاحب‌صدا را شناخت : او همان مردی بود که با وی در مدخل ساختمان

صحبت کرده بود . در را باز کرد ، ولی شخصی را ندید .

صدا فرمان داد :

– به طرف دیوار برگرد .

داو اطاعت کرد . دومرد وارد اتاق شدند . چشمانش را بستند و او را به اتومبیلی حمل کردند . فوراً ، اتومبیل به حرکت درآمد و راننده چندین بار خیابان ها را دورزد .

بالاخره ، اتومبیل ایستاد . داو را وارد خانه ای کردند و سپس ، او را به اتاق کوچکی که پر از دود سیگار بود بردند . آنگاه ، دو ساعت تمام از وی سؤال کردند طی این سؤالات ، داو دریافت که مکابی ها فهمیده اند که او چافل خوبی است . احتمالاً ، مردانی که از او پرسش می کردند ، رهبران تشکیلات بودند .

صدائی گفت :

– فکر می کنم که دیگر کافی باشد . حالا ، باید قسم یاد کند .

– داو لاندو ، مقابل تو پرده ای است . دست هایت را پیش ببر و پرده را به کناری بزن .

داو این دستور را اجراء کرد . شخصی دست هایش را گرفت تا یکی را به روی تورات و دیگری را به روی رولوری بزند . سپس ، این کلمات را گفت تا داو تکرار کند :

– من ، داو لاندو ، بدنم ، روحم و قلبم را به مکابی ها ، جنگنده های آزادی می دهم . هر فرمانی را که بدهند اجراء خواهم کرد . حتی در مقابل شکنجه و تهدید به مرگ نیز نام دوستانم و اسرار دسته را فاش نخواهم ساخت . من نبردم را تا آن زمان که دولت یهودی به وجود نیاید بر علیه دشمنان ملت یهود متوقف نخواهم کرد . من مطابق این کلام خدا : چشم به جای چشم ، دندان به جای دندان ، خواهم جنگید . هر آنچه را که گفتم به ابراهیم و اسحق و یعقوب ، و سارا و ربکا و راحل ، و به پیمبران و تمام یهودیان کشته شده ، قسم می خورم .

سرانجام ، پارچه را از روی چشمانش برداشتند . در اطرافش ، شش مرد و دو زن بودند که دوستانه دستش را فشردند .

اکیوای پیر لبخندی زد .

– باید کارگاهی برای جعل اسناد و مدارک به وجود بیاوری . اگر خوب

کار کنی ، گاه به گاه ، به تو اجازه می دهیم که در اعمال تروریستی نیز شرکت کنی .

فرمانده فردکالدول ، درطالار بزرگ کلوب افسران انگلیسی مشغول بازی بریج بود که اورا باتلفن خواستند .

- سلام ، فرمانده . اینجا دفتر مرکزی اداره امنیت است. دختر یهودی جوانی که چندی قبل دستگیر کردیم ، اکنون به حرف آمده است. اتومبیلی به کلوب فرستاده ایم تا به اینجا هدایتان کند .  
- بسیار خوب .

پنج دقیقه بعد ، کالدول سوار اتومبیلی نظامی شد که توسط گروهبانی هدایت می شد . همینکه اتومبیل مقداری از کلوب دور شد، راننده ترمز کرد . سه مرد درهای اتومبیل را باز کردند و به درون آن پریدند. و دردم، اتومبیل با سرعت زیادی دوباره به حرکت درآمد .

سه روز بعد ، نگهبانی، جسد فرمانده فردکالدول را در خاکریزهای شهر کهنه اورشلیم پیدا کرد. روی لباسش عکسی سنجاق شده بود. این عکس، چند عرب را نشان می داد که سر بریده بن سولومون را در دست داشتند . در کاغذی که کنار عکس خودنمایی می کرد، این جمله را نوشته بودند: «چشم به جای چشم ، دندان به جای دندان .»

تا چهل و هشت ساعت بعد، ترس و خوفی در فلسطین حکمفرما بود. در روز دوم ، مکابی ها دریافتند که ایالا دختر جوانی که توسط اداره امنیت نظامی دستگیر شده بود، پس از سه شبانه روز بازجوئی پیاپی، در زیر شکنجه انگلیسی ها جان سپرده است . مکابی ها، به عنوان انتقام تمام ساخلوهای انگلیسی را به خاک و خون کشیدند. پاسخ هاون - هورست نیز بسیار شدید بود. اعدام، کشتار.. قرار بود که گروه صلح سازمان ملل متحد به فلسطین بیاید، بدین سبب هاون-هورست تصمیم گرفت کار فعالیت «مرکز» صیونیست را یکسره کند. شخصاً دو درجه دار و چهار سرباز را که به شدت ضد یهود بودند برگزید و تصمیمش را با آنها در میان گذاشت .

در روز مقرر، شش «قهرمان» لباس عربی به تن کردند . دو نفر از آنها ،

کامیونی را که پرازدینامیت بود به جلوی ساختمان تشکیلات صیونیست هدایت کردند. راننده، کامیون را در راهی که به در بزرگ ساختمان منتهی می‌شد نگاه داشت، بعد آنرا خلاص کرد و گازداد. سپس، هردو خود را از کامیون به بیرون انداختند.

کامیون جلورفت و با طرف چپ در تصادم کرد. انفجار شدیدی محله را لرزاند. وقتی که دود از آنجا محو شد، همه دیدند که ساختمان به کلی ویران شده است.

در همین موقع، دسته دیگری نیز که از دو نفر تشکیل می‌شد، آماده بود که «مرکز» را هم بدین ترتیب منفجر کنند. در «مرکز» کنفرانسی برقرار بود که اغلب رؤسای مهم صیونیست در آنجا جمع شده بودند. ولی، خوشبختانه خرابکاران در حساب خود اشتباه کردند و کامیون خانه مجاور «مرکز» را خراب کرد.

در محل تعیین شده، چهار تروریست انگلیسی با اتومبیلی که توسط دکاندوهای مخصوص هدایت می‌شد، به ماوراء اردن گریختند.

در میان نزدیک به صد نفر کشته تشکیلات صیونیست، هاریت سالتزمن، زن آمریکائی نیکوکاری که مراکز جوانان موصاد علیابت را به وجود آورده بود نیز دیده می‌شد.

مکابی‌ها، برای تنبیه گناهکاران، فوراً شروع به کار کردند. در عرض یک روز دریا فتند که شش عرب تروریست در حقیقت سربازان انگلیسی بوده‌اند و مقصر اصلی نیز هاون - هورست است. در این موقع بود که هکانا و مکابی‌ها راهی جز اتحاد و همکاری در مقابل خود ندیدند.

از طرف مکابی‌ها اکیوا و بن موشه و از طرف هکانا و پلمخ اویدان و زوگیلبوآ، در ساعت یک بامداد در مزرعه‌ای کنارجاده اورشلیم ملاقات کردند.

سرانجام، اویدان سکوت را شکست:

- بله یانه، قبول می‌کنید که به ما کمک نمایید؟

بن موشه زمزمه کرد:

- سعی می‌کنیم.

پانزده روز بعد، اولین آثار این همکاری هویدا شد. شبی، مکابی‌ها



به شش سفارتخانه و کنسولگری انگلستان در کشورهای مدیترانه‌ای حمله کردند و آنها را ویران ساختند . شب بعد ، پل مخ لوله‌های نفت موصل را از پانزده ناحیه آتش زد .

صبح چند روز بعد ، مرکز فرماندهی بریتانیا به وسیله تلفن از محل جسد فرمانده کل ، ژنرال آرنولد هاون - هورست مطلع گردید .

## ۱۰

کیتی و کارن به گان دافنا بازگشته بودند . کیتی همیشه در انتظار فرصتی بود تا به طور جدی با دختر جوان صحبت کند . نامه داو باعث شد که در کارش مصمم تر شود .

آن شب ، کیتی نمی‌دانست از کجا شروع کند که خود کارن به حرف آمد .

- تو همیشه در حال فکر کردن هستی . حتماً بین توواری چیزی اتفاق افتاده است .

- نه ، واقعاً اینطور نیست . اگر می‌بینی که همیشه متفکر هستم ، فقط به خاطر تو ، خودم و آینده‌مان است . از همان اولین برخوردمان ، در اردوگاه کارائولوس ، از مصمم قلب‌آرزو کردم که تو دخترم باشی .  
دختر جوان زمزمه کرد :

- من هم همینطور .

- پس باید بفهمی کارن . عزیزم ، من تصمیم گرفته‌ام ترا با خودم به آمریکا ببرم . تو نزد من زندگی خواهی کرد ، یا بهتر بگویم نزد خودمان زندگی خواهی کرد .

کارن فوراً تکرار کرد :

- نزد خودمان ؟ ولی کیتی ، فقط اینجا است که من نزد خودم هستم ، اینجا در گان دافنا .

- این موقتی است ، عزیزم . می‌خواستم همیشه کنارت باشم .

- من هم می‌خواستم . فقط ... این خیلی عجیب است ... و قتیکه تواز  
آمریکا حرف می‌زنی و می‌گوئی «نزد خودمان» ...  
- این اصلاً عجیب نیست . من آمریکائی هستم ، و آرزو می‌کنم که دوباره  
به کشورم بازگردم .  
کارن، آشکارا جلوی اشکش را می‌گرفت .  
- ولی، فکر می‌کردم که ما همانطور در گان دافنا زندگی خواهیم کرد،  
تو و من ...

... و تو در پلمخ یا در کیبوتص‌های مرزی !  
کارن شروع به تفکر کرد . مسلماً کیتی متعلق به او بود ... ولی ترك  
فلسطین خیلی ناگوار می‌نمود ... چه می‌توانست بکند ؟  
- کیتی، گوش کن. در اینجا چیزهایی دارم ... نمی‌توانم نامی به روی  
آنها بگذارم ... ولی چیزهایی که تا در فلسطین هستم ، هیچکس نمی‌تواند  
از من بگیرد .  
- اگر با من بیایی هیچ چیز را از دست نخواهی داد . اگر فکر می‌کنی  
که در اینجا وطنی داری، یهودیان آمریکا هم دارند ...  
- ولی، آنها در وطن خود نیستند .  
- گوش کن، عزیزم. پس نمی‌توانی بفهمی که یهودیان آمریکا کشورشان  
را دوست دارند ؟

- یهودیان آلمان هم کشورشان را دوست داشتند.  
کیتی حس کرد که بیش از این نمی‌تواند در مقابل حرف‌های کارن  
بایستد .

- کافی است ! دیگر نمی‌خواهم آن حرف‌هایی را که به تو یاد داده‌اند بشنوم !  
من و تو، هیچگونه وجه مشترکی با اشخاصی که در اینجا هستند نداریم . -  
جلوی اوزانوزد - کارن ، عزیزم ... قبول کن که معنی کلمه صلح را نمی‌دانی .  
تو هیچگاه سعادت این را نداشته‌ای که راست و سرافراز ، بدون ترس از دشمن،  
در خیابان راه بروی . توهم مثل من می‌دانی که در اینجا هیچگاه صلح برقرار  
نمی‌شود . گوش کن ، قصد ندارم عقیده‌ات را از یهودیت برگردانم ، فقط  
چیزهای دیگری وجود دارد ... چیزهایی که من می‌خواهم به تو بدهم . با من  
بیا، به تو التماس می‌کنم ... عزیزم .

رنگه کارن به شدت پریده بود. زمزمه کنان گفت :  
 - وداو؟ اگر من بروم ، او چه خواهد شد ؟  
 کیتی بلند شد تا نامه‌ای را که چند ساعت قبل دریافت کرده بود از کیفش  
 بردارد .

- بگیر ، می‌توانی آنرا بخوانی . آنرا روی میز کارم پیدا کردم .  
 دخانم فرمونت :

داین نامه توسط شخصی که بهتر از من انگلیسی می‌داند نوشته شده است ،  
 و چون می‌خواستم خط خودم را ببینید ، از آن رونوشت برداشتم . در این لحظه  
 خیلی مشغولم . باید به شما بگویم که از ترك گان دافنا ، جایی که همه از من  
 بیزار بودند ، خیلی خوشحالم - و قتیكه می‌گویم همه ، شامل شما و کارن هم  
 می‌شود. به کارن بگوئید که بیهوده امیدی به بازگشت من نداشته باشد . او  
 بچه‌ای بیش نیست ! در اینجا ، دوست زنی دارم که با هم زندگی می‌کنیم . چرا  
 با کارن به ایالات متحده نمی‌روید؟ آنجا است که شما باید زندگی کنید، نه در  
 فلسطین که همیشه بیگانه خواهید بود .

کیتی نامه را گرفت تا آنرا ریزریز کند .

- می‌روم تا داکتر لیبرمن را ببینم و استعفایم را تسلیمش نمایم . موافقی  
 که بامن به نیویورک بیایی ؟  
 - بله ، کیتی باتو می‌آیم .

مدتی بود که مکابی‌ها هر سه چهار هفته يك بار محل اصلی خویش را  
 عوض می‌کردند . پس از اعمال تروریستی اخیر و قتل‌هاون - هورست ، اکیوا  
 و بن موشه چنین قضاوت کرده بودند که مکابی‌ها باید کاملاً اورشلیم را ترك  
 نمایند . حتی دسته را نیز به چند گروه کوچکتر تقسیم کرده بودند . بدین  
 منظور فقط چهار مرد در تل - اوئو اقامت گزیدند : خود اکیوا ، بن موشه ،  
 ناحوم بن امی (برادر داوید بن امی) و داولاندو .

آنها خود را در آپارتمانی که متعلق به يك نفر مکابی بود پنهان ساختند.  
 بدبختانه ، پلیس خانه‌ای را در نزدیکی پناهگاه مکابی‌ها زیر نظر گرفته بود.  
 افرادی که در آن خانه زندگی می‌کردند ، دسته‌ای قاچاقچی بودند که از  
 طریق یافا اجناس را وارد فلسطین می‌نمودند . به زودی ، توجه پلیس به

خانه‌ای در همان حوالی جلب شد . هلت جلب نظر آنها این بود که - مرتباً اشخاصی به آن آپارتمان رفت و آمد می کردند . انگلیسی‌ها ، پس از اینکه چند عکس از آنها گرفتند . خیلی زود دریافتند که خانه مزبور پناهگاه مکایی‌ها است . آن روز ، فقط اکیوا و داو در آپارتمان بودند . ناحوم بن امی و بن موشه برای ملاقات زوگیلبوآ که رابط آنها با هگانا و پلمخ بود از خانه خارج شده بودند . اکیوا خواب بود و داو مشغول به اتمام رسانیدن پاسپورتی بود . همینکه داو خواست امضای رادر گذرنامه جعل کند ، ضربه ای به در خورد . اکیوا چشمانش را باز کرد .

- بدون شك ، بن موشه و ناحوم هستند . برودر را به رویشان باز کن .  
داو ، همینکه در را باز کرد فریاد کشید :  
- انگلیسی‌ها ! انگلیسی‌ها !

خبر دستگیری اکیوا و داو مانند توپ در همه جا صدا کرد . اکیوا ، جنگجوی افسانه ای ، مردی که ده سال خود را از گزنده انگلیسی‌ها محفوظ داشته بود ، اینك در دست آنها افتاده بود .

مکابی‌ها فریادهای انتقام آمیز می کشیدند . انگلیسی‌ها اعلام کردند که فقط آنها را می‌خواهند . پس از هشت جلسه محاکمه ، اکیوا و داو محکوم به مرگ شدند . رئیس دادگاه ( که اسمش فاش نشد تا مکابی‌ها از وی انتقام وحشتناکی نگیرند ) اعلام کرد که دستگیر شدگان تا پانزده روز دیگر اعدام خواهند شد .

ولی کمی سرعالی که به روزنامه نگاران اجازه داده بود تا خبرهای مربوط به دستگیری این دو تروریست را چاپ کنند ، اشتباه بزرگی کرده بود . او فراموش کرده بود که مکابی‌ها در کشورهای خارجی ، به خصوص در ایالات متحده آمریکا طرفداران بسیاری دارند . روزنامه‌ها داستان زندگی داو لاندو ، قهرمان گتوی ورشو و از خطر جسته آشویتس را با تفسیر به چاپ رساندند . عکس‌های اکیوا و داو موجی از خشم و نفرت را در همه نقاط جهان بر علیه انگلیسی‌ها برانگیخت . برادشاو ، ناچاراً اعلام کرد که حاضراست با دوزندانی بر ملاقات نماید .

طوفان نفرت خیلی زود بر طرف شد . در عوض ، ملاقاتی که برادشاو و کمی سرعالی با دو محکوم ، در زندان به عمل آوردند با شکست کاملی مواجه شد .

نه پیرمرد ونه پسر جوان ، حتی زحمت خواندن پیشنهاد های انگلیسی ها را به خود ندادند . چه برسد به اینکه پای آنها را امضاء کنند ...

روز بعد ، خبر پیشنهاد انگلیسی ها توسط مکابی ها صفحه اول روزنامه های بزرگ جهان را اشغال کرد . برادشاو به شدت خشمگین شده بود : اکنون ، حتی صیونیست ها نیز ، که تابحال اعمال مکابی ها را محکوم می کردند ، به زندانیان مانند نمودار مقاومت یهودی می نگریستند . در این شرایط فقط يك راه برای انگلیسی ها مانده بود : که روز اعدام رامعین کنند . به هر جهت ، هرچند که سوء قصدها و خرابکاری ها متوقف شده بود ، ولی فلسطین مانند باروت آماده انفجاری بود .

عکا ، شهر کاملاً عربی ، با آن خانه های کهنه و قدیمی ، درمنتهای الیه شمالی لنگرگاه حیفا قرار داشت .

داوواکیوا دردوسلول کوچک که سقف و کف آنها سنگی بود محبوس شدند . چون این سلول ها دارای پنجره ای نبودند ، هوای داخل آنها غیر قابل تنفس شده بود . در ها نیز کوچکترین منفذی نداشتند . فقط دریچه کوچکی در دیوار وجود داشت که از آنجا خوراک زندانیان را می دادند .

صاحب منصبان انگلیسی ، روزی دوسه مرتبه به دیدن آنها می رفتند و اعلام می نمودند که در صورت موافقت با پیشنهاداتشان می توانند از مجازات اعدام رهایی یابند . داو در مقابل آنان سکوت می کرد ، و اکیوا با بر زبان آوردن نقل قول هایی از تورات آنها را بیرون می راند .

سرانجام ، بریتانیایی ها آندو را به قسمت محکومین به اعدام منتقل کردند . بیش از شش روزه زندگی آنها باقی نمانده بود ...

## ۱۱

ساعت ، يك صبح را نشان می داد . بروس ساترلند در صندلی راحتیش فرورفته بود که مستخدم ورود دختر جوانی را اعلام کرد .

ساترلند ، بادیدن کارن چشمانش رامالید .

– برشیطان لعنت. دراین ساعت ، اینجا چه می کنید ؟ کیتی می داند که به اینجا آمده اید ؟

دختر جوان ، درحالی که رنگش به شدت پریده بود ، سرش را تکان داد .  
– لاقل ، شام خورده اید ؟  
– گرسنه نیستم ...

ساترلند به مستخدم دستور داد :

– يك ساندویچ ولیوانی شیربیاورید . – به طرف کارن برگشت – ممکن است بگوئید چه چیز باعث آمدن تان به اینجا شده است ؟

– باید داو لاندورا ببینم. درمیان تمام اشخاصی که می شناسم ، شما تنها فردی هستید که می توانید در این باره به من کمک کنید .

– بله ... من بدون شك می توانم به شما کمک کنم ، ولی ... شما که تا چند هفته دیگر با کیتی این کشور را ترك می نمائید ، چرا سعی نمی کنید این پسر را فراموش کنید ؟

کارن التماس کرد :

– از شما خواهش می کنم ... تمام اینهارا می دانم. از روزی که دستگیر شده است به چیز دیگری نمی اندیشم . باید اورا ببینم . به من کمک کنید ... این کار را به خاطر من بکنید ...

ساترلند زیر لب غرغر کرد :

– خوب ، خوب . باید ابتدا به کیتی تلفن کنیم . زن بیچاره باید در این شب ، با پای پیاده از ناحیه ای عرب نشین بگذرد .

صبح روز بعد ، ساترلند به اورشلیم تلفن زد ، و کمیسر عالی فوراً با ملاقات کارن و داو موافقت نمود . شاید دختر جوان می توانست دل داو را نرم کند ...

کارن را به همراهی سربازی وارد سلول کوچکی کردند . پشت سر آنها دربسته شد . سرباز ، در دیوار مقابل منفذ کوچکی را که چند سانتیمتر بیشتر طول و عرض نداشت باز کرد. سپس ، درحالی که ریشخند می زد گفت:  
– دختر کوچولو ، باید از این دریچه با او صحبت کنید .

کارن خم شد . طرف دیگر دریچه ، دو سلول دیده می شد : در اولی پیرمردی نشسته بود ، و دردومی ، داو ، درحالی که نگاهش را به سقف دوخته بود به پشت دراز کشیده بود . نگهبانی به طرف سلول داو رفت تا آنرا باز کند .

– بایست ، لاندو . تو ملاقاتی داری .

داو ، درعوض جواب ، کتابی برداشت و شروع به خواندن کرد .

– کری ؟ گفتم که ملاقاتی داری .

– به معامله گرهای تان بگوئید که من اینجا نیستم .

– این دیداری رسمی نیست . دختر جوانی می خواهد ترا ببیند .

دست های داو به روی کتاب فشرده شد .

– به او بگوئید که من مشغولم .

نگهبان ، درحالی که شانه هایش را بالا می انداخت برگشت . در این هنگام ،

کارن لبانش را به دریچه نزدیک کرد .

– داو ! داو ! ... من هستم ، کارن !

اکیوا فریاد زد :

– برو با او صحبت کن پسر !

داو ، به آرامی کتاب را کناری گذاشت و بلند شد تا دریچه را نگاه کند .

کارن آشکارا می دید که چشمان آبی داو آکنده از خشم است .

داو غرغر کنان گفت :

– دیگر از همه این مسخره بازی ها خسته شده ام . اگر آنها ترا فرستاده اند

تا از من امضاء بگیری می توانی فوراً اینجا راترك کنی . من احتیاجی به رحم و عفو آنها ندارم .

– قسم می خورم داو ، که هیچکس مرا نفرستاده است ، قسم می خورم .

– پس چرا به اینجا آمده ای ؟

– فقط می خواستم برای آخرین بار ترا ببینم . به من بگو ، آیا در آنچه

که برای کمی نوشتی صادق ... یا آنها را فقط برای ...

– بله صادقم .

– آه ! می فهمی ، می خواستم بدانم ...

– بسیار خوب ، حالا دیگر می دانی .

– داو . من ... به زودی کشور را ترك خواهم کرد . من به آمریکا

می‌روم .

داو حالت بی‌تفاوتی به خود گرفت .

– شاید خطا کردم که به اینجا آمدم ، داو . من باعث رنجش تو شدم .  
– ابداً . خوب می‌دانم که فقط برای خوشحال کردن من به اینجا آمدم .  
بالاخره ... تو بچه شجاعی هستی ، کارن ... با خیال راحت به ایالات متحده  
برو و همه اینها را فراموش کن . امیدوارم درزندگیت موفق شوی .  
کارن به طرف در برگشت .

– کارن !

دختر به روی پاشنه‌هایش چرخید .  
– گوش کن ... به نشانه دوستی ... اگر نگهبان اجازه دهد ، شاید بتوانیم  
از این دریچه دست یکدیگر را بفشاریم .  
کارن دستش را وارد دریچه کرد ، و داو آنرا فشرد .

وقتی که داو به سلولش بازگشت ، خود را به روی تخته‌خوابش انداخت .  
در تمام زندگیش هیچگاه قدرت گریه کردن در خود نیافته بود ، ولی اکنون  
هیچ قدرتی نمی‌توانست از ریزش اشکهایش جلوگیری کند . به اکیوا و  
نگهبان پشت کرده بود تا آنها اشکهایش را که مانند سیلاب جاری بود  
نبینند .

کمیسیون بازرسی سازمان ملل متحد ، فلسطین را ترك کرده بود .  
نمایندگان این کمیسیون ، کارهای درخشان صیونیست‌ها و درعین حال ، دورویی  
اعراب فلسطین را دیده بودند . سازمان ملل متحد به این نتیجه رسیده بود  
که یگانه راه حل عادلانه ، ایجاد وطن و یا دولتی یهودی است .  
باراك بن‌کنان کارهایش را کنار گذاشت ، تا چند روزی را با سارا  
در ید-ال بگذرانند . در سرمیزشام ، موقعیتی برای باراك و سارا پیش آمد  
که فرزندان‌شان ، اری و جوردانا و همچنین داماد آینده خود ، داوید بن‌امی  
را ببینند .

پس از اتمام شام ، جوردانا پرسید :

– می‌دانید که خانم فرمونت می‌خواهد فلسطین را ترك کند ؟  
اری ، درحالی که سعی می‌کرد تعجبش را پنهان سازد گفت :



– نه ، نمی دانستم .

– او استعفایش را به دکتر لایبرمن تسلیم کرده است . خانم فرمونت ، کلمنت کوچک را هم با خودش می برد . البته رفتن او برایم تعجبی ندارد : من مطمئن بودم که به محض اتفاق حوادثی جدی از اینجا خواهد رفت . برادرش اظهار داشت :

– در هر حال ، چرا باید بماند ؟ او یک آمریکایی است و به این خاطر به فلسطین آمده است که این دختر را با خودش به ایالات متحده ببرد .

– بسیار خوب ، من شخصاً از عزیمتش خوشحالم . مسلماً ، باید از این نظر که کارن را با خودش می برد تأسف خورد . ولی از طرفی ، او آنقدر کارن را فاسد کرده است که دیگر نمی شود این دختر را به چشم یک صیونیست نگاه کرد .

اری ، ناگهان بلند شد و به باغ رفت . مدتی بین آنها سکوت برقرار شد . سرانجام ، داوید دست جو ردانارا گرفت .

– به من قول داده بودی که با هم به اسب سواری برویم . دودلداده اجازه مرخصی گرفتند و رفتند .

سارا به باراک گفت :

– برواری را پیدا کن و با او درباره ...

– می روم .

باراک ، اری را ، در حالیکه نگاهش را روی تپه های کان دافنا ثابت کرده بود ، در نزدیکی باغ میوه پیدا کرد .

پدر و پسر ، مدتی قدم زدند و سپس ، به آرامی راه خانه را در پیش گرفتند . ناگهان ، اری حس کرد که دست های قوی پدرش روی شانه هایش قرار گرفته است . برایش عجیب بود که این مرد ، از شدت غم و اندوه ، سرش را پایین افکنده باشد .

– گوش کن فرزندم . پانزده سال است که جای شخصی در سرمیز ما خالی است . من همیشه مرد مغرور و کله شقی بودم . ولی امروز ... اری ، پسرم ، فقط روی تومی توانم حساب کنم : نگذار که برادرم اکیو ابالای دار انگلیسی ها برود !

## ۱۲

پس از دستگیری اکیوا و داواندو، مکابی‌ها به طور کامل ارتباط خود را با هگنا قطع کرده بودند. اری به زحمت توانست بارایسرائل را پیدا کند تا به همراه وی نزد بن‌موشه برود. برای نجات جان زندانیان فقط يك راه وجود داشت: حمله به زندان عکا. مکابی‌ها نقشه زندان را تهیه کرده بودند. در این نقشه، تمام سلول‌ها و محله‌ها دقیقاً ترسیم شده بود. اری، مدتی‌پروژه‌ای را که بن‌موشه طرح کرده بود مطالعه کرد.

بن‌موشه اظهار داشت:

— چه فکر می‌کنی؟

— فقط يك اشکال وجود دارد. می‌بینم که چطور قصد دارید وارد زندان شوید و از آن خارج گردید. ولی بعد برای ترك شهر... (سرش را تکان داد...) کار خیلی مشکل است.

— می‌دانم که شانس بازگشت‌مان خیلی کم است...

— به نظر من، حتی قابل‌اغماض است. شما قهرمان خواهید بود، ولی قهرمان مقتول. مسلماً، در این راه صد تا دویست شهید تازه خواهید داد. با اجرای این نقشه حداکثر دودرصد شانس بازگشت دارید. ولی، اگر بگذارید که من راه‌های بازگشت دیگری پیدا کنم، این شانس به پنجاه درصد خواهد رسید.

— فکرت را شرح بده.

اری مدت کوتاهی فکر کرد.

— ابتدا، پیشنهاد می‌کنم که ده پانزده دقیقه بیشتر وقت صرف کنید تا همه زندانیان را آزاد نمایید. این باعث می‌شود که انگلیسی‌ها نیروی خودشان را تقسیم کنند.

— کاملاً موافقم.

— همین‌طور، دسته‌های ضربتی ما باید به محض اتمام عمل به گروه‌های

کوچکتری تقسیم شوند و از جاده‌های مختلفی بگریزند. من به اتفاق عمویم اکیوا از شهر خارج می‌شوم، تونیز با داو فرار می‌کند.

- بازهم موافقم.

- من از طریق کفار مازاریک می‌روم و در راه اتومبیل را عوض می‌کنم. سپس، از راه‌های کوهستانی به کرمل، در جنوب حیفا، خواهم رفت و در دهکده‌ای دروزی به نام دالیات پنهان خواهم شد. در آنجا، دوستان مطمئنی دارم. انگلیسی‌ها هرگز به فکرشان هم نخواهد رسید که من در آنجا باشم. بن موشه سرش را تکان داد. او می‌دانست که می‌توان به دروزی‌ها اعتماد کرد.

اری ادامه داد:

- تو می‌توانی تا نهار یا پیش بروی. در آنجا، افرادت تقسیم خواهند شد. به نظر من، بهترین محلی که داو لاندو می‌تواند در آنجا پنهان شود، کیبوتص می‌شمار در تپه‌های مرز لبنان است. آنجا برای او محل امنی است.

چهار روز قبل از حمله به زندان:

دیگر از تظاهرات اعراب خبری نیست. اعمال تروریستی مکابی‌ها نیز متوقف شده است. این بدون شك آرامش قبل از طوفان است. شهر عکا مانند اردوگاهی شده است که صدها پلیس انگلیسی با لباس شخصی در آنجا به سر می‌برند.

سه روز قبل از حمله به زندان:

نخست وزیر بریتانیای کبیر از اکیوا و داو لاندو دعوت می‌کند که پیشنهادات صلح وی را بپذیرند. زندانی‌ها رد می‌کنند.

روز حمله به زندان:

امروز، روز خرید و فروش در عکا است. از سحرگاه، روستائی‌های بیست دهکده عربی وارد شهر شدند. به زودی، میدان بزرگ مملو از گاری، الاغ و کالا شد.

مکابی‌هایی که در کشورهای شرقی و آفریقائی به دنیا آمده‌اند، با لباس‌های

عربی در میان اعراب پنهان شده اند. همه مردان و زنان مکابی زیر لباس خود مقداری دینامیت، نارنجک و اسلحه شخصی دارند .

ساعت ۱۱ : دو ساعت قبل از حمله به زندان : اکنون، دو یست و پنجاه مکابی در شهر هستند. ساعت ۱۱ و ۱۵ دقیقه : یک ساعت و ۵ دقیقه قبل از حمله به زندان : سه کامیون پر از سربازان انگلیسی (مکابی هائی که او نیفورم سربازان انگلیسی را به تن کرده بودند ) وارد عکا شدند. « سربازان » از کامیون ها پائین پریدند و چهار به چهار، مانند گشتی ها ، از کوچه ها گذشتند . تعداد سربازان حقیقی به قدری است که هیچکس متوجه رسیدن این صد سرباز نگردید.

ظهر: یک ساعت قبل از حمله به زندان : در بالای مناره مسجد الجزیره، مؤذن مشغول خواندن الله واکبر است. همه دکان ها بسته شده اند.

ساعت ۱۲ و ۱۲ دقیقه : ۸ دقیقه قبل از حمله به زندان : مکابی ها به آرامی خود را آماده می کنند . آنها به چهار دسته تقسیم شده اند .

ساعت ۱۲ و ۵ دقیقه : ۱۵ دقیقه قبل از حمله به زندان : بن موشه و ناحوم بن امی تصدیق کردند که همه افراد در مکان های خود آماده هستند. آنها به طرف زندان نگرینستند: یکی از چهار همدستان در داخل زندان، علامت داد که همه چیز آماده است.

مکابی ها حمامی را مرکز حمله قرار داده بودند . این حمام ترکی مجاور دیوار ضخیم جنوبی زندان بود. در آنجا حیاطی بود که مشتریان حمام آفتاب می گرفتند.

ساعت یک بعد از ظهر: ساعت حمله . بن موشه ، بن کنعان و ناحوم بن امی علامت دادند ، و حمله به زندان شروع شد .

اری و پنجاه جنگجوی دیگر که همگی مواد منفجره با خود داشتند، وارد حمام شدند . ورودشان به حمام باعث شد که مشتریان عرب به شدت

وحشت زده شوند . اری افرادش را ابتدا وارد حیاط کرد ، و سپس آنها را به بام هدایت نمود تا در روی دیوار ضخیم زندان دینامیت کار گذارند . چند ثانیه بعد ، فتمیله‌ها را روشن کردند و خود را به سرعت به حیاط رسانیدند . درست در ساعت يك و پانزده دقیقه . انفجار شدیدی شهر را تکان داد ، وقتی که دود به آرامی از آنجا ناپدید شد ، شکاف بزرگی که در دیوار ایجاد شده بود نمایان گردید .

چهار همدست مکابیه‌ها نیز که در زندان بودند وارد عمل شدند . اولی نارنجکی به طرف مرکز تلفن پرتاب کرد تا رابطه زندان با خارج قطع گردد . دومی ، به همین ترتیب ، مرکز پخش برق را منفجر کرد ... مکابی‌ها وارد زندان شده بودند . آنها با تبر در سلول‌ها را می‌شکستند و زندانی‌ها را چه یهودی و چه عرب آزاد می‌ساختند . اری به اتفاق پنج مرد ، در حالیکه رئیس زندان را که کاملاً مبهوت شده بود به جلومی‌راند ، به طرف سلول محکومین به مرگ می‌رفت . رئیس زندان با دستی لرزان در سلول را باز کرد . اکیوا و داو به سرعت از حمام گذشتند و خود را به خارج رسانیدند . داو را به یکی از کامیون‌هایی که پر از سربازان دروغی بردند ، تا به نهار یا برود . دود دقیقه بعد ، اکیوا و اری نیز در اتومبیلی نظامی از راه دیگری شهر عکا را ترك کردند .

بن موشه ، که از ابتدای شروع حمله ، روی حمام ترکی مواظب اوضاع بود ، سوتی کشید که همه مکابی‌ها شهر را ترك گویند . وقتی که آخرین مکابی زندان را ترك کرد ، بیست و يك دقیقه از زمان انفجار دیوار ضخیم می‌گذشت .

کامیونی که داو در آن سوار بود به طرف نهار یا می‌رفت . اری و اکیوا نیز سوار اتومبیلی نظامی بودند که به طرف کیبوتص کفار مازاریك در حرکت بود .

در جاده‌ای ، ده سرباز انگلیسی کمین کرده بودند . آنها به محض ظاهر شدن اتومبیل فرمانده مکابی‌ها آتش‌ها را باز کردند . اری فوراً اکیوا را کف اتومبیل انداخت .

دو سرباز به اتومبیل نزدیک شده بودند ... اری موفق شد که از شیشه عقب ، اولی را از پای در آورد . در همین لحظه ، دومی رگباری از گلوله را

به طرف آنان ریخت .

اکیوا فریادی کشید . رگبار دوم ، اتومبیل را مانند غربال سوراخ سوراخ کرد .

پس از طی چند کیلومتر ، راننده از سرعت اتومبیل کاست و با اضطراب گفت :

– امیدوارم که به شما آسیبی نرسیده باشد .

اری زیر لب گفت :

– هر دوزخمی شده ایم .

اری ساق پای راستش را نگاه کرد . گلوله ای داخل ساقش شده بود و همچنان در آن باقی مانده بود .

اکیوا ، با دستی لرزان ، برادرزاده اش را به طرف خود کشید .

– وضع خیلی وخیم است ؟ فکر میکنی که بتوانم برمرگ پیروزشوم ؟

– نه ، عمو اکیوا .

– در این صورت مرا به مکان خلوتی ببر ... می فهمی ...

– کاملاً می فهمم .

کناریک بیشه ، نزدیک عرابه ای ، موسی دروزی ، یکی از سربازان هکانا ، به آنها علامت داد که بایستند . اری ، در حالیکه با یک دستش ساق زخمی اش را گرفته بود ، ناشیانه پیاده شد . لباس هایش از خون اکیوا قرمز شده بود . موسی فوراً به طرف او رفت تا مانع افتادش شود .

اری گفت :

– زخم من مهم نیست . کمک کن تا اکیوا را خارج کنیم . او مرده

است .

جنازه جنگجوی پیر را به عرابه حمل کردند . اری به طرف دومکابی ای که در آنجا حضور داشتند برگشت .

– مرک اکیوا باید مخفی بماند . فقط می توانید آنرا به بن موشه و

ناحوم بن امی بگوئید . موسی به من کمک خواهد کرد تا جنازه عمویم را به خاک بسپارم .

پس از اینکه جنازه اکیوا را به خاک سپردند ، اری مدت ها آنجا ماند .

– خدا حافظ ، اکیوا . . . . حتی فرصت نکردم تا به تو بگویم

که برادرت تورابخشیده است ...

## ۱۳

مکابی ها در جریان حمله به زندان عکاسی و پنج زن و مرد خود را از دست داده بودند - بن موشه نیز کشته شده بود - پانزده نفر هم انگلیسی ها از آنان اسیر گرفته بودند. این قیمت برای نجات جان دو نفر خیلی گران بود... کیتی درد فتر کارش بود. ناگهان احساس کرد که شخصی وارد اتاقش شده است. برگشت و از وحشت فریادی کشید. در آستانه، مرد عربی که سبیل بزرگی در صورتش خود نمائی می کرد دیده می شد.

عرب بالحن دوستانه ای گفت :

- معذرت می خواهم. نمی خواستم شما را بترسانم. می توانم داخل شوم؟ کیتی، در حالیکه از انگلیسی صحبت کردن عرب شگفت زده شده بود، سرش را تکان داد. عرب داخل شد و در را بست.  
- حالتان خوب است، خانم فرمونت؟  
- بله.

- نام من موسی است. در روزی هستم. شما مطالبی درباره ما شنیده اید؟ کیتی به طور مبهم می دانست که در روزی ها فرقه ای از مسلمانان بودند که در قسمت بالای کوه کرمل می زیستند.  
مرد اضافه کرد :

- من عضو هگانا هستم.

کیتی بایک جست بلند شد و فریاد زد :

- اری !

- اودر مالیات، دهکده من پنهان شده است. او بود که حمله به زندان عکا را فرماندهی می کرد. از شما می خواهد که به نزدش بروید. باید بگویم که به شدت زخمی شده است. قبول می کنید که به اتفاق من بیایید؟  
- مطمئناً.

- با خودتان دارو نیاورید. باید خیلی با احتیاط باشیم. انگلیسی ها

درهمه جاده ها مستقر شده اند ، واگردارویی نزدما کشف کنند ، شك خواهند برد . اری گفته است که با کامیون به نزدش برویم . در ضمن باید بیست سی بچه را هم با خودمان ببریم . به انگلیسی ها می گویم که آنها را برای شرکت در جشن عروسی ای که فردا در دهکده ام برقرار است دعوت کرده ام . کامیون آورده ام . اگر بتوانید بچه ها را جمع کنید ...

کیتی حرف او را قطع کرد .

– آنها رانا ده دقیقه دیگر حاضر می کنم .

کیتی خارج شد و در حالیکه می دوید خود را به دفتر دکتر لیبرمن رسانید .

در اولین پاسگاه ، انگلیسی ها همه افرادی را که در کامیون بودند پیاده کردند . سربازان همه کیسه ها را گشتند ، حتی زیر کامیون را نیز بازرسی نمودند . کیتی ، در حالیکه دندان هایش به شدت به هم می خورد به ساعتش نگاه می کرد . و نشان يك ساعت و نیم تلف شده بود ...

سربازان پاسگاه دوم هم کمتر از اولی و نشان را نگرفتند . کیتی نزدیک بود از عصبانیت دیوانه شود که بالاخره کامیون اجازه حرکت گرفت .

نیم ساعت بعد ، وارد دالیات شدند .

دالیات با سایر دهکده های عربی قابل مقایسه نبود . خانه های سفید آنجا از تمیزی می درخشید . ساکنانش هم کوچکترین شباهتی به سایر مردم غیر یهودی فلسطین نداشتند . بیشتر مردان مانند غربی ها لباس پوشیده بودند ؛ زنهای آن دهکده زیبا و بچه هایشان قوی بودند .

کامیون جلوی طالار ایستاد .

موسی اظهار داشت :

– این صدمتر آخر را باید پیاده طی کنیم ، زیرا شیب جاده زیاد است . موسی ، کیتی و کارن را به آخرین خانه دهکده ، که توسط ده نفر دروزی مسلح نگهبانی می شد ، راهنمایی کرد . در داخل ، دونگهبان دیگر نیز جلوی درگمارده شده بودند . کیتی به طرف کارن برگشت .

– اینجا منتظر باش . اگر به تو احتیاجی داشتم ، صدايت خواهم کرد .

موسی با من بیایید .



اطاق تاريك بود . کيتی آهی کشيد و به طرف پنجره رفت تا پرده‌ها را بکشد .

اری در تخته‌خوابی مسی دراز کشيده بود . کيتی ملافه‌ها را به عقب زد . لباس‌های اری و تشك از خون قرمز شده بود . رنگ پوست مريض معمولی بود و نبضش نسبتاً تند می‌زد .

- موسی ، برایم صابون ، آب و چند دستمال تمیز بیاورید .  
همین‌طور که اطراف زخم را دستمالی می‌کرد ، اری چشم‌انش را باز کرد .  
- کيتی ! خدا را شکر که آمدید ...  
- تا کنون برای مداوای خود چه کرده‌اید !  
- دیروز عصر ، کمی پودر سولفامید روی زخم ریختم .  
به محض اینکه ، اولین فشارهای انگشتان کيتی بر روی زخم وارد آمد ، اری شروع به ناله کرد . صورتش پوشيده از عرق شده بود ، و به شدت میله‌های تخته‌خواب را در دست می‌فشرده .

کيتی انگشتانش را از روی زخم برداشت و قدری به عقب گذاشت .  
- نه ، من نمی‌توانم ... باید پزشك بیاورید .  
اری ، برای نگاه کردن به موسی سرش را بلند کرد . دروژی گفت :  
- همه زخمی‌ها در گالیل پنهان شده‌اند . مطمئن هستم که انگلیسی‌ها تمام پزشکان یهودی را تحت مراقبت شدید گرفته‌اند .  
کيتی بلند شده بود . با دستی لرزان سیگاری روشن کرد و اظهار داشت :  
- در این‌صورت ، بیش از يك راه حل نمی‌بینم ، فوراً خودتان را به انگلیسی‌ها معرفی نمایید تا جان سالم به در ببرید .  
- راه حل شما عاقلانه نیست . انگلیسی‌ها به دارم خواهند زد . به غیر از شما هیچکس نمی‌تواند مرا نجات دهد .  
کيتی به دیوار پشت کرد .

- نمی‌توانم ... من پزشك نیستم ...  
- و با این‌همه ، باید این کار را بکنید .  
- ولی من آلات پزشکی ندارم ...  
- تکرار می‌کنم که باید این کار را بکنید .  
- ولی نمی‌توانم ... درد شما را خواهد کشت ... نمی‌توانید مقاومت

کنید ... اری، می ترسم، خیلی می ترسم .  
 کیتی به روی صندلی نشست . اری کاملاً حق داشت : اگر انگلیسی ها  
 مردی را که حمله به زندان را فرماندهی کرده بود به چنگ می آوردند، او  
 را اعدام می کردند. فوراً تصمیمش را گرفت . بطری آب حیات را از روی میز  
 برداشت و به طرف اری رفت .

– این را بیاشامید. وقتی که بطری خالی شد ، یکی دیگر به شما  
 خواهم داد .

کیتی در را باز کرد .

– موسی ! کجا می توانیم مقداری دارو به دست بیاوریم ؟

– در کیبوتص یا گور .

– چه مدتی طول می کشد که شخصی به آنجا برود و باز گردد ؟

– حتی اگر حالا برود، قبل از نیمه شب بر نمی گردد .

– خوب . من لیستی از آنچه که احتیاج دارم تهیه می کنم . باید به

دوستان بگوئید که عجله کند .

## ۱۴

صبح روز بعد، کیتی ، موسی را که نزدیک خانه انتظار می کشید صدا زد:

– مجبورید که بچه ها را به گان دافنا باز گردانید . در دهکده، شخصی

هست که بتواند انگلیسی صحبت کند ؟

– بله، به اومی گویم که نزدتان بماند .

– متشکرم. حالا، ممکن است تخت خواب دیگری در این اطاق بگذارید ؟

به هیچ وجه نمیتوانم مریض را ترك کنم .

– الساعة .

کارن در اطاق مجاور روی نیمکتی به خواب رفته بود . کیتی به آرامی

اورا بیدار کرد .

دختر جوان پرسید :

– حالش چطور است ؟

– خوب نیست . به سختی نفس می‌کشد . عزیزم ، حالا باید با بچه‌ها به ید-ال بازگردی برای دکتر لیبرمن شرح خواهی داد که من مجبور شدم اینجا بمانم .

– ولی، کیتی ما باید پس فردا کشور را ترک کنیم ...

– هنوز هم نمی‌دانم چه موقعی حال مریضمان خوب می‌شود .

در آخراوت ۱۹۴۷، کمیسیون بازرسی سازمان ملل متحد دوسفارشنامه انتشارداد. سازمان، در این دوسفارشنامه تقسیم فلسطین را خواستار شده بود: می‌بایست کشوری کاملاً یهودی به وجود می‌آمد و کشوری نیز کاملاً عربی تأسیس می‌شد. بعضی از شهرها نیز مانند اورشلیم و مکان‌های مقدس بین‌المللی اعلام می‌شدند .

یهودیان از سازمان ملل متحد خواسته بودند که بیابان نگو نیز به آنان واگذار شود . اعراب میلیون‌ها کیلو متر مربع بیابان داشتند که هیچگاه حتی به یاد آباد کردن آنها هم نیفتاده بودند ... یهودیان امیدوار بودند که این چند هزار کیلومتر مربع را با اشك و عرق خود آباد سازند . کمیسیون بازرسی این درخواست یهودیان را پذیرفت .

اعراب اعلام کردند که تقسیم فلسطین به معنی جنگ است .

تصمیم‌هایی در وسط ماه سپتامبر، در مجمع عمومی سازمان ملل متحد گرفته می‌شد .

پس از بهبودی اری بن کنعان، کیتی، به علت مهربانی بیش از حد دکتر لیبرمن بازگشت خود را به آمریکا به تأخیر انداخته بود . قرار بود که صبح روز بعد، بروس ساترلند او و کارن را به فرودگاه لیدا هدایت کند تا آنها به مقصد حرکت کنند. چمدان‌های بزرگ روانه شده بودند تا با کشتی به آمریکا برسند .

کیتی، در حالیکه در دفترش تنها بود، شروع به مطالعه چند پرونده کرد . بچه‌هایی که در ماه گذشته به گان دافنا رسیده بودند ...

**دروبرت دوبوای** . اهل فرانسه . پیدا شده در برگن بلسن . روبرت

در زمان آزادی شانزده ساله بود و بیست و هشت کیلو وزن داشت . او شاهد مرگ

والدین ویکی از برادرهایش بود . خواهرش نیز در اختیار اس . اس . هاکرار گرفته بود ...»

«ساموئل کازنویتز ۱۲ ساله . اهل استونی . زمانی که خود را شناخت ، هیچیک از افراد خانواده اش زنده نبودند . پس از اینکه مدت‌ها در زیرزمین منزل خانواده ای مسیحی پنهان شد ، توانست عاقبت نجات یابد ...»

«روبرتو پوچلی . ۱۲ ساله . اهل ایتالیا . خانواده اش همگی از بین رفته اند . سرانجام در آشویتس به آزادی رسید ...»

«مارچیا کلاسکین . ۱۳ ساله . اهل رومانی . خانواده ای ندارد . در داخو آزاد شد ...»

«هانس بلمن . ۱۰ ساله . اهل هلند . خانواده ای ندارد . در آشویتس آزاد شد ...»

همه پرونده ها به یکدیگر شباهت داشت . کیتی آنها را در کلاسور گذاشت . به سرعت بلند شد ، لامپ را خاموش کرد و خارج شد تا به اتاقش برود . در گوشه ای از اتاق ، چمدان ها انتظار می کشیدند .

– کارن ... کجا هستی عزیزم ؟

نوشته ای روی میز آشپزخانه به چشم می خورد :

«در آتشگاه مراسم خدا حافظی داریم . به زودی برمی گردم .  
«کارن»

سیگاری روشن نمود و شروع به قدم زدن در اتاق کرد . پس از چند دقیقه ، از شدت گرما خارج شد . در بیرون ، عطر گل سرخ ها به مشام می رسید . پشت پنجره دکتر لیبرمن لامپی روشن بود . کیتی به طرف اتاق دکتر رفت و ضربه ای به در زد . دکتر در را به رویش باز کرد . رادیو ، با صدای ملایمی مشغول پخش یکی از آثار شومن بود .

کیتی گفت :

– شالم .

دکتر خندید . این اولین باری بود که کیتی به زبان عربی به او سلام می کرد .

– شالم ، کیتی . این کلمه برای خدا حافظی کردن از دوستی قدیمی

چقدر شیرین است ...

- این کلمه برای پذیرفتن يك دوست هم کلمه شیرینی است ... برای  
سلام گفتن ...

- کمیته ...

- بله ، دکتر ، شالم ... من اینجا ، درگان دافنا می مانم . در اینجا  
است که باید زندگی کنم .



# کتاب چهارم

ای جلال من بیدار شو ...

ای خدا، بر من رحم فرما، بر من رحم فرما ، زیرا  
جانم در تو پناه می برد ، و در سایه بالهای تو پناه  
می برم تا این بلایا بگذرد.  
از آسمان، فرستاده مرا خواهد رهانید، و خدا رحمت  
وراستی خود را خواهد فرستاد .

جان من در میان شیران است. در میان آتش افروزان  
می خوابم ، یعنی آدمیانی که دندان هایشان نیزه ها  
و تیرها است ، و زبان ایشان شمشیر برنده است.  
دامی برای پاهایم مهیا ساختند، و جانم خم گردید .  
چاهی پیش رویم کردند ، و خود در میانش افتادند .  
ای جلال من بیدار شو ... صبحگاهان من بیدار  
خواهم شد ...

پنججاه و هفتمین مزمور داود .

## پائیز ۱۹۴۷ سازمان ملل متحد نیویورک

برای اینکه کشورهای در سازمان ملل متحد پذیرفته می‌شد، می‌بایست که اکثریت آراء دوسوم نمایندگان را به دست می‌آورد. کشورهای عربی خود به تنهایی یازده کشور بودند. از طرف دیگر، فشاری که آنها به علت دارا بودن نفت می‌توانستند بر کشورهای دیگر وارد آورند قابل اغماض نبود.

یهودیان دوستان زیادی در میان کشورهای بیطرف، اسکاندیناوی و آمریکای جنوبی داشتند. آنها روی فرانسه نیز حساب زیادی می‌کردند، زیرا فرانسه بر کشورهای آفریقا نفوذ بسیاری داشت.

ساعتی که از رأی‌گیری گذشت، حثیم وایزمن و باراک بن کمنان کم‌کم امیدوار شدند. با وجود کشورهای بسیاری که با تقسیم فلسطین مخالفت کرده بودند، رأی‌های موافق نیز زیاد بود. کشور شوروی نیز، که وایزمن فکر می‌کرد احتمالاً به تقسیم فلسطین رأی مخالف دهد، رأی موافق داد. اروگوئه و ونزوئلا آخرین کشورهایی بودند، که رأی موافق آنان اکثریت لازم را برای یهودیان به دست آورد.

با اینهمه، بن‌گوریون و رؤسای دمرکزه می‌دانستند که فقط معجزه‌ای می‌تواند باعث استقلال یهودیان شود. زیرا، آنها در محاصره میلیون‌ها عرب بودند که پیوسته همان فریاد قدیمی را می‌کشیدند: مرگ یهودیان.

در مصر، سوریه و عربستان سعودی، صداهای آکنده از کینه و دشمنی، اعراب را به جهاد دعوت می‌کردند. اعظم پاشا آشکارا چنین اعلام کرد:

« ما همه یهودیان فلسطین را نابود خواهیم ساخت. کشتارهایی می‌کنیم که همه را به یاد مغول‌ها بیندازد. »

یهودیان حقیقت بین بودند. اگر انگلیسی‌ها کشور را ترک می‌گفتند ، آیا پانصد هزار یهودی می‌توانست در مقابل پنجاه میلیون عرب متمصب مقاومت کند ؟

اعراب بدون آنکه درانتظار اعلام استقلال یهودیان باشند کار خود را شروع کردند. آنها ارتش‌هایی به نام «ارتش آزادی بخش» به وجود آوردند که از اعراب داوطلب تشکیل می‌شد .

امپراطوری انگلستان هنوز به بایکوت کشتی‌هایی که به طرف فلسطین می‌رفتند ادامه می‌داد . از طرف دیگر ، ایالات متحده آمریکا نیز منطقه مدیترانه را تحت نظر گرفته بود تا در این منطقه اسلحه قاچاق نشود . این عمل فقط به ضرر یهودیان بود . زیرا اعراب از راه‌های قانونی از کشورهای دیگر اسلحه می‌خریدند و به کشور خویش وارد می‌کردند .

در این موقعیت ، جنگ شروع شد. جنگ در زمانی که یهودیان هنوز استقلال خویش را هم اعلام نکرده بودند .

اری بن کنعان ، به علت درد پایش ، هنوز نمی‌توانست فرماندهی یکی از سه تیپ پلمخ را عهده دار شود.

در عوض ، او قبول کرد که دفاع از دره حوله را به عهده بگیرد. در صفاد، رئیس محلی هگانا ، با اتکا به ژنرال بروس ساترلند تصمیم گرفته بود که تا آخرین قشنگ بجنگد .

ولی گان دافنا . . . اگر مختار ابویشا به دوستی خود با خانواده بن کنعان وفادار می‌ماند، گان دافنا مسئله‌ای برای یهودیان ایجاد نمی‌کرد. . .

جوردانا بن کنعان وارد دفتر کمیته شد .

– خانم فرمونت، هم‌اکنون به من اطلاع دادند که داوید بن‌امی به اینجا می‌آید. وظیفه او دفاع از گان دافنا است. او قصد دارد رؤسای این مهاجرنشین را گرد هم جمع کند . میل داشتم که شما نیز در این کنفرانس شرکت کنید . کمیته ، درحالی که سعی می‌کرد تمجیش را پنهان سازد گفت :

– بسیار خوب .



جوردانا ادامه داد :

– همانطور که می‌دانید، من فرمانده نیروی جنگی این مرکز هستم و از شما می‌خواهم که با من همکاری کنید. البته باید بگویم که به شما بیش از همه کس اعتماد دارم. و به نظر من وجود شما در گان دافنا برای ما شانس بزرگی است.

کیمی که بیش از پیش متعجب شده بود با کنجکاوی او را می‌نگریست. دختر جوان فلسطینی اضافه کرد :

– به عقیده من، ما باید احساسات شخصی خود را کنار بگذاریم. می‌دانید، منافع عمومی بر منافع شخصی ترجیح دارد.

– شکی نیست ... در اینجا تعداد زیادی بچه داریم. آیا نباید نقشه‌ای برای فرار آنان طرح کنیم؟

– آنها را فراردهیم، به کجا؟

– نمی‌دانم ... به کیبوتص یا مشاوی که مطمئن‌تر باشد. جوردانا شانه‌هایش را بالا انداخت.

– من چنین محلی را نمی‌شناسم. عرض متوسط فلسطین بیش از هفتاد و پنج کیلومتر نیست. بدین ترتیب هیچ کیبوتصی نمی‌تواند مطمئن باشد.

– خوب، شاید بتوانیم آنها را به شهر بفرستیم.

– اورشلیم که خیلی به اینجا دور است. نبردهای شدید هم در حیفا، یافا و تل-اویدور گیر می‌شود. در این صورت ...

– پس ... هیچ پناهگاهی نیست؟

جوردانا جوابی نداد. زیرا پاسخی برای آن سؤال وجود نداشت.

## ۲

گان دافنا

شب نوئل ۱۹۴۷

اولین برف زمستان در حال باریدن بود.

کارن مشغول بافتن شلوار و لباسی پشمی بود. به ساعتش نگاه کرد و آه کشید :

– باید خیلی زود شام بخورم . امشب كشيک دارم .  
کیتی شروع به نوازش موهای او کرد که ناگهان ، صدای آواز دسته جمعی بچه گانه‌ای در اطاق پیچید .

کیتی با تعجب پرسید :

– این بچه‌ها برای چه آواز میخوانند ؟

کارن دست کیتی را گرفت تا او را نزدیک پنجره ببرد .

– این هدیهٔ عید نوئل تو است . آنها مخفیانه دوهفته تمرین کرده اند .  
کیتی پرده‌ها را به طرفی زد. درچمنزار مرکزی، درحدود پنجاه نفر از بچه‌ها مشغول خواندن یکی ازسرودهای مذهبی بودند. کیتی پالتواش را پوشید و خارج شد. درتمام ساختمان‌های اطراف، درها باز می‌شدند و چهره های کنجکاو به خارج می‌نگریستند. بغض گلوی کیتی را می‌فشرد. اومعنی این سرود را نمی‌فهمید، ولی آهنگ آن...

کارن گفت :

– عید نوئل مبارك باد .

کیتی، دیگر سعی نمی‌کرد که از باریدن اشکهایش جلوگیری کند .  
– هیچگاه فکر نمی‌کردم، که روزی این سرود مذهبی را به زبان عبری خواهم شنید. این بهترین هدیه‌ای است که در نوئل دریافت کرده‌ام !

کارن می‌بایست در خندقی که خارج از گان دافنا بود به نکهبانی بپردازد. در اطرافش، سکوت مطلق حکمفرما بود. برف همچنان می‌بارید ، و نوك کوه‌ها پوشیده شده بود. ناگهان ، کارن جنبشی در درختان پشت سرش مشاهده نمود. دختر جوان با احتیاط برگشت و سعی کرد که با نگاهی تاریکی کامل را بدرد. از نو، چیزی تکان خورد. آیا فقط شغال گرسنه است ، یا ...  
سایه‌ای از درخت‌ها جدا شد و به طرفش آمد...

– ایست !

سایه ایستاد .

– اسم شب؟

کارن با شنیدن صدائی که او را به نام می خواند ازجا پرید.  
- کارن !

- داو !

کارن از خندق بیرون آمد و به طرف وی پرید تا خود را در آغوش اندازد .

- داو! حتی فکرش را هم نمی کردم... بیا !

باهم به درون خندق پریدند.

پسر شرح داد:

- ساعتی است که در اینجا هستم. ابتدا، جلوی اطاق انتظار می کشیدم.

بعد، دنبالت کردم ...

کارن دست های لرزانش را روی شانه های او گذاشت.

- تو خیلی سردت است ، داو. حتی لباس پشمی هم نداری . حتماً یخ

خواهی بست...

- نه. حالم خیلی خوب است.

در گوشه ای از آسمان، ابرها کمی ازهم فاصله گرفتند، و در این موقعیت

آنها توانستند یکدیگر را تماشا کنند.

داو ادامه داد :

- من ... من فکر می کردم که حالا تو در آمریکا هستی.

- نتوانستیم برویم .

- حتماً از خودت می پرسی که چرا من به گان دافنا بازگشته ام. مدت ها

است که آرزوی کردم به اینجا بازگردم ، فقط ... من در موقع فرارمقداری

جواهر از اینجا دزدیده ام... همه مرا به چشم يك دزد نگاه می کنند...

- آه ! نه. همینقدر که تو اینجا هستی، سالمی...

- همه آنها را پس خواهم داد.

- این اهمیتی ندارد. هیچکس آنها را از تو مطالبه نمی کند .

داو، درحالی که چمباتمه زده بود زمزمه کرد :

- تمام مدتی که در زندان بودم ، وبعد از آن، همین حرف ها را به خودم

می زدم : داو، هیچکس آنها را از تو مطالبه نمی کند . هیچکس از تو متنفر

نیست . این تو هستی که خودت را عذاب می دهی ... به این علت ، وقتی که

در عکا به ملاقاتم آمدی ، ناگهان حس کردم که دیگر نمی‌خواهم بمیرم... حتی دیگر دشمنانم را هم نکشم .- مدتی سکوت کرد و بعد به آرامی گفت : می‌دانی ، آن دوست زنی که از او در نامه‌ام نوشته بودم ... حقیقت نداشت. آنرا از خودم درآورده بودم . . . برای اینکه تو بروی ...

- می‌دانم ، داو .

- حقیقتاً می‌دانستی ؟

- تواز سرما می‌لرزی ، داو. از تو خواهش می‌کنم ... برو دریکی از اطاق‌ها خودت را گرم کن . توجه کن ، ممکن است نگهبانان تو را متوقف کنند . اسم شب عید مبارك باد است .

داو، درموقع رفتن کمی تردید کرد .

- کارن می‌خواستم ترا درآغوش بگیرم .

لب‌هایشان مختصراً روی هم قرار گرفت . پسر در حالیکه از گودال خارج می‌شد زمزمه کرد :

- دوستت دارم ، کارن .

همینطور که انگلیسی‌ها یکی پس از دیگری مواضع خود را ترک می‌کردند تا از کشور خارج شوند، زدوخوردهای اعراب و یهودیان به نبردهای بزرگتری مبدل می‌شد .

به زودی ، آتش کینه و دشمنی در تمام کشور شعله ور گردید . دریا فا وتل - او یو نبرد بدون وقفه ادامه داشت . با وجود این ، شدیدترین نبردها در محله یهودی نشین اورشلیم به وقوع می‌پیوست . در این ناحیه از شهر مقدس، که واحدهای زیادی از لژیون عرب ماوراء اردن در آن مستقر شده بودند ، تهیه نان و آب آشامیدنی مسئله دشواری ایجاد کرده بود .

اعراب ، به خصوص پس از روزی که موفق شده بودند قافله صلیب سرخ را که از مرکز بهداشتی کوه اسکوپوس روانه شده بود متوقف کنند، فریادهای شادی می‌کشیدند . در آن روز ، اعراب ، هفتاد و هفت پزشک یهودی غیر مسلح را سر بریدند . این عمل وحشیانه در مقابل چشم سربازان انگلیسی انجام شد ، ولی بریتانیایی‌ها از هرگونه مداخله‌ای خودداری کردند .

انگلیسی ها به یهودیان قول داده بودند که قلعه استررا در نزدیکی گان دافنا، که برای این مهاجرنشین اهمیت حیاتی داشت، به آنان واگذار نمایند. آن روز، اری، زوگیلبوآ را به قلعه روانه کرده بود تا آنجا را رسماً از انگلیسی ها تحویل بگیرد.

چند ساعت بعد، اری دریافت که در نزدیکی قلعه از زو و افرادش با گلوله پذیرائی کرده اند. بدون شك، انگلیسی ها قول خود را محترم نشمرده بودند و قلعه استررا به اعراب واگذار کرده بودند.

اری درون جیبش پرید و به طرف صفادرفت. درحالی که ستوانی را که این خبر را برایش آورده بود مرتباً به جلو می راند، مستقیماً وارد دفتر سرهنگ ها کز شد.

— به ما خیانت کردید!

ها کز بالحن حزن آلودی اظهار داشت:

— این تقصیر من نبود. من قسم می خورم که هیچ کاره هستم. دیشب،

در ساعت ۱۰، دستوری دریافت کردم که فوراً قلعه را ترك كنم.

— ولی می توانستید ما را مطلع کنید.

— نمی توانستم — حق نداشتم. من سرباز هستم، بن کنعان، و باید از

ما فوق هایم اطاعت کنم. توجه کنید، از دیشب تا حالا چشم انم راهم نبسته ام.

رنك ها کز پریده بود.

— نباید آن بچه ها را در گان دافنا بگذارید. مجبورید آنها را از آنجا

خارج کنید...

— شاید هنوز امکان این باشد که به وسیله ای عمل خود را جبران نمایید.

— هر چه بگوئید انجام می دهم.

— فکر می کنم که بتوانید بچه ها را از گان دافنا به مکان دیگری

منتقل کنید؟

— البته.

— بسیار خوب. فردا، باید پنجاه کامیون را به گان دافنا بیاورید.

— نمی فهمم. می خواهید گان دافنا را ترك كنید؟

— فکر خودتان را روی این موضوع مشغول نکنید. فقط با کامیون هایتان

به گان دافنا بیاورید.

ها کز شجاعت این را در خود نیافت که سؤالات بیشتری کند .  
 روز بعد ، قافله عظیمی از میان دهکده های عربی گذشت ، و طرفهای  
 ظهر به گان دافنا رسید . در مدت یک ساعت ، خواهش های ها کز ازد کنترل بپرمن ،  
 در مورد تخلیه گان دافنا ، به جایی نرسید . لیپرمن ، طبق نقشه ای که قبلاً  
 اری طرح کرده بود ، مرتباً خواهش های ها کز را رد می کرد . ها کز ، بیش  
 از پیش گیج و حیران ، با کامیون های خالی راه بازگشت را در پیش گرفت .  
 در این مدت ، اری که در ابویشا گردش می کرد ، به دوستان عربش اطلاع  
 داد که سرهنک ها کز چندین تن اسحله سبك و سنگین در گان دافنا تخلیه  
 کرده است .

همان شب ، همه ساکنان آن نواحی می دانستند که گان دافنا تسخیر  
 ناپذیر شده است .

در عوض ، حرفی که اری به مختار ابویشا زده بود نتایج بسیار بدی به  
 بار آورد . اگر اینقدر اسلحه در گان دافنا انبار شده بود ، بدون شك هگانا  
 آنجا را مرکز خویش قرار می داد و دهکده ابویشا رانا بود می کرد .  
 اری دستش را روی شانه تاها گذاشته بود .

– از تو خواهش می کنم... به من کمک کن .  
 – فراموش کرده ای که من يك عرب هستم - يك عرب کثیف .  
 – فقط توهستی که این فکر بیهوده را در مغزت می پرورانی .  
 – حتماً می خواهی بگوئی که من برادرت هستم ؟  
 – من همیشه ترا برادر خودم دانسته ام .  
 – حقیقتاً ؟ بسیار خوب ، اگر اینطور است ، جور دانا را به من بده .  
 اورا به من بده که زن و مادر فرزندانم باشد ...

نتوانست حرفش را تمام کند ، زیرا مشت اری اورا بروی زمین افکند .  
 تاها با يك جست بلند شد و به طرف اری پیش آمد .  
 اری ، ناگهان زمزمه کرد :

– چه کرده ام ؟ خدای من ! چه کرده ام ؟  
 خواست تاها را در آغوش بگیرد ، ولی عرب به او پشت کرد و با صدای  
 خشکی گفت :

– توهمة آن چیزهائی را که می‌خواستیم بدانم به من یاد دادی . برو ،  
یهودی !

### ۳

اولین نبردهای خونین در ماه های اول سال ۱۹۴۸ به وقوع می‌پیوست .  
در اروپا ، مأموران مرکز ، با کمک یان مازاریک ، وزیر امور خارجه  
چکسلواکی ، توانستند مقدار زیادی اسلحه به دست آورند . سرانجام ، آنها  
موفق شدند که با وجود مراقبت شدید انگلیسی ها در سواحل فلسطین آن سلاح ها  
را وارد کشور کنند .

اینبار ، یهودیان هر ضربه را با ضربه دیگری پاسخ می‌گفتند . حمله  
اعراب به کیبوتصی که یهودیان خیلی متعصب در آن زندگی می‌کردند ، موجب  
شد که یهودیان به سختی اعراب مهاجم را بکوبند .

چند حمله پیروزمندانه یهودیان باعث شد که فرمانده کل اعراب دچار  
بهت فراوان گردد . این یهودیانی که تا چندی قبل حتی نمی‌توانستند از خود  
دفاع کنند ، اینبار چگونه ابتکار عمل جنگ را در دست گرفته اند !

قاضی ، رهبر اعراب دره حوله اعلام کرد که باید فوراً به گان دافنا حمله  
کرد . قاضی چنین می‌اندیشید که به راستی ها کز هزار تفنگ ، صد بمب افکن  
و بیست توپ به گان دافنا هدیه کرده است .

قاضی قسم یاد کرده بود که یا گان دافنا را با خاک یکسان خواهد کرد و  
یا جسدش طعمه شغال های تپه ها خواهد شد .

برای شروع ، قاضی صد جنگجورا به ابویشا فرستاد . ساکنان ابویشا  
که سال ها با همسایه های یهودی خود در صلح زیسته بودند به شدت ناراحت شدند .  
به طوری که بعضی از آنها به عین اور رفتند تا اری را از وجود مأموران قاضی  
در ابویشا مطلع گردانند . چند تن نیز که مشغول حمل غذا به گان دافنا بودند ،  
توسط مأموران قاضی دستگیر شدند . قاضی فوراً سرآنان را برید و در میدان

بزرگ به معرض تماشا گذارد

اعراب، گان دافنا را محاصره کرده بودند . پس از قطع خط تلفنی ، ساکنان گان دافنا مجبور بودند که به وسیله اسکات (آئینه‌ای فلزی که نور را منعکس می‌کند و به وسیله آن علامات موری را مخا بره می‌کنند .) باید-ال رابطه برقرار کنند .

تنها راهی که برای نجات جان بچه‌ها وجود داشت خارج کردن آنها از گان دافنا بود .

اری تصمیم گرفت که چهارصد نفر از افراد را به این مهاجرنشین بفرستد تا بچه‌ها را از آنجا خارج کنند . همان شب ، چهارصد نفر از زبده‌ترین افراد هگانا مخفیانه به گان دافنا رفتند .

درست در ساعت ۱۷ و ۵۵ دقیقه روز بعد بچه‌ها آماده شام خوردن شدند . درست ساعت ۱۸ و ۱۵ دقیقه، آنها را خوابانیدند . ده دقیقه بعد، همگی در خواب عمیقی فرو رفته بودند . درست ساعت ۱۸ و ۴۰ دقیقه ، اری برای دومین بار رؤسای چهارصد نفر را گرد هم جمع کرد .

– از شما می‌خواهم که با دقت به سخنانم گوش کنید . تا چند دقیقه دیگر باید آماده فرار شویم . هر نفر از شما در محلی که برایش تعیین خواهم کرد ، قرار خواهد گرفت . باید کاملاً سکوت را مراعات کنید : کوچکترین صدا باعث نابودی همه بچه‌ها می‌شود .

در ساعت ۲۰ و ۳۰ دقیقه فرار شروع شد . دوست و پنجاه نفر از افراد ، بچه‌ها را حمل می‌کردند و صد و پنجاه نفر بقیه آنها را همراهی می‌نمودند .

نیمه شب ، ساعت يك بامداد ، ساعت ۲ ... ناگهان صدای شلیک گلوله ، کیتی را برجایش خشک کرد . زن آمریکائی از وحشت فریاد کشید :

– کوچولوهایم ! آنها کوچولوهایم را کشتند !

جوردا نا اظهار داشت :

– گوش کنید کیتی ! زوگیلبوآ و پلمخی‌ها ، در سمت دیگر ابویشا ، برای منحرف کردن توجه اعراب مشغول تیراندازی هستند .

ساعت ۳ بامداد ... ساعت ۴ ... در ساعت ۵ ونیم ، همه ساکنان گان دافنا



در آن هوای سرد از اطاقها به بیرون ریختند تا در انتظار پیاماری باشند.

- ببینید !

درباغهای ید-ال آئینه‌ای مشغول فرستادن نقطه و خط بود ...

- با مورش چه می‌گویند ؟

- می‌گویند ... اصلاً نمی‌فهمم ... می‌گوید : ایکس ۱۴-۱۶

آئینه به فرستادن پیام ادامه می‌داد. سپس، صدای جوردا نا بلند شد و با خوشحالی گفت :

- آنها سالم و صحیح به ید-ال رسیده‌اند . سفر خروج ۱۴-۱۶ :  
عصایت را بلند کن و آنرا به دریا بزن، آب‌ها را به دونیم کن ، و فرزندان  
اسرائیل از میان آن خواهند گذشت .

## ۴

اری بن کنعان، پس از رساندن بچه‌ها به ید-ال دوباره به گان دافنا بازگشت. سه روز پس از رسیدنش به گان دافنا توسط نگهبانان مطلع شد که اعراب قلمه استر را ترك گفته‌اند و برای حمله، به گان دافنا نزدیک می‌شوند .

به زودی، نبردها شروع شد. مین‌ها لحظه به لحظه منفجر می‌شدند و نارنجک‌ها به اطراف پراکنده می‌گردیدند .

زو گیلیبوآ و دوستان پلمخی‌اش مواضع خود را ترك نمودند و شروع به پیشروی به طرف قلمه استر کردند.

زو به سیم‌های خاردار نزدیک می‌شد. این سیم‌های خاردار در حدود چهل متر با دیوارهای قلمه فاصله داشت. زو فریاد زنان به افرادش گفت:  
- همه به سینه بخوابید .

خودش نیز در حالیکه به سینه روی زمین دراز کشیده بود، مرتباً گلوله‌ها را به طرف دشمنان شلیک می‌کرد. ولی این نبرد بیهوده بود. پشت سرش پلمخی‌ها شروع به عقب‌نشینی کردند . زو نیز دریافته بود که به این ترتیب

نخواهد، توانست قلمه را تسخیر کند. سعی کرد که باز گردد. گلوله‌ای به او اصابت کرد، بلند شد تا بگیرد، ولی دوباره زخمی شد و به روی سیم‌های خاردار افتاد.

صدمه‌تر آن طرف‌تر، اری سرش را پائین انداخت. امکان نداشت که خودش را به زو برساند. به طرف داوید برگشت.

– چند نارنجك به من بده. افراد را هم به مرکز برگردان.

– تودیوانه‌ای؟ نباید بروی...

– هرکاری را که من می‌گویم انجام بده.

اری به بیست متری سیم‌های خاردار رسیده بود. زو، که اری را می‌دید با ناامیدی به او فریاد می‌زد که باز گردد. اری سرش را تکان داد. زو فریاد زد:

– برو! برای من همه چیز تمام شده است. به سختی زخمی شده‌ام... سیم‌های خاردار در روده‌هایم فرو رفته است. من بیش از ده دقیقه دیگر زنده نیستم. برو، حماقت نکن!

اری دو نارنجك از جیبش درآورد و میله‌آنها را طوری قرار داد که در اثر ضربه منفجر نشوند. آنگاه، به زبان آلمانی فریاد زد:

– توجه کن، زو! دو نارنجك به طرفت می‌اندازم.

بلند شد، نارنجك‌ها را به طرف زو پرتاب کرد و دوباره به روی زمین دراز کشید.

– آنها را گرفتم، حالا دیگر برو!

اری شروع به بازگشت نمود. اعراب وقتی به خود آمدند که اثری از او به جای نمانده بود.

زو تنها مانده بود. اعراب دیگر گلوله‌ای شلیک نمی‌کردند تا مگر او را زنده دستگیر کنند.

زو، که خون بسیار زیادی از او رفته بود، یکی از نارنجك‌ها را گرفت و آنرا آماده انفجار کرد. اعراب به او نزدیک می‌شدند. زو نارنجك را در دست گرفت و آنرا روی سرش فشار داد.

اری، با شنیدن صدای انفجار برجایش می‌خکوب شد. و آنگاه که کمی به خود آمد، به آرامی دوباره راه گان دافنا را در پیش گرفت.

مدتی بعد، اری در دفتر فرماندهی گان دافنا نشسته بود و نتایج جنگ آن روز را بررسی می کرد.

کیتی به او اطلاع داد :

- زخمی های عرب را به ابویشا برده اند. فقط آنهایی را که می خواهید استنطاق کنید نزد خود نگاه داشته ایم.

- و زخمی های خودمان؟

- دونفر از بچه ها در وضع بسیار وخیمی قرار دارند . حال بقیه زیاد بد نیست ... لوازم شخصی زو گیلبوآ را با خودم آورده ام . چیزهای کمی است ...

اری با لحن نیشداری گفت :

- يك کيبوتصی ثروتمند نیست. او هرچه را هم که داشته باشد ، حتی جانش، به کشورش تعلق دارد .

- همین دیشب از مزرعه اش برایم صحبت می کرد! به من گفته بود که همسرش انتظار بچه ای را می کشد ...

اری غرغر کرد :

- زو کارا حلقه های کرد. او فکر می کرد که به تنهایی می تواند قلعه را تسخیر کند! چطور می توانم شخصی را پیدا کنم که جای خالی او را پر نماید. کیتی، درحالی که منقلب شده بود اظهارداشت:

- همه چیزهایی را که می خواهید بگوئید فقط همین بود؟ مشکل پر کردن جای او! حتی هیچ تسلیتی هم به همسرش نمی گوئید...

- به من بگوئید، کیتی، وقتی که شوهرتان در گادال کانال کشته شد ، فرمانده اش برایتان چه کرد؟

- این دو مسئله باهم فرق دارد. شما مدت ها بود که زورا می شناختید. زنش را هم خوب می شناسید . او در پنجاه متری خانه والدین شما متولد شده است.

- و حالا ما یلید چه کنم ؟

- اولا به زنش تسلیت بگوئید.

لب های فلسطینی شروع به لرزیدن کرد. لحظه ای بعد، دوباره خونسردی اش

را به دست آورد .

– ما هرروز ازاین صحنه‌ها داریم . هرروز، درجنگ‌ها مردانی چون اومی‌میرند . حالا ، اگرما یلید اجازه بدهید که به کارهایم برسیم ...

روزی ، باران سیل‌آسایی درصفاد شروع به باریدن کرد . اری ازاین موقعیت استفاده کرد و تصمیم گرفت که بزرگترین بلوف را به اعراب بزند . به این منظور، عده زیادی ازاعراب را به دور هم گردآورد و به آنان اظهار داشت :

– امروز، به شما اطلاع می‌دهم که ما سلاح مرموزی داریم . بیش از این نمی‌توانم برایتان شرح دهم ، ولی ... می‌دانید که همیشه پس‌ازیک انفجار هسته‌ای ، باران می‌بارد . برایتان روشن است ، نه ؟  
ساعتی بعد ، این خبرازدهان همه اعراب شهرخارج می‌شد: یهودیان بمب اتمی دارند !

اکنون ، دیگررسیدن مهمات بیشتر و بیشتر می‌شد . کم کم ، یهودیان پیروزی‌های درخشانی به دست آوردند . به زودی ، هگانا موفق شد که بندر حیفا را اشغال نماید . کمی بعد، رؤسای دسته‌های جنگنده عربی از فلسطین گریختند . بیست و چهارساعت پس ازفرار رؤسای دسته‌ها ، تشکیلات مقاومت اعراب ازهم پاشید .

اعراب مقیم صفاد اعلام کردند که به زودی شهر و حتی کشور را ترک می‌کنند . درعکا و یافا نیز، پس از جنگ‌های خونین ، اعراب چنین اعلام کردند . ازهمه جا، جمعیت‌های متراکم اعراب ، برای فرار خود را به مرز لبنان می‌رسانیدند .

به این ترتیب ، ماه مه فرا می‌رسید . در این ماه تسلط انگلستان بر فلسطین پایان یافت .



## ۵

تل - اویو، ۱۴ مه ۱۹۴۸

رؤسای «مرکز» وصیونیست جهانی در خانه ما یردیز نکف مؤسس و اولین شهردار تل-اویو جمع شده بودند. در خیابان، نگهبانان جمعیت‌های مواج را که جلوی خانه جمع شده بودند پیوسته به عقب می‌رانند. در تمام دنیا، هزاران هزار انسان گوش‌های خود را به گیرنده‌های رادیو چسبانیده بودند تا مترصد نطقی باشند که قرار بود از این خانه بر روی امواج پخش شود.

صدای با وقاری اعلام داشت:

«اینجا، صدای اسرائیل. ما هم اکنون شرحی راجع به پایان تسلط انگلستان بر فلسطین دریافت کردیم. من اعلامیه استقلال را برای شما می‌خوانم...»

«کشور اسرائیل گهواره قوم یهود بود. کشوری که در آنجا نطفه روحانیت، دین و ملیت او بسته شده بود. در اینجا بود که قوم یهود به استقلال رسید، و تمدنی عالمگیر به وجود آورد. در اینجا بود که رؤسای سیاسی و پیغمبران تورات را نوشتند...

«امروز ما مجلله، دوباره به وجود آمدن دولت یهود را در فلسطین، تحت نام اسرائیل، اعلام می‌کنیم.

«راه این کشور برای همه یهودیان جهان باز است. ما اینجا بدون در نظر گرفتن نژاد و دین دوباره تمام ساکنان آن بر اصول آزادی، صلح، مساوات و برابری رفتار خواهیم کرد، و همچنین اعلام می‌کنیم که به منشور سازمان ملل متحد جداً وفادار خواهیم ماند.

«... ما از همه اعراب ساکن اسرائیل دعوت می‌کنیم که کوشش خود را برای آبادانی کشور به کار برند.

«ما دست دوستی به جانب همه کشورهای همسایه دراز می‌کنیم و آرزو

می‌نمائیم که با آنها در صلح زندگی کنیم .

داین اعلامیه را ، که به تصویب مجلس موقتی رسیده است ، به نام خداوند قادر متعال ، در خاک میهن و شهر تل - اویو ، به تاریخ پنجمین روز ماه ایار پنجهزار و هشت ، مطابق با ۱۴ مه ۱۹۴۸ میلادی ، مرقوم داشتیم ، در کوچه های تل - اویو ، جوانان و پیران هورا می‌رقصیدند . آنها نمی‌توانستند تصور کنند که در همان ساعت بمباردیه‌های مصری آماده‌اند که شهرشان را نابود سازند و ارتش‌هایی از مرزهای کشورشان گذشته‌اند .

هر یهودی با صد نفر می‌جنگید . و با اینهمه ...

آنها توانستند مصریان را که وارد نگوشده بودند از آنجا بیرون برانند . همچنین آنها موفق شدند که به شدیدترین وجه ممکن سوریه‌ای‌ها و عراقی‌ها را بکوبند .

بدبختانه ، انگلیسی‌ها در موقع تخلیه فلسطین ، قلعه لاترن را به لژیون عرب واگذار کرده بودند . این قلعه که بسیار مستحکم بود به شدت در مقابل اسرائیلی‌ها مقاومت می‌کرد .

اری به تل - اویو احضار شده بود .

خانه‌ای که وی به آنجا می‌رفت قبلاً پانسیون بود که اکنون به وزارت جنگ مبدل شده بود . بر بام منزل ، پرچمی بود که روی آن ستاره داود نقش شده بود ، مقابل در ورود و در راهروها ، نگهبانانی دیده می‌شدند که او نیفورم ارتش جدید را به تن داشتند .

او بدان اورا به گرمی پذیرفت .

— کوچولوی من ، چقدر از دیدنت خوشحالم !

— خبرها خوب هستند ؟

— بله و نه . مسئله بزرگ هنوز اورشلیم و یا بهتر بگویم ، قلعه لاترن است .

بالاخره ... تو باید کشور را از وجود دشمنان پاک گردانی . فعلاً ، نابودی قلعه استر برای ما اهمیت دارد .

— تا تو پخانه نداشته باشم ، نمی‌توانم کاری از پیش ببرم . همین چند روز پیش این موضوع را برایتان نوشتم .

— می‌خواهی که من از کجا تو پخانه بگیرم ؟ ... با این حال سعی می‌کنم

يك توپخانه به توبدهم .

اويدان برای قدم زدن دراطاق بلندشد وادامه داد:

– فقط به خاطر قلعه استر نبود که می خواستم با تو صحبت کنم . پانزده روز است که حکم حمله به ابویشا را دریافت کرده ای . ولی ، این دستور را زیر پا گذاشته ای .

اری برجایش خشك شد و اظهارداشت :

– شاید، من بیش از هر کس بتوانم لزوم حمله به ابویشا را تشخیص

دهم .

– بس است، بس است... من و تو، مدت ها است که یکدیگر را می شناسم.

می دانم که چرا از حمله به این دهکده خودداری می کنی.

– ولی ساکنان ابویشا را از اوان کودکیم می شناختم . من در جشن های ازدواج و مراسم تدفینشان شرکت جسته ام ، ما به آنها کمک کرده ایم تا خانه هایشان را بسازند ، آنها به ما زمین داده اند ... گوش کنید ، آنها دشمن ما نیستند، بلکه کشاورزانی هستند که مایلند در صلح زندگی کنند.

– من با عقیده تو موافق نیستم. دهکده هایی عربی یافت می شوند که از همکاری با قاضی سرباز زدند، ولی ابویشا جزو آنها نبود. این مردمی که تو با این حرارت از آنان دفاع می کنی، بر علیه ما بلند شده بودند . دهکده آنان یکی از پایه های دشمن شده بود. من به تو فرمان می دهم که این پایه را نابود کنی. صبر کن، هنوز تمام نکرده ام. کوچولوی من ، از وقتی که پانزده ساله بودی، به طور فوق العاده ای می جنگیدی. من حتی یکبار هم از تو کوچکترین نافرمانی ندیدم. ولی حالا...

رنك اری پریده بود. پس از مدتی تفکر زمزمه کرد:

– دستور هـای شما را اطاعت می کنم . هر کاری که بگوئید انجام خواهم داد.

– باید با اداره عملیات رابطه برقرار کنی. حالا برو.

اری بلند شد و به طرف در رفت.

اويدان گفت :

– راستی، یادم رفت... از امروز به بعد، توسر هنگ بن کنعان هستی.

اری خنده کوتاه اندوهگینی کرد .

تسخیر قلعه استر به آسانی انجام شد، به طوریکه اری حتی فکرش را هم نمی توانست بکند .

ساکنان ابویشا می دانستند که نوبت آنان نیز به زودی خواهد رسید. اری نماینده ای به ابویشا روانه کرد: آنها بیست دقیقه فرصت داشتند که دهکده را ترک کنند، وگرنه در همان جا کشته شوند. اری، از بالای تپه ای، دوستان دوران کودکیش را می نگریست که اسباب های خود را در گاری ها ریخته اند و به طرف مرز می روند .

ساعتی بعد، داوید به او پیوست.

– اری، مدتی است که فرصت آنان به پایان رسیده است .

– باز هم به آنها وقت بده .

– آنهایی که می خواستند بروند رفته اند . فقط تاها و چند نفر دیگر مانده اند، که فکر می کنند بتوانند در برابر ما مقاومت کنند . اری، باید فرمان حمله را صادر کنیم .

اری رویش را برگرداند و چند قدم دور شد. داوید او را دنبال کرد.

– مایلی که من فرماندهی را در دست بگیرم ؟

– بله. متشکرم، داوید.

تاها و دوستانش با شجاعت ناامیدانه ای می جنگیدند . اری، در بالای تپه، گوش هایش را گرفته بود تا صدای فرو ریختن خانه ها را نشنود . هوا تاریک شده بود که داوید به او پیوست.

– تمام شد. دیگر هیچ فرد زنده ای در میان اعراب نیست . کشته های ما

هم زیاد است... چهارده پسر و سه دختر. بیش از ده نفر هم زخمی شده اند.

اری بلند شد. داوید بازویش را چسبید.

– اری آنجا برو. از تو خواهش می کنم. دیگر همه چیز تمام شده است.

– به من بگو... آن خانه سفیدی که نزدیک جوی آب بود...

– سعی کن آنرا همانطور مانند سابق در نظرت مجسم کنی .

ناگهان، اری بازویش را از دست او رها کرد. برای آخرین بار بام های

دهکده را نگریست و با صدای پرطننی گفت :

– برو پائین. باید کارت را تمام کنی. همه خانه های ابویشا را خراب

کن .



## ۶

داوید که در آغوش جور دانا به خواب رفته بود، بیدار شد. همینطور که ملافه را به طرفی می زد، چشمانش را باز کرد و پرسید:

- چرا نمی خوابی ؟

- زمانی که تو بامن نباشی، وقت خوابیدن خواهم داشت.

داوید به آرامی روی او خم شد و زمزمه کرد:

- دوستت دارم... ولی باید بروم. اویدان منتظرم است.

ساعتی بعد، اویدان، فرمانده بن امی را به دفتر ژنرال بن صیون رئیس سرویس عملیات راهنمایی کرد.

- از ملاقاتمان خوشوقتم، فرمانده. به نظر می رسد که نقشه قابل توجهی دارید.

- بله، ژنرال. مربوط به اورشلیم است. شما بهتر از من می دانید که چه در وضعیت آنجا خطرناک می باشد. پس از انفجار منبع آب، مردم مجبورند که آب آشامیدنی خود را از آب انبار سلیمان تأمین کنند. البته خوب می دانید که این آب در دوهزار سال قبل انبار شده است. همه اینها به خاطر اشغال قلعه لاترن توسط لژیون عرب می باشد.

- بله. لاترن مسئله شماره یک ما است.

داوید ادامه داد:

- من ناحیه لاترن را مانند جیبم می شناسم. مدت ها در آنجا به باستان شناسی پرداخته ام، و صدها بار از آنجا بازدید کرده ام... و به این نتیجه رسیده ام که باید قلعه را محاصره کنیم.

بن صیون مانند برق گرفته ها تکرار کرد:

- محاصره؟ چه می خواهید بگوئید؟

داوید نقشه اش را تشریح کرد.

بن صیون اظهار داشت:

- حالا به چه چیزی احتیاج دارید؟

- جیبی برای يك شب .

بن صیون هنوز مردد بود که ضربه‌ای به درخورد. سروانی پیغامی آورده بود. بن صیون ورقه را گرفت ، نگاهی به آن انداخت ورنکش را باخت. بدون کلمه‌ای حرف ، کاغذ را به اویدان داد. جنگنده پیرازجایش پرید.

- اعراب ، اورشلیم کهنه را دوباره پس گرفته اند !

بن صیون انگشتانش را منقبض کرد و فریاد زد :

- اگرما اورشلیم را ازدست بدهیم ، ملت یهود را هم ازدست داده ایم!

فرمانده بن امی بروید جیب خودتان را انتخاب کنید .

ده روز بعد، تلفنچی گان دافنا ارتباطی فوری را به خانم کانرین فرمونت وصل کرد. کمی مدتها گوش داد ، و پس از چند سؤال گوشی را به جای خود نهاد سپس با قدم‌هایی کند به طرف دفتر جوردانا رفت .

جوردانا سرش را بلند کرد و لبخندی به او زد. ولی قیافه غمگین کمی، لبخند را از لبانش محو کرد. مدتی میانشان سکوت برقرار شد . بالاخره ، جوردانا شجاعت حرف زدن را در خود پیدا کرد .

- داوید مرده است ، نه ؟

- بله .

جوردانا بیحرکت بود. کمی زمزمه کرد :

- چه خدمتی می‌توانم برایتان انجام دهم ...

دختر جوان به پایستاد. سرش را بلند کرد. و درحالی‌که به زن آمریکایی می‌نگریست با صدائی قوی گفت :

- به خاطر من نگران نباشید .



در این موقع که نبردهای مرزی و جنگ‌های خونینی بین اعراب و اسرائیل جریان داشت، کنت برنادوت و رالف بانچ از طرف سازمان ملل متحد

به خاورمیانه اعزام شدند تا میان دو طرف را صلح دهند. ولی کوشش آنان با شکست مواجه شد: چهار هفته گفتگونی توانست کینه و دشمنی سی ساله را از میان بردارد. سرانجام، مصریان متار که راشکستند و حمله را شروع کردند. ولی این بزرگترین اشتباه آنان بود، زیرا اسرائیل به فوریت حمله آنان را پاسخ گفت.

هواپیماهای اسرائیلی، شهرهای قاهره، دمشق و امان را بمباران کردند تا به اعراب بفهمانند که از این پس نباید به تل - اوئو و اورشلیم دست درازی کنند.

دوباره شدت عمل اسرائیلی ها آغاز شده بود. پس از مدتی، اعراب برای دومین بار متار که جنگ اعلام کردند.

... اسرائیل به پای خود ایستاده بود؛ یهودیان، با خون و عرق خویش موفق شده بودند که برای همیشه آزادی و مساوات را برای خود به دست آورند... پس از دو هزار سال، دوباره، ستاره داود از بحر احمر تا دریای مدیترانه به احتزاز درآمد.

پناهندگان عرب مسئله مهمی به وجود آورده بودند. بیش از پانصد هزار عرب فلسطینی به کشورهای همسایه پناهنده شده بودند. باراک بن کنعان، از طرف حکومت اسرائیل مأمور شد که درباره موضوع پناهندگان عرب مطالعاتی انجام دهد و گزارشی تهیه نماید: مسئله پناهندگان عرب مهمترین سلاح سیاسی کشور های عربی شده است.

این خود اعراب بودند که چنین مسئله ای را به وجود آوردند: در نوامبر ۱۹۴۷، به محض اینکه سازمان ملل متحد به تقسیم فلسطین رأی داد، رؤسای صیونیست از اعراب فلسطین خواستند که آرام بمانند و با قوم یهود در صلح و دوستی زندگی کنند.

ولی آنها درخواست ما را رد کردند. ما نیز ناچار شدیم که آنان را از کشور برانیم. با این حال، حقوق هر ده کده عربی که پیوسته بیطرف مانده بود محفوظ ماند، و نیروهای ما کوچکترین تعرضی به ساکنان آن نکردند.

زمین های زراعتی و محل های کم جمعیت برای اعراب اندک نیست ، زیرا خاک کشورهای عربی جمعاً در حدود ده میلیون کیلومتر مربع وسعت دارد . مثلاً ، در درهٔ میان دجله و فرات ، ده میلیون انسان می توانند زندگی کند ، در حالیکه پناهندگان فلسطین بیش از پانصد هزار نفر نیستند . از طرف دیگر ، اسرائیل ، که در حدود نصف خاک آن بیابانی است ، تاکنون بیش از نیم میلیون پناهندهٔ یهودی را که از کشورهای عربی اخراج شده بودند پذیرفته است . و ما اطمینان می دهیم که بیش از اینها بپذیریم ... در حقیقت ، تمام ملت های عرب به يك قرن زندگی در صلح احتیاج دارند . همچنین ، آنها محتاج رؤسائی هستند که نه مالک هزاران برده باشند و نه اسیر تفکرات قرون وسطی ای . آنان به مردانی احتیاج دارند که بینوایی ، مرض و جهالت را از کشورشان محو گردانند . بد بخانه ، اشخاص نادری که چنین طرز فکرهایی داشته اند ، به قتل رسیده اند . رؤسای کنونی اعراب ، نه مایلند راه حلی برای مسئله پناهندگان بیابند و نه حاضرند صلح را برقرار سازند .



# کتاب پنجم

## با بالهای سیمرغ

صدای ندا کننده‌ای در بیابان فریاد  
می‌زند : راه خداوند را مهیا سازید  
و طریقی برای خدای ما در صحرای استوار  
نمائید .

کسانی که به خداوند امیدوارند قدرت  
خود را بازمی‌یابند و با بالهای سیمرغ  
به خانه خود بازمی‌گردند.  
یشعیا

«قالیچه حضرت سلیمان» کار خود را شروع کرده بود. هواپیماها، یهودیان را از کردستان و ترکیه به اسرائیل می بردند .

فرزندان اسرائیل از فرانسه ، ایتالیا ، یوگسلاوی و کشورهای بالکان و اسکانندیناوی به میهن خویش بازمی گشتند . جمعیت محله های یهودی نشین کشورهای آفریقای شمالی و جنوبی ، چین ، هندوستان ، استرالیا ، کانادا و انگلستان پیوسته کمتر می شد . یهودیان هفتاد و چهار کشور مختلف ، با هواپیما و کشتی به این قسمت از کره زمین می آمدند : به جایی که کلمه یهودی نفرت انگیز نبود .

مهاجرت دوبرابر شد ، و سپس جمعیت اسرائیل سه برابر گردید . اقتصاد ملی ، که در طی جنگ به بحران شدیدی دچار گشته بود ، موقعیت مستحکمی برای خود می یافت .

عده زیادی از مهاجران حتی لباسی نیز به تن نداشتند . و باز ، اغلب آنها از ابتدائی ترین معلومات نیز محروم بودند . ولی با وجود تمام اینها ، اسرائیل نمی توانست حتی از ورود يك یهودی به کشور جلوگیری کند .

همه جا ، از گالیل تا نگو ، دهکده ها آباد می شدند . بیمارستان ها ، مدرسه ها و مؤسسات اجتماعی کافی به نظر نمی رسید . هر روز ، زمین های کشاورزی دیگری آماده بهره برداری می شد . درهمه جا ، مهاجران ، مانند همان مهاجران اولیه ای که بر مرداب ها پیروز شده بودند ، بیابانها را آباد می کردند .

در شهرها ، سرمایه داران آفریقای جنوبی ، آمریکای جنوبی و کانادائی کارخانه های جدیدی به وجود می آوردند ، کاوشهای علمی ، تشکیلات بهداشتی و مزارع نمونه ، رفته رفته اسرائیل را به پایه پیشرفته ترین کشورهای اروپائی

می‌رسانید . محصولات کارخانه‌ای به‌طرز معجزه‌آسایی زیاد می‌شد . فرودگاه‌ها ، بنادر و جاده‌ها یکی‌پس‌ازدیگری به وجود می‌آمد . و مخصوصاً ، خانه‌ها ، و بازارهم خانه‌ها برای مسکن دادن مهاجران جدید ساخته می‌شد .

يك شرکت ملی هواپیمائی ، هواپیماهای خود را که بر بال آنها ستاره داود نقش شده بود برای حمل مهاجران به آسمان‌ها روانه می‌کرد . بدین ترتیب ، اسرائیل فصل درخشانی بر تاریخ بشریت اضافه می‌کرد .

بیابان‌نگو ، نصف خاک اسرائیل را تشکیل می‌داد . بیابانی که هیچگونه گیاهی در آن نروئیده بود .

به این زودی ، استخراج ثروتهای معدنی آن بیابان شروع شده بود : پتاس اذدریای مرده و مس ازمعادن سلیمان . همچنین ، اسرائیلی‌ها موفق به کشف کوهی از آهن و چند منبع نفت شده بودند . بئر شبع ، در شمال بیابان نگو ، به طرز حیرت‌انگیزی پیشرفت می‌کرد .

در آن هنگام ، بزرگترین امید نگو ، بندر ایلات در منتهایلیه خلیج عقبه بود .

سرهنگ اری بن‌کندان ، پس‌از اتمام جنگ در این بیابان مستقر شده بود . وی در ایلات زندگی می‌کرد . این بندر ، شهر کوچکی بود که فقط چند هزار نفر جمعیت داشت .

در ایلات ، سرهنگ اری بن‌کنعان را مانند شخص غریبی می‌نگریستند . او هیچگاه نمی‌خندید ، و سختی چهره‌اش به ندرت جای خود را به ملایمت می‌داد . می‌گفتند که وی از غم مرموزی رنج می‌برد .

در مدت دو سال ، او حتی یکبار هم از بیابان نگو خارج نشد . کیتی فرمونت ، مشغول انجام کارهای مربوط به بازگشت یهودیان نقاط مختلف جهان به اسرائیل بود . او کار فوق‌العاده‌ای انجام می‌داد . تمام یهودیان کشوروی را به چشم «يك دوست» می‌نگریستند . لقبی که قبل از او فقط به پی . پی . مالکولم ، خالق کماندوهای شب داده شده بود . اکنون ، کیتی به‌خوبی می‌توانست به زبان عربی تکلم کند .

## ۲

هشتاد و پنج سال از عمر باراك بن كنعان می گذشت . ازدیاد سن ، هیچگونه تأثیری روی قدش نگذاشته بود .

جوردانا ، هنوز مرك داوید بن امی را فراموش نکرده بود . او ، پس از چند مسافرت به اروپا ، دوباره تحصیلاتش را در اورشلیم دنبال می کرد . روزی ، پستیچی دعوتنامه ای برای باراك آورد : بن گوریون شخصاً از دوست قدیمیش وسارا درخواست کرده بود که در مراسم سان سومین سالگرد استقلال شرکت جویند . سارا گفت :

– امیدوارم این درخواست را قبول کنی . بیش از همه چیز ، از این موقعیت استفاده خواهی کرد و خودت را به پزشکی نشان خواهی داد . این درد معده ، خیلی ناراحت کرده است . شاید ، بایك دواي مسكن آرامش یابی .

دوروز پس از سومین سالروز استقلال ، باراك ، به محض رسیدن به ید-ال ، به سرفه های مداوم و سختی دچار شد .

باراك بازوی سارا را گرفت و او را به طرف خودش کشید . سارا با اضطراب پرسید :

- خودت را به پزشك نشان داده ای ، نه ؟ به توجه گفت ؟
- فکرمی کنم که حدس زده باشی . من هیچگاه به تودروغ نگفتم .
- قول می دهم که آرام باشم ، کاملاً آرام .
- سعی کن آشفته نشوی ... خودم هم آماده هستم ... باید جوردانا و اری را مطلع کرد که ...
- نه ... سرطان نیست .
- چرا .
- ... تا چند وقت دیگر زنده هستی ؟
- چند ماه ... چند ماه شیرین ، سارا .



قدرت باراك پیوسته کمتر می‌شد در عرض چند هفته ، به اسکلت رنگ پریده ای مبدل شده بود . ولی هیچگاه قبول نمی‌کرد که در بیمارستانی بستری گردد . سارا تخته‌خواب او را جلوی پنجره اطاق نشیمن گذاشته بود تا وی بتواند از آنجا مزارع و تپه‌های مرز لبنان را ببیند . اری وقتی وارد اطاق شد که پدرش مشغول تماشای خرابه های دهکده ابویشا بود .

— شالم ، پدر . به محض اینکه فرصت کردم ، به اینجا آمدم . این داستان احمقانه ای که مادر برایم تعریف کرده است چیست ؟ حتماً پزشك اشتباه کرده است ...

— نه ، کوچولوی من . ولی به خاطر من نگران نباش . من عمر خودم را کرده ام . از خودت برایم حرف بزن . درنگو ، کارها چگونه پیش می‌رود ؟ — مصریها دسته‌هایی به نام فدائیان تشکیل داده‌اند ، که به خاك اسرائيل وارد شوند و غارت و کشتار کنند .

— در اینباره با من صحبت کرده‌اند ... امروز ، می‌دانم که ما قیمت بسیار زیادی برای استقلال خویش پرداخته‌ایم .

— هیچ قیمتی برای استقلال اسرائيل زیاد نیست ، پدر . به هر جهت ، آیا مردن در خاك میهن ، بهتر از کشته شدن در کوچه‌های گتو نیست ؟

— بدون شك ، فقط ... راستی می‌دانی که هم اکنون جو رداناصه می‌ترین دوست کیمتی فرمونت است ؟ — گوش کن ، پدر ...

— گوش نخواهم کرد . تو کوری ؟ در چشمان این زن نمی‌بینی که چطور از تمام وجودش ترا طلب می‌کند ؟ آیا خودت را در بیابان پنهان نکرده‌ای تا بیشتر شیفته‌ات گردد ؟ حتماً ، اری ... دو سال است که مانند يك دزد خودت را پنهان ساخته‌ای .

اری سرش را پایین افکند .

— اوروژی به من گفت که به شرطی دوستم دارد که اقرار کنم به وجودش احتیاج دارم و حتی به پایش بیفتم .

— در اینصورت ، خودت را به پایش بیفکن !

— نمی‌توانم . زیرا ، هیچگاه یاد نگرفته‌ام که به پای کسی بیفتم . تو نمی‌فهمی ، من مردی نیستم که اودر رویاهایش آرزو می‌کند .

باراك آه كشيد :

— كوچولوى من، دلم برايت مىسوزد. بهراستى دلم برايت مىسوزد .

سه روز بعد، جسد باراك بن كنعان را بربالاى تپه تلخى، در مكانى كه نيمقرن پيش او و برادرش اكىوا از آنجا وارد فلسطين شده بودند ، به خاك سپردند.

« چقدر خوب است كه انسان وطنى داشته باشد تا بتواند به خاطر آن بميرد . »

### ۳

داولاندو در عمليات اخير بر عليه مصريها شركت کرده بود. فرماندهى درخشانش در محل جنگ باعث شده بود كه درجه اش به ستوان يكمى ارتقا يابد . چند ماه بعد ، وارد انستيتوى تكنولرژى حيفا شد تا درسهاى مربوط به آبيارى را دنبال نمايد . داو ، جوان زيبائى بود ، ولى هيچگاه وقتش را بانگاه كردن به دختران تلف نمى كرد . براى او فقط يك زن وجود داشت: كارن كلمنت .

كارن وارد ارتش شده بود . اكنون ، پرستار ديپلمه اى بود كه در بيمارستانى در دره شارون كار مى كرد. در اوقات بىكارىش ، يا براى ملاقات كيمتى به اورشليم مى رفت و يا براى ديدن داو به حيفا رهسپار مى شد. كارن دختر قوى و زيبائى شده بود . كيمتى مى دانست كه او ديگر علاقه اى براى رفتن به آمريكا ندارد .

براى پاسخگويى به حمله هاى فداگيان ، اسرايلى ها چندين كيبوتص مرزى ايجاد كردند. كار افراد اين كيبوتص ها فوق العاده دشوار بود. با وجود اين، هميشه تعداد داوطلبان از مقدار احتياج بيشتر بود . درميان اين كيبوتص ها، از همه خطرناكتر، نحل ميد بار بود ، كه توسط بيست و دو پسر و شانزده دختر ، منجمه كارن ، به وجود آمد .

همینکه داو وارد نحل میدبارشد کارن به سویش شتافت .  
 دست در دست هم ، درجاده باریکی شروع به گردش کردند .  
 داو شروع کرد :  
 - باید خبر بزرگی را به تو بدهم . به من تکلیف کرده اند که برای  
 اتمام تحصیلاتم به آمریکا بروم . در آنجا ، وارد انستیتو تکنولوژی ماساچوست  
 خواهم شد . ولی ، هنوز قبول نکرده ام . دو سال دوری خیلی طولانی است .  
 می بایست قبلاً با تو صحبت می کردم .  
 کارن سعی کرد لبخندی بزند .  
 - دو سال که همیشه نیست...  
 داو حرف او را قطع کرد .  
 - به این خاطر نبود... من بدون تو به آمریکا نخواهم رفت . ما باید  
 به همین زودی ازدواج کنیم .

## ۴

برای برگزاری عید پسخ ، همگی دریدال ، درخانه سارا بن کنعان  
 جمع شده بودند: کیتی فرمونت ، بروس ساترلند ، داواندو و جوردانا اری ،  
 آخرین نفری بود که به آنان پیوست . با دیدن کیتی تکانی خورد . مدت  
 زیادی ، صاحب منصب اسرائیلی و پرستار آمریکائی به یکدیگر نگریستند .  
 سارا و جوردانا به آشپزخانه رفتند و ساترلند نیز بازوی داو را گرفت و او را  
 به باغ برد .

- فرمانده لاندو، چقدر خوب بود اگر کمی درباره این برنامه آبیاری  
 صحبت می کردید. به نظرمی رسد که می خواهید آب های دریاچه حوله را در  
 طبریه خالی کنید. این کار کوچکی نیست ...

کیتی واری ، در آن سکوت مطلق ، همچنان یکدیگر را می نگریستند.  
 بدون شك ، هر کدام راهی می جست تا صحبت را شروع کند .  
 سرانجام اری گفت :

- کارن چطور است ؟ مگر نمی آید .  
 - چرا . منتظرش هستیم .  
 - آه ... بسیار خوب ... از شما درخواست می کنم ... میل دارید قبل  
 از شام کمی گردش کنید ؟ می توانیم در مزارع قدم بزنیم ...  
 - البته .  
 در جادهٔ باریک ، اری اورا نگریست . چقدر زیبا بود ! ... حتی بیش  
 از آنچه که در خاطر داشت .  
 کیتی آه کشید :  
 - درنگو، وضعیت با وجود حملهٔ فدائیان وحشتناک است . هر وقت فکر  
 می کنم که کارن در نخل میدباراست، به خودم می لرزم. خطرناکترین محل ...  
 - به من گفته بودند که شما به آمریکا می روید . چرا قصد دارید ما را  
 ترك کنید ؟  
 - آه ، مطمئن هستم که اسرائیل دیگر احتیاجی به من ندارد. شما داو  
 را دیده اید که چه پسر فوق العاده ای است. با وجود او، دیگر برای کارن نگران  
 نخواهم بود. بالاخره، باید کمی هم در فکر خودم باشم .  
 اری حرفی نزد، و دو نفری راه خانه را در پیش گرفتند .  
 دو ساعت بعد ، سارا آنها را دعوت به صرف شام کرد . کیتی بیتابی  
 می کرد .  
 - خدایا چرا این دختر نیامد ! او می داند که منتظرش هستیم ... اقلا  
 می توانست تلفن بزند .  
 ساترلند سرش را تکان داد .  
 - ببینید ، در روز جشن ساعتها برای يك ارتباط وقت لازم است .  
 اری اظهار داشت :  
 - می روم تا به کیبوتص نخل میدبارتلفن بزنم و ببینم چه موقعی آنجا  
 را ترك کرده است .  
 چند دقیقه بعد ، اری بازگشت . جوردانا ، اولین نفری بود که او را  
 رنك پریده در اطاق پیدا کرد . کیتی بادیدنش فریاد کشید :  
 - کارن ! او کجا است ؟

– کارن مرده است . اوشب پیش درنوار عزه توسط فدائیان به قتل رسید .  
 کیتی به نزد داو رفت . جوان اسرائیلی وزن آمریکائی آنقدر گریستند  
 که دیگر اشکی در چشمانشان باقی نماند .  
 در باز شد و صدای لرزان سارا گفت :  
 – معذرت می خواهم ، ولی اری تنها است ... کیتی باید به دیدارش  
 بشتابید .

کیتی ، در حالیکه از حیاط می گذشت خانه های دهکده را می دید که  
 چراغ هایشان روشن است . عید پسخ شروع شده بود ، و اعضای خانواده ها  
 به دور میزها جمع شده بودند .  
 اری به شدت می لرزید .

– چرا ما مجبوریم که بچه ها را به محل های خطرناک و به پیشباز  
 چاقوی قاتل ها بفرستیم؟ چرا ما همیشه مجبوریم که به خاطر زندگی بجنگیم؟  
 چرا؟ خدا ، خدای ما ، چرا نمی خواهند بگذارند که ما زنده باشیم؟ چرا؟  
 جلوی کیتی آمد و زمزمه کرد :

– به هیچکس نگوئید که مرا در این حال دیده اید .

– برویم به دیگران بپیوندیم .

ناگهان ، به پاهای کیتی افتاد . زن آمریکائی ، در حالیکه مبهوت شده  
 بود موهای او را نوازش کرد . اری گریه کنان گفت :

– ترکم نکنید . نروید ، برای همیشه نزد من بمانید !

کیتی به او کمک کرد تا بلند شود .

– کیتی ، تا کنون شجاعت این را نداشتم که نزدتان اعتراف کنم .

حالا ، بدانید که من هیچ وقت دافنا را به اندازه شما دوست نمی داشتم .

همگی در اطاق نهار خوری جمع شده بودند . مردها عرقچین سیاهی  
 بر سر داشتند . اری خواست رهبری اجرای مراسم را در دست بگیرد که ساترلند  
 گفت :

– اگر اجازه بدهید ... در این اطاق ، من مسن ترین یهودی هستم .

می توانم از شما درخواست کنم که افتخار رهبری مراسم مذهبی را به من  
 بدهید ؟

ساترلند محل مخصوص رئیس خانواده را اشغال کرد. هر کس کتابش را که  
دعاهای عید پسح در آن نوشته شده بود باز کرد . ساترلند ، با اشاره از داو  
لاند خواست که شروع کند .

داو با صدای ضعیفی می خواند :

– به چه دلیل امشب با همه شبهای سال فرق دارد ؟

فرق دارد، زیرا که ما مهمترین شب تاریخ قوم خود را جشن می گیریم .

در این شب ، ما از بردگی به آزادی رسیدیم





هخالوتص ایران